رمانهای عاشقانه

www.romankade.com

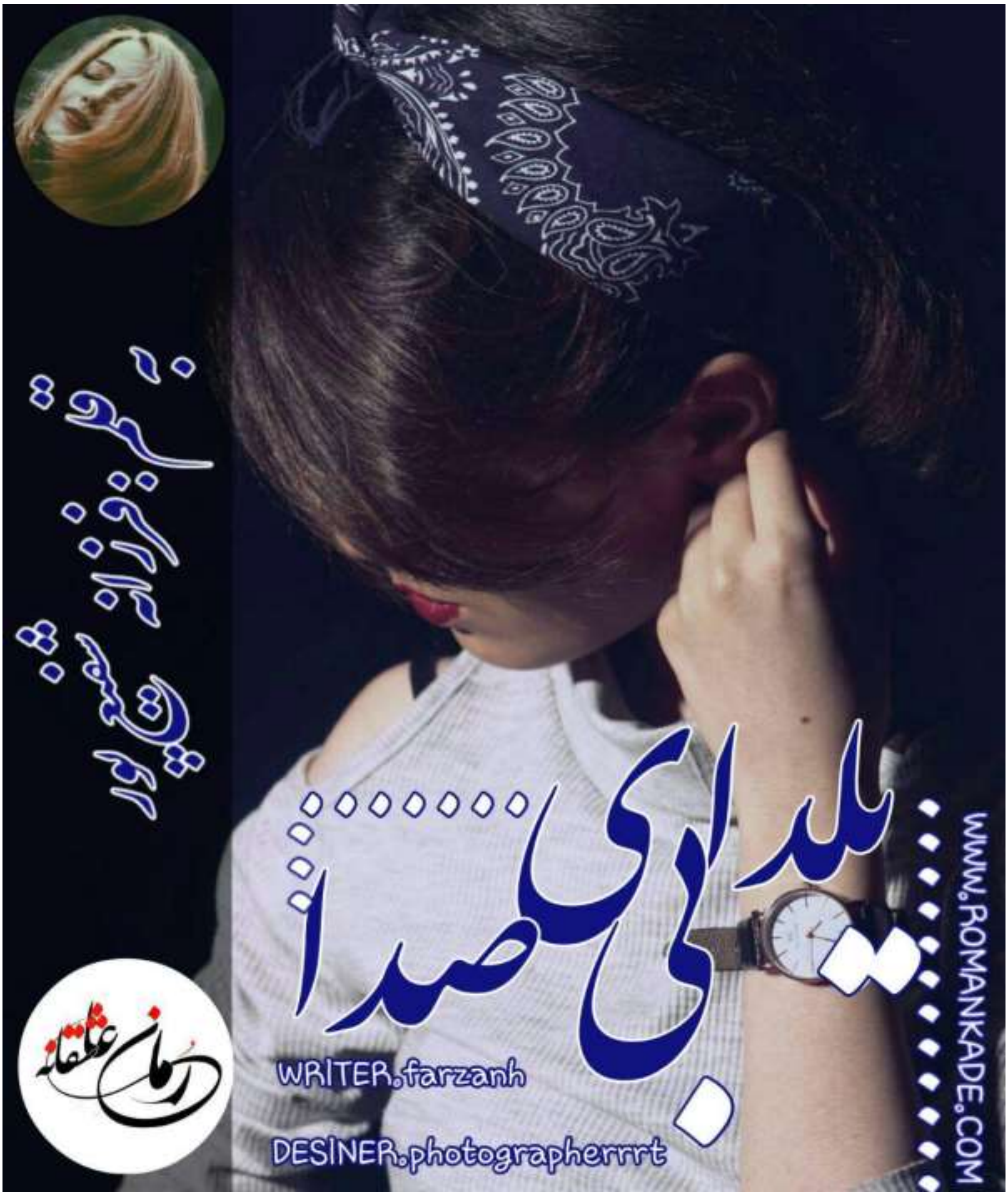
یلدای بی صدا
WRITER.farzanh
DESINER.photographerrrt
WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

صفحه اول

دستکشهارادرسطل زباله انداختم وخواستم ازاتاق خارج بشم که طبق معمول زهراباسروصدای مخصوص به خودش سررسید,اخ که چه انرژی داره این دختر,البته به قول خودش شایدمن پیرشدم,اهی میکشم وسعی میکنم حواسموجمع حرفاش کنم,تایه موضوع جدیدبرای بحث دستش ندادم:چیه بابا,مگه شوهرت مرده این طورعذاگرفتی؟نگاه بی فروغموبهش میدوزم واونم میفهمه که حرف نابجایی زده,بعدازکمی مکث دستمومیکشه ودرهمین حین که ازاتاق خارجم میکنه,دوباره شروع میکنه :دکترجدیده بالاخره اومد,بچه هاجمع شدن تودفتر,بدوکه فقط من وتوموندیم,ولی نمیدونی هانیه میگفت خیلی خوشتیپ و باکلاسه,ولی حیف که نامزدداره,اهی کشیدکه نتونستم جلوی خندموبگیرم,بعدازرفتن دکتررستگارخیلی وقت بودبخش بدون سرپرست مونده بود,ولی امروزازقرارمعلوم سرپرسته جدیدکه خیلی انتظارشوکشیده بودیم اومده بود,بچه هاتوی دفترجمع شده بودن وهرکدوم یه نظری درمورداین شخص مجهول میدادن,روناک گفت:بچه هاشنیدین میگن تازه ازالمان اومده,هانیه وسط حرفش پریدوگفت :اره,مثل اینکه نامزدشم باخودش اورده,لبخندی به این همه هیجان بچه هازدم وانگارنه انگاراین جماعت دکترهای اینده ی این مملکتن,بامشاهده ی دکترازته سالن همه سربه زیربه پاخواستن وبادهانی بازدکترتازه واردبه همراه نامزد محترمشان وجایی بین گره کوردستهاشان,نیشخندی زدم واین فکرازذهنم گذشت که این اقای دکترعجب نامزدغیرتی داره,باشنیدن صداشت,سرم به ناگاه بالارفت وتمام حسهای خوب وبدعالم به جانم سرازیرشد:ای انکه گذشتی وندیدی نگهم را,دردی به جانه منه داغانه گنه کارگذداشتی,من دربه دره یک لحظه نگاهت,رفتی وندیدی این زخم که گذاشتی.{غرولندکنان دستم رابرای تاکسی تکان دادم,اخه نمیدونم ماهان کی دست ازاین بی فکریاش برمیداره,یه هفتست کامپیوترخراب شده,حتی به خودش زحمت یه بارچک

کردنشونداد,اسم خودشم گذاشته مهندس,همینطورکه زیرلب به این ماهان بدبخت بدوبیراه میگفتم پشت میزنشستم,وازمسؤل کافی نت خواستم سیستم رابرام راه بندازه,بعدازدقایقی جستجوبااسترس ازدیدن اسمم بعنوان قبول شده ی دانشگاه پزشکی چنان به وجدامدم که باشتاب برخواستم ودستم رابالابردم وهورای بلندی گفتم,وقتی نگاه متعجب تک تک مشتریان رادیدم باشرمندگی عذرخواهی کردم وارام ومتین سرجام نشستم وتاجایی که امکان داشت سرم رادرکامپیوترفروکردم,وشروع به سرزنش خودم کردم"واقعااحمقی دختر,این مهیارخله حق داره بخدابهت میگه بچه"بایاداوری موفقیتم واین که میتونم کلی پزشوبه مهیاربدم پرینتی گرفتم وخواستم حساب کنم که مسؤل انجاکه مردی محترم بود,لبخندی زدوگفت:لازم نیست شیرینی قبولیتون,موفق باشین.تشکرکردم,وباعجله راه خانه رادرپیش گرفتم,درمسیربازگشت همه چیزبه نظرم زیباترمینمود,حتی ترافیک سنگینی که دراین فصل گرم گریبان گیرمان شده بود,درحالی که برگه هنوزتودستم بودومدام نگاهش میکردم به خودم میبالیدم,چه دغدغه های کوچک وزیبایی داشتم,مستقیم بطرف اشپزخانه رفتم ومادرراکه روی صندلی نشسته ومشغول پاک کردن سبزی هابود,غرقه بوسه کردم,مادرباذوق گونه ام رابوسیدوگفت:قربونت برم مامان,چه خبره اینقدرخوشحالی؟-قبول شدم مامان جونم,میرم دانشگاه,مادرکه ازشادی من به وجداومده بود,گفت:موفق باشی عزیزم,نگفته بودی امروزجواب میاد؟-خواستم سوپرایزتون کنم,قربونتون برم من ,-خدانکنه مامان جان,زحمت کشیدی -مامانم,میدونم که خیلی برام دعاکردی.دوباره مادرم رابوسیدم وبه طرف حیاط دویدموبادادمهیارراصداکردم,اوهم طبق معمول باعصبانیت دادزد:بازتوشروع کردی دختر؟نمیدونم کی ازدستت راحت میشم,مهیارصندلی راجلوکشید,همانی که روزی به زحمت ازروی ان خانوادهامون هم ازاین ایده استقبال کردن وازان پس تبادلات ازطریق همین دیواروصندلی انجام میگرفت,خودم رازیردرخت بیدمجنون پنهون کردم واون که بعدازسرکشی پیدام نکردگفت:دختره ی سربه هوا,معلوم نیست بازکجاگذاشته رفته,تاعزم رفتن کردازمخفیگاهم بیرون اومدم وباصدای بلندی جلوش ظاهرشدم وکاغذرابه طرفش گرفتم ودادزدم:قبول شدم مهیار,اون که نزدیک بودبیفته دستش رابه دیوارگرفت ومحکم زدپس کلم,دستم رابه سرم گرفتم وبابغض زل زدم بهش,اخم کردوگفت:حقت بود,اونطوری نگام نکن,نزدیک بودازاین بالاپرت شم,متقابلااخم کردم وگفتم:حیف من که میخوام بهت خبرخوش بدم,دیگه زمان دست انداختن من سراومده اقا,هردوقدکشیده وبزرگ شده بودیم واینک بدون

زحمت زیردرخت بیدمجنون که درباغچه خانمان بودایستاده وحرف میزدیم:جایزه ام بایدیه تاج باشه ,همین الان.-باشه کوچولو,تعریف کن منم میبافمش.چندشاخه نازک ازدرخت کندوبامهارت همیشگی شروع به بافتن ان کرد,هیچ کدوممون به اندازه ی اون دربافتن تاج خبره نبودیم,همینطورکه مشغول بودگفت:خوب حالابگوببینم خبرت چیه؟بازچه اتیشی سوزوندی؟بااین حرفش همه ی حس خوبم پریدواعتراض کنان گفتم:مگه کری؟یه ساعته دارم دادمیزنم قبول شدم,توکه دکتری یه کم به خودت برس.-به,چه عجب؟بالاخره توهم تویه چیزی قبول شدی ,تبریک میگم.دستش رابطرف اسمان گرفت وادامه داد:خدایاشکرت که دعاهامواجابت کردی ودل این بچه رونشکوندی,بده من اون کاغذوببینم چه گلی به سرمون زدی؟بادلخوری دستم راکشیدموگفتم:گل کاکتوس,اصلابه تومربوط نیست,منتظرمیشم داداشم بیاداول به اون بگم,من وباش که دارم باتویکه به دومیکنم.این راگفتم وپشتم رابه اوکردم که صدای ارومش راشنیدم:خیلی خوب,ببخشید,حالااون کاغذوبده ببینم چیه؟خوشحال ازاینکه مجبوربه عذرخواهیش کردم,تابی به گردنم دادم وگفتم:اها,حالاشدی یه پسره خوب,بیابگیرش.بادقت شروع به خواندن کرد,من هم بالبخندی افتخارامیزبرلب منتظرتحسینش بودم,امابعدازگذشت دقایقی غباری ازغم برچهره اش نشست,که لبخندراازلبانم ربود,بانگرانی به چشمان غم زده اش نگریستم وگفتم:اتفاقی افتاده مهیار؟چرارنگت پریده؟نکنه اشتباهی شده,ها؟یعنی قبول نشدم؟...ولی وقتی نگاه غم زده اش رابه من دوخت لال شدم ونتوانستم کلامی دیگربگویم.صدای مادرراازدوردستهامیشنیدم که گویی به من میگفت خاله اینارابرای شام دعوت کنم,ومنی که غرق عسل نگاه مردغمگین روبروم بودم,وگویی ساحری متبهرجادویم کرده باشد,توان حتی پلک زدن نیزازمن سلب شده بود.بعدازگذشت لحظاتی که انگارسالهاطول کشیده است برگه راکنارتاج رهاکردورفت,ومنی که مات ومبهوت این حرکت ناگهانی وبی سابقه اش ,حیران گاهی به تاج وگاهی به مسیررفتنش که اینک به پله هارسیده بودمینگریستم,وچیزی درونم فرومیریخت وبعدبالامی امدودرگوشم فریادی برمیخواست ومن نمیخواستم باورکنم,وقدرت انکارم رابالابردم وباغیض گفتم:به درک,وباصدای بلندکه به گوشش برسدگفتم:اهای همسایه,دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم.گرچه داخل خانه شده بودوصدایم به اونمیرسید,واین لفظ همسایه متعلق به اوقاتی بودکه قهری بزرگ بینمان درجریان بود,گرچه مهیاررانیزهماننداهان دوست داشتم وکوچکترین فرقی بینشان نمیگذاشتم,تاج راهمانجارهاکردم وبطرف خانه لاله حرکت کردم,خانه شان سرکوچه

بود وباخانه ماسه خانه فاصله داشت,که یکی ازان خانه هامتعلق به پدرمهیاربود,شروع به درزدن کردم ومتعاقب ان صدای لاله راشنیدم که مرابه داخل دعوت میکرد,باخنده گفتم:بازم توفهمیدی؟همانطورکه ازپله هاپایین می امد,جوابم راداد:اگه دستتوازروزنگ برداری بهت قول میدم اصلامتوجه نمیشم تویی.باخوشحالی به طرفش دویدم ودراغوشش کشیدم:قبول شدم لاله,باورت میشه؟لاله باشوق وصبرهمیشگیش گونه ام رابوسیدوگفت:میدونستم موفق میشی,خیلی زحمت کشیده بودی عزیزم.-وای لاله نمیدونی چه حسی دارم ,انگارروابرام.- مشخصه نیازی به گفتن نیست,حالاازاون بالاهابیاپایین بریم داخل.به محض واردشدن به طرف اشپزخانه رفتم,مریم جون مشغول اشپزی بود,ناخنکی به غذایش زدم وگفتم:خاله,من عاشق این قرمه سبزیتونم.-یه کم مونده درست شه,جاکه افتادمیدم ببری,حالت چطوره؟متوجه احوالپرسی مریم جون نشدم ودرحالی که همه ی حواسم پی قورمه بود,گفتم:خاله لطفایه کم بیشتربریزین,اخه این ماهان شکموسهم منم میخوره .لاله سرش راباتاسف تکان دادوگفت:این چه طرزحرف زدنه دختر؟پس سلامت کجارفته؟هینی کردم ودرحالی که بطرف خاله میرفتم گفتم:ببخشیدخاله جونم,قورمه سبزیتون حواسموپرت کرد,سلام,حالتون خوبه؟لبخنددلنشینی زدوگفت:سلام به روی ماهت ,سلامت باشی دخترم,اشکالی نداره.-راستی مریم جون اومدم یه خبرخوش بهتون بدم.-بگودخترم,ان شاالله همیشه خوش خبرباشی.باذوقی کودکانه گفتم:دانشگاه قبول شدم.درقابلمه راگذاشت ودرحالی که لبخندی به پهنای صورت داشت گفت:موفق باشی عزیزکم,بالاخره نتیجه تلاشتوگرفتی.عاشق همین مهربونیهای بی واسطه اش بودم.اندوهی درچشمان پیرزن نشست ,دستش رابه کمرگرفت وروی صندلی نشست:بیچاره یه دونه دخترم,کاش توهم میتونستی بری دانشگاه عزیزم,بخاطرمن سوختی,روم سیاهه.لاله بطرف مادرش رفت,دستانش راگرفت وگفت:همین که دیپلموگرفتم کافیه,دانشگاهوهروقت دیگه هم میتونم برم.عاشق همین درک بالاشم,اصلاهمین خصوصیتش بودکه بیشترازسایرین جذبش شدم واون شدیکی ازبهترین دوستانم.پدرومادرلاله سالهاپیش دریک سانحه رانندگی جانشان راازدست دادند,مریم همسراول پدرلاله بود,ولی چون نتوانست فرزندی برای اوبیاورد,بعدازپانزده سال مقاومت شوهرش ,موفق شدزنی رابه عقدش دراورد,که همان مادرلاله بود,وقتی لاله یکساله بود,ان تصادف اتفاق افتاد,واوتنهاسرنشین اتومبیل بودکه جان سالم به دربرد,مریم هم که تنهابودوفرزندی نداشت,تصمیم گرفت لاله رانزدخودنگاه دارد,لاله هم اوراهمانندیک مادرواقعی

دوست میداشت وتمام سعیش رامیکردکه کوتاهی درانجام مسایل فرزندیش نکند,بخاطراینکه راحتشان بزارم به حیاط رفتم ولبه حوض نشستم,ومشغول بازی کردن باآب شدم:چقدرقشنگ دنبال هم میکنید,انگارشمام امروزمثل من خیلی خوشحالین,میدونین دلیل خوشحالی من چیه؟لبخندی زدم وادامه دادم:دانشگاه...-چی باخودت میگی دختر؟مگه این زبون بسته هاحرفاتومیفهمن؟بازم که زده به سرت.نانی که دردست داشت رانصف کردوقسمتی ازآن رابه من داد,متعجب دستم رابرای گرفتنش بالابردم وگفتم:مگه من ازت نون خواسته بودم؟روبرویم نشست وگفت:برااین طفلی هاست,بخدااگه زبون داشتن روزی هزاربارشکایتتومیکردن,هربارمیای اینجاکلی غربه جونشون میزنی.همین که واسه ماحرف میزنی کافیه,دیگه چی ازجون این بدبختامیخوای؟-دلتونم بخواد,اگه من نبودم شماهاباید ازغصه میمردین,دیوونه.دستاشونزدیک هم بردوگفت:ببین اینطوری خردشون کن.-خیله خوب بابا,بلدم.سپس باشرمندگی گفتم:ناراحتتون کردم,ببخشید.لبخندی زدوگفت:نه جونم,من که اصلاناراحت نیستم.ماممان زیادحساس شده.پدرم چندباری پیشنهاددادکه خرج تحصیل لاله رامتقبل شود,ولی اون قبول نکرد.شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:خانم فیلسوف موافقی فردابریم بیرون؟دوست دارم بعدازاین همه استرس واضطراب هوایی عوض کنم.-نمیتونم مامان وتنهابزارم,میترسم یهوحالش بدشه ومن نباشم,این روزاوضع قلبش اصلاخوب نیست,بزارواسه یه روزی که خالم خونمون باشه.-غصه نخوراونش بامن,به مامان میگم بیادپیشش,اوناکه همیشه پیش هم هستن,اینم روش,میدونی که...باشیطنت نگاهش کردم وادامه دادم:خانماعاشق اینن که بشینن پیش همواختلاط کنن...غیبت هم که روشاخشه.خندیدم,ولی لاله به لبخندکوچکی اکتفاکردوگفت:نه اینکه خودت مردی...خوب دخترتوهم یه زنی,چرااینقدرپشت همجنسات حرف میزنی؟عاجزانه گفتم:نمیدونم لاله,فکرکنم یه جوربیماریه,بایدخودموبه یه پزشک نشون بدم,به مهیاراطمینانی نیست.-چرا؟بازچه نقشه ای واسه اون بدبخت کشیدی؟باانگشت به خودم اشاده کردم وگفتم:من؟...من غلط بکنم,ولی فکرکنم اون یه نقشه هایی واسه من داره.باجدیت سرش رابرگرداندوگفت:ازاون بنده خدابدنگوکه اصلابهش نمیاد.دلخورشدم ودرحالی که ارام نانهاراتکه میکردم گفتم:همین ظاهرغلط اندازشه که همه ی شمارودچاراشتباه کرده,جونور,نمیدونم وقتی بهش گفتم دانشگاه قبول شدم,یهوچش شد,سرش وانداخت پایین وبدون اینکه حتی بهم تبریک بگه رفت.جوابمم نداد.لاله باآون چشمای ریزگربه ایش درحالی که به من زل زده بودگفت:نمیدونم والا,من اصلابه

تواطمینان ندارم,تاواسه حرفات سندومدرک نشون ندی,تاباچشمای خودم نبینم باورنمیکنم.-
واقعاکه ...معلوم نیست تودوست منی یااون,توبایدمدافع حقوق بشرمیشدی.باناراحتی بلندشدم
وروی تخت نشستم .لاله بامهربانی کنارم قرارگرفت وگفت:من دوست هردوی شماهستم,ولی دلم
برای اون بیچاره میسوزه...لبم راکج کردم وگفتم:چرا؟مگه بیماری لاعلاجی داره؟-
خدانکنه,زبونتوگازبگیر.-واسه اون؟...عمرا.بلندشدم وگفتم:شماهاهمه پشت همین,من
اینجازیادیم.-لوس نشو,نمیدونم چراشمادوتاهمیشه باهم کل میندازین,ولی ببین اینقدرپشت این
زناحرف زدی ,خودتم شدی یکی لنگه اونا,ببین چقدرپشت این مهیاربدبخت حرف زدی؟-
چرابدبخت,تاموقعی که دوستی مثل توداره؟درضمن حتماحقش بودکه گفتم,من دیگه
بایدبرم,قراره فردایادت نره.-باشه,ممنون که اومدی,من که نمیتونم ازخونه بیرون بیام,خوبه که
توهستی تاهرازگاهی یه سری بهم بزنی.گونه اش رابوسیدم وگفتم:اگه اینجانمیومدم
کجامیرفتم؟بالاخره بایدیه درازگوشیوگیربیارم که وقتموباهاش بگذرونم.لاله که ازعصبانیت
گرگرفته بود,تادم دردنبالم کرد.وقتی ازدرخارج شدم دادزدم:دوست دارم دوست عزیزم,میدونم
که ازم ناراحت نمیشی.لبخندزدوگفت:توکه ازرونمیری شیطون.لی لی کنان بطرف خانه مان
میرفتم که متوجه بازشدن درخانه بغلی مان شدم,کنجکاومنتظرشدم تاببینم چه کسی بیرون می
اید,مهیارپشت به من درراببست,نزدیک شدم وقبل ازاینکه قدمی بردارد,باصدای بلندجلویش
ظاهرشدم,ولی اون بدون کوچکترین حرکتی به من خیره شد,باتعجب گفتم:حتی یه ذره هم
نترسیدی؟...انگشت شصت وسبابه دست راستم رابه هم نزدیک کردم وگفتم:حتی اینقد...سپس
باانگشت اشاره سرم راخاراندم وادامه دادم:بایدشیوموعوض کنم,ضدضربه شدی.-دیگه اینکارت
تکراری شده,هروقتی که ازخونه بیرون میام منتظرم یکی ازهزاران کارعجیب وغریب
توببینم,مگه توکاروزندگی نداری همیشه دم درحاضری؟-اوه...اوه...قیافه نگیر,بودم پیش لاله,الانم
داشتم میرفتم خونه که متوجه جنابعالی شدم,خوب حالاکجامیری؟-دانشگاه,دیرمم شده.-
میخواستی کمتربخوابی,پس ماشینت کو؟هوفی میکنه ومیگه:خرابه,گذاشتمش تعمیرگاه,درضمن
یادم نبودکه بایدساعت خوابموباتوتنظیم کنم,حالاهم اگه بازجوییت تمام شده برم,تابیشترازاین
دیرم نشده.توهم بزرگ شو,دست ازاین کارات بردار.بادی به قپ قپ انداختم وباافتخارگفتم:منم
تاچندوقت دیگه میرم دانشگاه,اونوقت نمیتونی اینقدبرام کلاس بزاری.برق غم دوباره درچشمانش
نشست وبدون حرفی سرش راپایین انداخت ورفت.ومن بادهانی بازبه این موضوع می اندیشیدم

که ایامهیاربه من حسادت میکند؟وچه خام وناپخته بودم وفک میکنم که ای کاش به واقع چنین بودوان غم چیزی جزیک حسادت بچه گانه نبود,ولی امان ازعقلی که باهمه ی کودکی ونادانیش راهنمایم شددرثابت کردن این مسیله که مهیارهم عاقل است وهم بالغ وهم کسی که دررسیدن من به هدفم,هم پای من استقامت کرد,تامباداجابزنم,یاازژیرکاردربروم,وقتی به خودامدم که اثری ازقامت بلندش درکوچه نبودومن که حسابی این بی اعتناییش کفری شده بودم دندانهایم رابهم فشردم وگفتم:واقعاکه بدجنسی,باصدای بلندتری ادامه دادم:حالاکه دیدی نقشه هات غلط ازاب دراومده ناراحتی؟دیگه نمیتونین مسخره ام کنین.خودم هم میدانستم این نهایت بی انصافیست,ولی بایدکاری می کردم یاحرفی میزدم تاعصبانیتم فروکش کند,غرولندکنان واردحیاط شدم ودررامحکم بهم کوبیدم ,پله هاراباحرص بالارفتم,ووقتی پدررادرپذیرایی دیدم همه چیزرافراموش کردم,وبه طرفش پروازکردم,خودم رادراغوشش رهاکردم وگفتم :زوداومدی بابا؟دستی به سرم کشیدگفت:کمی حال نداربودم بابا,مغازه روسپردم یوسف واومدم,نمیدونستم که خبرای خوبی توخونه انتظارمومیکشه.نگران شدم وگفتم:الان حالت خوبه بابا؟دکترنرفتی؟پدرمثل همیشه لبخندی زیبازدودرحالی که لبش پشت سبیل مردانه اش مخفی شده بود گفت:نه عزیزم,لازم نیست,حالاکه دیدمت بهترشدم,راستی تبریک میگم,سرافرازم کردی.-ممنونم باباجونم,همش بخاطرحمایتهای شمابود,لبخندشیطانی زدم وگفتم :راستی بابا,گفته بودم عاشق سبیلاتونم؟پدربلندبلندزدزیرخنده وگفت:پاشوپدرسوخته,پاشوکم اتیش بسوزون.درهمین حین ماهان ازحمام بیرون امدوبادیدن من دراون وضعیت سری به تاسف تکون دادوگفت:توالان تصمیم داری دکتراین مملکت بشی؟پدرسرفه ای مصلحتی کردودرحالی که کمی صدایش راکلفت کرده بودگفت:دخترموواذیت نکن ماهان.ماهان دوباره سری به تاسف اینباربرای هردومون تکون دادوبه اتاقش رفت.مادرباسینی چای ازاشپزخانه بیرون امدوگفت:ازروپای بابات بلندشوورپریده,شنیدی که...حال نداره,کی میخوادتورودکترکنه؟لبم راورچیدم وبه حاج رضازل زدم,پدرم ناگهانی دوباره زدزیرخنده واینبارمنم باهاش همراهی کردم,واقعادکترشدن اینقدرمبادی اداب شدن میخواد؟پدرم مغازه ی طلافروشی دربازارداشت ودرامدخوبی هم ازاین راه بدست می اورد,چندسالی بودکه پیشنهادداده بوداین خانه رابفروشیم,ودریکی ازمحله های خوب ساکن شویم,امامادربه اینجادلبستگی خاصی داشت ونمیتوانست ازهمسایه هادل بکند,تقریباهمه مان همینطوربودیم,بعدازگذشت دقایقی زنگ دربصدادرامد,ازصحبت مامان

میشدفهمیدکه مریم جونه,ماهان مقابل تلویزیون نشست وشروع کردبه بالاوپایین کردن شبکه ها,مامان باسینی دردستش بازگشت وگفت:اگه جونتودوست داری هیچی ازاین دخترنخواه,همه متعجب زل زدیم بهش که ادامه داد:این پیاله روقراربودتوبیاری یلدا.بعدازکمی فکروقتی چیزی به ذهنم نرسیدگفتم:برای چی ماما؟مگه چیه؟-قورمه سبزی,ارام زدم به پیشانی ام وگفتم:اوه,اصلایادم نبود,بیچاره مریم خانم,خودش اوورد؟پس لاله کجابود؟-چه میدونم توهم ,دختره سربه هوا,سرم رابه طرف تلویزیون چرخاندم,وماهانی رادیدم که بدون کوچکترین توجهی به تلویزیون درعالمی دیگربه سرمیبردومگرلاله جانش برای مریمش نمیرفت که باسینی دردستت رهایش کرده بود؟}بانیشگونی که زهراازپهلویم گرفت,ازعالم رویابیرون امدم وحواسم رابه اودادم,باابروبه مقابلش اشاره کردوارام گفت:یلداجان جناب دکترباشمان,وسپس خنده مضحکی کرد,اخ زهرااگه میدونستی که زندگی من هم هماننداین لبخندت مضحک است چه میکردی؟چه میکردی وقتی تمام عمرت رافرارمیکردی ازچیزی که اکنون ازکابوسهایت به تونزدیکترست,وبانیشخندی زهرالودقلب داغونت رانشانه گرفته,زمزمه اش راجایی نزدیک به گوشم شنیدم:بخدااگه یه ده دقیقه دیگه اینطوری بهش زل بزنی نامزدش ازوسط نصفت میکنه,نکن زهرا,نکن باجانم اینطور,من که سوختم وخاکسترشدم,دیگرچه نیازی به نمک پاشی تورفیق,وخانم دکتری که باتمام حرصش اماارام گفت:ببخشید,امامثل اینکه شمازبون نداری,وانگشتانم که ازشدت تحقیرجلوی این جماعت مشت شدن,واقای دکترباجذبه ای که ابروهایش درهم گره خوردن وباتذکرنام نامزدعزیزشان رابرزبان اوردند:دکترتجلی,پوزخنددردناکی زدم وبالاخره به حرف امدم:یلدانوری,فارغ التحصیل دانشگاه...پزشکی اصفهان,بعدازثانیه ای سکوت ادامه دادم:درضمن,بهترمیبینم ادمموبشناسموبعدخودمومعرفی کنم,نگاه تیزی به ان خانم دکترنامزدکردم ومتقابلا همان نگاه رادریافت کردم,شایداشتباه متوجه شدم طرح کوچکی

ازلبخندرابرلبان اقای جنتلمن,ودهان نامزدی که خواست بازشوددرجوابه من که نامزدمحترم اجازه نفرمودن وازنفرات بعدی خواستن که خودشان رامعرفی کنن,خدایامرامیبینی؟ تنهاییم را؟بی کسیم را؟نامردی مردمان این روزگاررا؟همان بنده هایت,درکل کره خاکی چرااینجا؟!اینجایکه امپراطوریه تنهاییم راساختم؟زندگانی پوچم رابناکردم؟خسته شدم خدایی که نزدیکی ومن نمیبینمت,شایدم میبینم وحس نمیکنم,انقدردررویاهایم غرق شدم که متوجه خروج

دکترجنتلمن ونامزدش نشدم,پچ پچ هااوج گرفت وهرکس نظری میداد,زهراباان دست سنگینش به کمرم زدوگفت:احمقی دیگه,باتوکه دوثانیه توچشم یه مردزل نمیزدی,حالاچی شده که داشتی یارورومیخوردی؟بزنم نصفت کنم؟ حالابروجمعش کن احمق,هاج وواج خیره اش شدم که دوباره گرگرفت وگفت:هاچیه عین...لاالاالله یعنی میخوای بگی نشنیدی طرف چی گفت؟وقتی سکوتم رادیددستم راگرفت وکشید:میگم امروزیه طوری شدی,برواتاقش,باهات کارداره,پاهام به زمین میخ شدن ودریک لحظه انگارجریان برق ازتمام سلولهام گذشت,بامن چه کاری میتوانست داشته باشداین اشنای به ظاهرغریبه؟دوباره دستم راکشیدوگفت:نترس نمیخوادبخوردت که,مراکنارااتاق مهیاربازدن تقه ای به درجاگذاشت,نفس توسینم حبس شد,وقتی صدای بفرمایدش راشنیدم,دست لرزانم رابرروی دستگیره گذاشتم وبعدازچندثانیه مکث ونفسهای عمیق زمانی که احساس کردم به خودم مسلط شدم ان رافشردم امااافسوس که بادیدنش تمام اعتمادبه نفس کاذبم دودشدومن واردحاله ای ازمه شدم,نامزدگرام هم درحالی که پاروی پاانداخته بود,بااون ژست باابهتش زل زده بودبه مقابلش,حتی زحمت چرخاندن سرش هم نداد,باکمی تعلل وتردیدسرم رابطرف اقای دکترجنتلمن چرخاندم,باهمان نگاهی که تامغزواستخوان انسان نفوذمیکردخیره به من ارام گفت:بفرمایید.بعدازکمی این پاواون پاکردن به طرف میزش رفتم وبافاصله ی اندکی ازخودش ومقابل نامزدغیرتی اش نشستم.دکترتجلی همان نامزدزیباروی کم سن وسالی که گویی یکی دوسالی ازمن کوچکترمینمودرویش رابجانب عزیزه سالهای ازدست رفته ام چرخاندوگفت:خوب مهیارجان حالالطفابگوباهام چیکارداشتی؟اونم درحضورایشون,ودستش رابه طرزتحقیرگونه ای به سمتم گرفت,نیشخندی به رفتاربچه گانه اش زدم وازذهنم گذشت که من تحقیرهای ازاین بیشتررااززسرگذراندم,ابروهای مهیاردرهم گره خوردوعتاب الودگفت:دقیقاهمین کاروباهات داشتم سوزان.وبگویم دران لحظه خنجری تیزدرقلبم فرورفت کم گفته ام,به همان خداکه قلبم مچاله شدونفسم گرفت.سوزان اوبودواومهیارش,هیچ کس نمیفهمدحالم راجزکسی که رنجی این چنین کشیده باشدومن ان رابرای بدترین دشمنم هم ارزونمیکنم,بخداکه قلبم مچاله شدونفسم رفت وای کاش هیچ گاه بازنمیگشت,صدای بمش مراازغرق شدن دردنیای سیاهی ووهم بیرون کشید:من تازه به این بیمارستان اومدمواولین تجربه کاریم تواایرانه نمیخوام بااین رفتارهای بچه گانتون توکارم خللی ایجادبشه,روشن شدیابیشترتوضیح بدم؟سرم پایین بودوبه طرزاحمقانه ای سعی درپاک کردن لکه ی زردی که

ازناهاردیروزروی روپوشه بیمارستانم مانده بودمیکردم.به من گفت بچه درست همانندهمان
روزهای پاییززده ی زندگانی بیست وهشت ساله ام,صدای نازک وپرعشوه اش به گوشم خط
انداخت:بله مهیارجان,پوزخندم هم خنده داربودشایدهم گریه
بودپشتش,مهیارجان؟وایانشنیدجانش به اولقب بچه راداده بود؟یاشایدم گوشهای من اشتباه
شنیده,امامن باجان ودل گوش سپردم وشنیدم پسوندبچه ای که به ریش دوتایمان بست,شایدم
نه من زیادحساس شده بودم,ازجایم برخواستم که باتحکم کلامش متوقف شدم:تشریف داشته
باشین خانم,هه,دلم میخواست بلندبلندبخندم انقدرکه اشک ازچشمانم جاری شود,لبهایم رابهم
فشردم تاجلوی این خنده ناگهانی رابگیرم,من خانم بودم واون سوزان,درسته من زیادحساس
شده بودم,مهیارهمانست,مهربانی که دله سوزاندنه دلم رانداشت,اری براستی که زیادی حساس
شده بودم اوکه چیزی نگفت,گفت خانم,احترام گذاشت,مهیارازگذشته های دورمودب بود,من بچه
بودم ,من حساسم,اون که چیزی نگفت,زمانی به خودامدم که مقابلم ایستاده بودوبانگاه جدی
وسردی که نمیشدچیزی راازانهافهمیداین زن مستاصل رامینگریست,وقتی مرامتوجه خوددیدبه
حرف امد:نمیخوای بشینی؟چه شنیدم ؟فعل مفرد؟خانم نبودم مگر؟چه چیزی تغییرکرده است
درهمین چنددقیقه,نگاهه حیرانم میان راحتی صندلی دکترسوزان گیرکردومن مفردشدم ازاین
نبودن,چه زمانی رفت که متوجهش نشدم,ایامیداندکه نامزدجنتلمنش مقابلم ایستاده وازمن
دعوت به نشستن میکندان دکترسوزان غیور؟درنگاهش نگرانی ومحبت وشایدم به تعبیرخوش
خیاله من عشق موج میزند,اخ که چه رویایی شدم بعدازدیدنش بعدازگذشت این همه سال,ناگهان
احساس کردم که سرانگشتانم اتش گرفت ومتعاقب ان قلب وتمام وجودم,دستم رابسرعت
ازدستش کشیدم ونگران سوزانی شدم که شایدجایی پشت همین دربه
انتظاروروادایستاده,صدایش همانندلالایی بودومن خسته ی یک شبانه روزنخوابیدنم خواب راطلب
میکردم:حالت خوبه یلدا؟نگرانی درصداوچشمانش رادوست داشتم واکنون ودراین لحظه حوصله
فکرکردن به دکترتجلی رانداشتم,همانندخودش خیره شدم ولب زدم:نه.وچه شوقی داشت
حصارتنگ دستانش که همانندپیچکی قوی تن رنجورولرزانم رااحاطه کردوزمزمه کرداهنگ
خواستن وپس نزدنم را:اروم باش قربونت برم,هیچ چیزی برای نگرانی نیست,ومن که مست
اغوشش زمان ومکان رابدست فراموشی سپردم,بی پناهیم رادرپناه اشنای سالهاگمشده اش
جستجوکردم,وچه حرفهاکه تاپشت لب امدامااجازه ی برهم زدن این ارامش رابه خودنداد,وصدای

تلفن که مارابه خوداورد,گم شدم ,رفت ومن وسط اتاق باصورتی گرگرفته وتنی لرزان وذهنی سرزنش گرایستادم بلاتکلیف,به پاهایم توان گریختن دادم وقبل ازخروجم یلدایی شنیدم ودررابه روی نامزدغیرتی اش گشودم وگریختم,وایامن همیشه اینگونه گریختن رابلدبودم؟نبودم,که اگه بودم هیچ گاه به پوچی نمیرسیدم,باشتاب خودم رابه رختکن رساندم ودستهایم رادورپیچک دستانش پیچاندم واخی زیرلب گفتم,چه گویم ازتوغریبه ی اشنا,بعدازسالهاشیرینی اغوشت رابه من چشاندی وافسوس وصدافسوس که اغوشت برایم ماندگارنیست,سرم رامیان دستانم فشردم وروی سنگهای سرده کف رختکن نشستم,بازاین حمله ی عصبی لعنتی داره سراغم میادومن اصلادلم نمیخواددراین شرایط باکسی روبروبشم,خدایاچرا؟نمیخوام,دیگه نمیخوام,بازم شکستن ونمیخوام,نمیدونم زهراکی مقابلم نشست وبانگرانی نگاهم کردومرااززمین بلندکردوبعدی که دنیادورسرم چرخیدوچرخیدوچرخیدوچیزی خوردوسط مغزم ومن ازهم پاشیدم,وچه عالمه زیبایست بی خبری ورهابودن,ندیدن ونشنیدن,که ای کاش درهمان حال میماندم یااینکه میمردم یایک کمایه چندساله,که به کی بگم من این دنیاراباهمه ی خوبی هاوبدیهایش میبخشم,یک نفرهم مرگ رابه من ببخشد,حتی برای یک روز,نمیشود؟چشمانم که مثل تمام ان دوباره های بعدازحمله های عصبی ام بازمیشوداینبارفردممنوعه ی نامزده دکتررامیبینم که باچشمانی سرخ وفکی منقبض شده درحالی که تمامه سعیش رامیکندبه خودمسلط باشدلب ازهم میگشاید:چی باعث شداینطورازهم بپاشی؟...هوم.قطره اشکی ازاین لحن مواخذه گرش روی گونه ام چکیدکه گره ابرووانش راکورترکرد,کمی خودش راجلوکشیدودرحالی که باچشمانه خمارش نگاهه گریزانم رامهارمیکردگفت:حرف بزن یلدا,نمیتوانستم,من همیشه تسلیمش بودم واکنون یارای فرارکردنم نبود,باصدایی لرزان گفتم وشکستم ازاین تحقیرشدن:سوزان,گره ابروهایش بسرعت ازهم بازشدوعمیقابه من نگریست:مهیارجان,دوباره گره افتادبین ابروهایش ودستم راگرفت ومحکم فشردومن که طاقت ازکف داده بودم ارامترگفتم:نامزدت,نامزدش,پیشانیش رابه پیشانیم چسباندوگفت:هیش,اروم باش اروم جونم,همه چیزگذریه,ومنه مات زده ی این روزهادوباره هماننددوباره هاپرش زدم به ان سالهای بهاری زندگیم که هنوزخزان به سبزیش نزده بودوابیهاوصورتیهاغوغامیکردنددردنیای رنگهایم وسیاهی راه نیفتاده بودوزندگی زیبا بودوزیباپیش میرفت وای کاش زندگی دکمه ی بازگشت داشت وای کاش این ای کاشهامقصدداشتن وافسوس وصدافسوس که ندارن{قدم زنان بطرف پارک حرکت کردیم,لاله

ازاینکه مادرم خانه شان بوداسوده خاطربودازطرفیم احساس میکردمزاحمش شده :یلدانگرانم ,شایدخاله یه برنامه ای داشته باشه,-این چه حرفیه دختر؟چه برنامه ای؟اوناازخداشونه که یه دقیقه تنهاشون بزاری ,حالامیای میبینی که مامانت چقدرخوشحاله,بس که باهم دردودل میکنن,سبک میشن,اصلاروحیشون عوض میشه.لاله باکنایه گفت:غیبت دیگه؟قیافه ی حق بجانبی گرفتم وگفتم:چراحرف تودهنم میزاری؟منظورم همون دردودل بود,ولی ازاینا‌گذشته ,خیلی وقته که باهم بیرون نیومدیم ,چه خوب میشه اگه بعدش بریم خرید.-وا,چه خریدی؟- هیچی باباتوهم,همینجوری ,وقت گذرونی ,عزیزم ممنون که همرام اومدی ,بدون تولطفی نداشت.دلخورگفت:اره دیگه,بالاخره بایدیه درازگوشوگیربیاری که همراهیت کنه.-نه رفیق عزیز،شماتاج سربنده هستین،درازگوش مهیاره.-حالانمیخوادهندونه زیربغلم بزاری،پشت اون بدبخت هم اینقدصفحه نزار.-باورکن رسیده ست ،قرمزقرمز.-واقعاکه ازرونمیری...باصدای ترمزاتومبیل هردوباتعجب بطرف چپمان برگشتیم،لاله ی خوشحال درحالی که بطرف ماشین میرفت ،خطاب به من گفت:بفرما،اینم فرشته ی نجاتمون ،بازم ازش بدبگو.دستش راگرفتم وبطرف خودم کشوندم:چی میگی دختر؟داریم میریم هواخوری،حالابعدازمدتهایه روزبخاطرمن سخت بگذرون.-عقل کل ،میریم پارک هرچی دلت خواست قدم بزن،پرازداروردرخته،خسته نمیشی ازراه رفتن،ولی نه تواین بیابون خشک وبی علف.ممکنه اکسیژن کم بیاریما،باباپیادیگه نازنکن،غروب شد.-اولااینجابیابون نیست وخیابونه،ثانیااگه میخوای خودت برو،من بدون توادامه میدم،اکسیژن هم کم نمیارم.-بدون توکجابرم اخه؟وای بازاین قاطی کرد...مهیارشیشه راپایین کشیدوبین حرف لاله اومد:تاشب میخواین همینجاوایستین؟دخترلجبازی نکن،زودباش سوارشو،الان چهارنفرمیبیننمون فکربدمیکنن،من که ازجونم سیرنشدم.زیرلب گفتم:سیرت میکنم.لاله اماشنید،اخمی کردودستم راکشیدومرابداخل ماشین هل داد،بادهانی بازبه فرداروم مقابلم که درزمان خودتبدیل به اژدهایی خشمگین میشودخیره شدم،کنارم جای گرفت وسرش رابه معنیه چه مرگته برای منی که دهانم همچوبزبازبودتکان داد،به خودامده وبااخم دست به سینه به بیرون نگریستم،لاله باارنج به پهلویم زد،ولی عکس العملی نشان ندادم،مهیارهمانطورکه رانندگی میکردگفت:حالااینددفعه روببخش همسایه.وقتی بعدازگذشت چندثانیه صدایی ازمن نشنید،سرکی ازایینه کشید،ابروهایش رابالاانداخت ودرحالی که دوباره حواسش راجمع خیابان میکرد،صوت ممتدی کشیدوگفت:چه خبرته بابا؟مگه جانیم؟واکن اون اخماتودلم گرفت.این دفعه لاله رامخاطب

قرارداد:چشه این ؟نکنه ارث باباشوازم میخواد؟ها؟لاله پشت چشمی برام نازک کردوگفت:اتفاقااین سوالیه که من میخوام ازتوبپرسم،چی بهش گفتی مهیار؟ازدیروزازت شکاره.مهیاراینبارمتعجب ترازقبل درجواب لاله گفت:باورکن چیزی بهش نگفتم،فکر کنم دوباره فازونولش قاطی کرده،بایدمثل این ماشین بدمش تعمیرگاه.من که ازاین اظهاربی اطلاعی مهیارلجم گرفته بود،باعصبانیت گفتم:توهیچی بهم نگفتی؟چراداری دروغ میگی؟الان که لاله اینجاست میترسی واقعیت وبگی؟مهیارکه واقعادیگه هنگ کرده بودگفت:کدوم واقعیت؟مگه من چی بهت گفتم زنگ خطر؟اصلامگه کسی جرات داره چیزی هم به توبگه؟کم کم داشتم شک میکردم که شایدواقعا اتفاق دیروزیادش نیست،ولی بازم کم نیاووردم وگفتم:همین که چیزی نگفتی رودارم میگم،تونبودی دیروزبهم بی محلی کردی وجوابمونددادی؟بنظرت حق ندارم که ازدستت ناراحت باشم؟حتی یه تبریک ساده هم بهم نگفتی.اندوه وغم دوباره درچشمانش مستولی شدوبدون حرفی به راهش ادامه داد.عصبانی ترازقبل به لاله نگاه کردم وگفتم:بفرمادوباره ساکت شد،حالاتوبگواشکال ازمنه.لاله هم که کمی متعجب مینمود،ارام گفت:خیلی خوب توهم،زبون به دهن بگیر.بعدازدقایقی سکوت ،مهیارباصدایی گرفته گفت:کجامیخواین برین؟- پارک ،یلداخانم امروزهوس گردش کرده.-این وقت روز؟نزدیکه غروبه،اونم اول هفته.معترض گفتم:مگه بچه ایم که نتونیم تنهاجایی بریم؟-پارک پرازادمایه الاف وبی کاره،برای دوتادخترجوون صلاح نیست که این وقت روزبه همچین جایی برن.-ممنون ازنصیحتتون ،حواسمون هست.باکنایه گفت:اره،شماهمیشه حواستون جمعه.وقتی رسیدیم بی معطلی دررابازکردم وپیاده شدم،ولی لاله هماندهمیشه بامتانت تشکرکردوچیزی به مهیارگفت وپیاده شد.دستش راکشیدم وگفتم:مگه لباس عروس تنته که اینقدرلفتش میدی؟-میدونی بهم چی گفت وقت پیاده شدن؟سرم رابه معنی چی تکون دادم واون گفت:گفتش مراقب این بچه باش.اون زحمت کشیدومارورسوند،کارت اشتباه بود.سرجام ایستادم وچندتانفس عمیق کشیدم.لبخندتصنعی زدم وگفتم:استپ دوست عزیزم،روزم وبااون چلغوزخراب نکن،دستم راازدوطرف بازکردم وگفتم:لذت ببرعزیزم،لذت ببروبرای یکبارهم که شده ازغالب خانم معلمی بیابیرون.لاله که ازعصبانیت قرمزشده بودکیفش رابالابردوخواست بزنه توسرم که اززیردستش دررفتم،بلندبلندخندیدم وگفتم:بدوبیادنبالم کوچولو،نترس کسی نمیبینتت.سرجاش ایستادودرحالی که دیگه نمیتونست جلوی خندشوبگیره سرش راتکون

دادوگفت:واقعاکه،کناربرکه رفتم وگفتم :بی خیال بابا،مگه چه کاراشتباهی کردم،بعددرحالی که که باذوق به مرغابی هانگاه میکردم گفتم:اینجارونگاه،ازتوبهترمیدوان.سرم رابطرفش چرخوندم که چشمم به جایی که کلی درخت چناربودخورد،دست لاله راگرفتم وباهم به ان سمت حرکت کردیم،طبیعت وهوای تازه بعدازاون همه استرس روحم وتازه کرد.همینطورکه مشغول صحبت بودیم باشنیدن صدایی توجامون خشک شدیم:باباخوشگلا.هردوبه جانب صاحب صداچرخیدیم.پسرس جوان باموهایی ژولیده ولباسی مندرس بارخوت ازکنارمون ردشد.وقتی به خودامدیم باقدمهایی تندازاودورشدیم.ناگهان ندایی درونم بیدارشد:امروزچقدرپارک خلوته ،کم کم دارم میترسم.-نکنه بایدبه مهیارحق میدادیم؟قری به گردنم دادم وباسماجت گفتم:حالاکی به حرف اون دیوونه اهمیت میده؟عقل ازسرت پریده؟اون پاستوریزه میخوادماروهم مثل خودش کنه.ساده ای ها...حرفم تمام نشده بود،که چندجوان کج ومعوج رادیدیم ازجلوبه سمتمان می ایند،خواستیم توجه نکنیم وازکنارشان بگذریم ،امادریک ان غافلگیرمان کردندودورمان حلقه زدند،همانطوربی تعادل میچرخیدند.یکی ازانهاکه چهره ی کریحی داشت درحالی که به مانگاه میکرد گفت :بچه هااینا‌حوریه هایه بهشتین؟بقیه باصدای بلندجواب دادن:اره...اره...درحالی که ازترس مثل بیدمیلرزیدیم ازاین کارشون ناگهان زدم زیرخنده،انگارکروه کرراه انداختن بدبختا،لاله متعجب به من نگریست،وان لاتهاهم که به خودشان امدندشروع کردن به خندیدن،یکی ازانهاکیفم راکشید،ویکی دیگرنزدیکترشد،به گونه ای که بوی بددهانش رااحساس میکردم،دران لحظه فقط میخواستم دیواری وجودداشت تاسرم را به ان بکوبم،لعنت به من بااین خنده های نابجام،وقتی دستم راگرفت تمام نیروم به یکباره تحلیل رفت وقدرت ازپاهایم رفت ونقش زمین شدم ودردلم مهیاررابخاطرسقه سیاه بودنش نفرین کردم.صدایی ازته گلوم که بی شباهت به ناله نبودبرخواست:ولمون کنین،چی ازجونمون میخواین؟لاله هم کنارم نشست ودستم راگرفت،باتمام بی جونیم دستانش رامحکم میفشردم،عادت داشتم همیشه برای لاله قهرمان باشم،ازکودکیمان که سیمادخترهمسایه عروسکش راگرفت وموهایش راکشید،رفتم وتلافیش راسرش دراوردم،تادوران مدرسه که کسی جرات نداشت کوچکترین حرفی به اوبزند،دستش که به طرف لاله درازشد،دادزدم،که مطاقب ان صداب غرشی امد:چیکارمیکنین کثافتا؟همه سرهابطرف صاحب صداچرخید،مهیارخودش راسریع به مارسانیدوان پسری راکه دستم راگرفته بودمهمان مشت ولگدهایش کرد.بقیه هم که اوضاع راوخیم دیدند،پابه فرارگذاشتن ،ولی

انگارمهیاربی خیال نمیشد،لاله لرزان رارهاکردم وبه سمت او رفتم.چندبارصدایش زدم گویی دراین عالم نبود،استین لباسش راگرفتم تااورامتوجه خودکنم ناگهان به سمتم برگشت وفریاد زد:احمق.بغضی سنگین راه گلویم رابست وباچشمانی مواج به عسلی تیره ی چشمانش نگریستم ودران لحظه به این نکته پی بردم که وقتی عصبانی میشودرنگ چشمانش اصلادوست داشتنی نیست،وقتی به خودامدم که متوجه شدم مدت زیادی ست که خیره شدم به او،تکانی به خوددادم وباصدایی گرفته گفتم:لاله حالش خوب نیست.به طرف لاله چرخیدم که باصدایش ایستادم:کی میخوای عاقل شی؟همانطورکه پشتم به اوبودنیشخندی زدم ودردلم گفتم:خودمم نمیدونم.مقابل لاله زانوزدم که بازهم صدای دادش راشنیدم:بروگمشوعوضی.وفکرکنم لگدی دیگرنثارپهلوی جوان بخت برگشته شد.طفلک اگرروحش هم خبرداشت که این گوریل صدونودوشش سانتی قراراست سررسد،عمراازده کیلومتری مارد میشد.اشکهایی که ارام ازچشمانه معصومض راه گرفته بودند رازدودم وکمک کردم تاروی نیمکتی بنشیند.لبخندبی ربطی زدم وگفتم :بهترشدی؟سرش رابه علامت مثبت تکان داد،مهیاربه سرعت ازکنارمان ردشد،دندون غروچه ای کردم وباحرص گفتم:به درک.لاله باتمام بی خالیش لبخندزدومن به این اندیشیدم که این بشردربدترین شرایط هم دهانش به ناسزابازنمیشود.سرم رابرای پیداکردن دکه ا ی دران اطراف چرخاندم که بازهم مهیاررادیدم که به سمتمان می امد.باعصبانیت روبه لاله کردم وگفتم:دیلاق بازمعلوم نیست چی میخوادبارمون کنه که برگشته.گفته باشم ازالان نگی نگفتی هرچی گفت جوابشومیدم توهم حق دخالت ندار...باقرارگرفتن ظرف ابمیوه مقابلم دهانم به همان شکل بازموند:یه کم بده بخوره جای غرزدن.ابمیوه راازدستش گرفتم وپشت چشمی نازک کردم.سرم رابه سمت لاله چرخاندم که بالبخندژکوندش روبروشدم:چته تو؟هی توابن اوضاع دم ودم برام میخندی؟صدای مهیارراکه امیخته ای ازخنده بودشنیدم:خودتم بخور،نیازداری.هوفی کردم وابمیوه رابه لاله دادم.مهیارکمی انطرفترایستاد.-خیلی ازش خجالت میکشم.اینهمه امروزنصیحتمون کرد.خوب ازمون بزرگتره.حتما یه چیزی بهترازمامیدونه.مستقیم به چشمانش نگاه کردم وگفتم:بخوراینقدرحرف نزن.صدای پایی روشنیدم.درکنارم ایستادوگفت:امیدوارم واستون درس عبرت شده باشه.لاله شرمنده سرش راپایین انداخت.باعصبانیت مقابلش ایستادم وگفتم:اصلاچی میگی تو؟ازکجاپیدات شدیهو؟لبخندمحوی روازاین زبون درازیم روی لبش احساس کردم.ولاله ای که مثل همیشه مودبانه ازرفتارزشته دوستش عدرخواهی کردودلیل بیمارستان نرفتنش راجویاشد.اوهم درجواب

دلشوره رابهانه کرد.دلم میخواست اینقدررروداشتم که میگفتم دلشوره نبود،فضولی امانت نداد.اماترجیح دادم که اینبارزبان به دهان بگیرم.خوب یه جورایی حق رابه اومیدادم.امااگربه زبان می اوردم دیگرازدسته گیرهایش درامان نبودم.-ممنون مهیاراگه تونبودی خدامیدونه چه بلایی سرمون می اومد.چشم غره ای به لاله رفتم وسرم رابه نشانه ی تاسف برایش تکان دادم.مهیارپوزخندی به من زدوگفت:فکرمیکنم این فقط نظرتوباشه.چون یلداخانم ماشاالله یه پاجنتلمنه،اگه منم نبودم ازتون خوب مراقبت میکرد.ایشی گفتم وبه طرف خروجی پارک حرکت کردم. {ازیاداوری ان روزها لبخندی برلبم نشست.روزهای بی خیالی وسرمستیم.روزهایی که سواربربال پرنده ی رویاهایم دراسمان کودکیم پروازمیکردم وخبری ازاینده ای نه چندان دورکه جگرم راسوزاندنداشتم.وچه شادوسرزنده عشق میدام وعشق میگرفتم ولبخندجزجدایی ناپذیرچهره ام بود.نه حالایی که دلم خوش نیست ولبخندهایم سهمبه ای وتصنعی وازسراجبارزندگی کردن رامردگی می کنم وکجاست این زهراکه باکتابش محکم برفرق سرم بکوبد وبگویدبازتز افسردگی گرفتی دیوونه.وعجب اززهراکه هنوزم به سالم بودنم ایمان داشت ومن خودم که چیزی ازاین سلامت درروحم سراغ ندارم اما نمیتوانم به اوبگویم که سهمم همان کتاب فرودامده برفرق بیچاره ی سرم می باشد.اخرین جرعه ی چایم رانوشیدم وبعدازبرداشتن گوشی موبایلی که فقط دوتاشماره دران ذخیره شده به سمت اتاق مریض های امروزم رفتم ،وای کاش که این دوره ی دوماهه هم زودتربگذردکه من عاشق رفتن به جایی اروم که ازان به نام مناطق محروم یادمیکنندهستم.سراغ ارغوان یکی ازبیمارانه ده ساله ام رفتم البته اومریض دکترنامدارااست.امادربرخوردی اتفاقی بامادرش بااودوست شدم.وچه دوستی بهترازیک دختربچه ده ساله که هیچ ازعالم مابزرگترها نمیداندوهمان بهترکه نداند.ازپله های مدرسه افتادودستش شکست.کنارش نشستم ومثل همیشه اوازشیطنت های مدرسه میگفت ومن میخندیدم وتنها درکناراوبودن خنده ی واقعی رامهمان لبهایم میکرد.دستم راروی شکمم گذاشتم وگفتم:وای دختراصلابه این قیافه ی مظلومت نمیادهمچین اتیش پاره ای باشی.-ولی من یکی رامیشناسم که ازاینم شیطونتربود.دستم افتادوچشمانم روی دست گچ گرفته ی دخترک مقابلم صابت ماند.اه که من بعدبایدبیشترباروبروشم که مسیول این بخش است.صدای ارغوان ارام گرفته ازسکوت ناگهانیمان ازاعماق فکرهایم بیرونم کشید:سلام عمو،شماهم دکترین؟صدای قدمهای دکتری که نزدیک میشدتپش قلب بیمارم رابه هزاررسانیدوعمویی که مقابلم روی تخت نشست ولبخندی

زیبابرلب راندوحرف دخترک راتاییدکرد.دست ازخیره شدن به اوکشیدم وازجای بلندشدم وارغوانی که امروز انگارگیرش تمامی نداشت این دختر:کجا میری خاله توکه هنوزداستان شاهزاده ای روکه پرنسس وتنهاگذاشت وبرام تعریف نکردی،امروزنمیگی خاله؟بااستیسال به اوکه بابغض لب برچیده بودخیره شدم.امروزمادرش کمی کارداشت وبه خانه رفته بودتازودتربیاید.وحق داشت این دخترشیطان که حوصله اش فضای بیمارستان رانمیکشید.نگاه سوزان فردمقابلم نمیگذاشت که روی اعمالم تمرکزداشته باشم.وباالاخره خودش بودکه سکوت راشکست:میخوای من برات تعریف کنم عمو؟دخترک بالبخندی به پهنای صورت به مهیارخیره شدواواخرین تیرش راهم زد:به شرطی که ازخاله بخوای بشینه.-اصلامگه شمام این داستانوبلدین.-بله،من وخاله باهم خوندیمش.دستم عرق کرده بودواحساس کردم که تمام تنم درحال سوختن است.ارغوان منتظربه من چشم دوخته بودومن توان مخالفت نداشتم.-خوب حالابهم بگوکجای داستان بودین عمو؟-همونجایی که شاهزاده میره یه شهردیگه وپرنسس غصه میخوره.نمیخواستم این دلسوزی رانمیخواستم این که بعدازسالها بیایدودل برایم بسوزاندخارج ازتوانم بود.سعی کردم تا قوی باشم من به خودم قول دادم،قول دادم تااجازه ی شکستنم رادیگربه کسی ندم:خوب شاهزاده ی قصه ی مارفت تویه قصرکوچیکی تویه شهردیگه.اماقلبشوپیشه پرنسس جاگذاشته بود.فکراون بانوی زیبا هیچ وقت ازذهنش خارج نمیشدوهمیشه غمگین بود...خدایامرابکش نمیتوانم من هیچ وقت قوی نبودم اکنون هم نمیتوانم اری اعتراف دردناکیست امامهیارتنهانقطه ضعفه من است.بااخرین توانم ازجای برخواستم واتاق راترک کردم واصلا نمیدانم به کجامیگریختم وبه چندین نفربرخوردکردم وچطورخودم رابه بالای بیمارستان رساندم.نمیخواستم حداقل خودم این راباورکنم که بعدازاین همه تلاش باختم وشکستم.دستانم راازدوطرف بازکردم وسرم رابه اسمان گرفتم وچشمانم رابستم .ای کاش فقط به اندازه ی دقیقه ای پروازبلدبودم.ویااینکه جرات امتحان کردنش راداشتم.من ازگذشته وخاطراتش فرارمیکردم واین سرنوشت است که هرچه بگریزی نزدیکترت میکند.ونقش اصلی داستان را ،همان که ازش فرارمیکنی رامی گویم،می اورد،وجایی مقابل دیدت قرارمیدهدتاببینی ،زجربکشی وچه طعم ملسی دارداین عذاب.-اصفهان هم جایه خوبی برای تحصیل کردنه.ماهان بهم گفته بودرفتی اونجا.اخ قلبم،تیری فرورفت که یادم اوردان خانواده ی ازدست رفته را.دستانم جمع شدوسرم به زیرافتادوباتحکم صدایش بالاامد:بگیربالاسرتو.نگاهمان که درهم گیرکردمهرومحبت ودلتنگی به یکباره به جانم سرازیرشد

:انتخاب خودت بود،فکرکردم بزرگ شدی .گره ای بین ابروهایم افتادوتلخ شدم:تنهاراهی بودکه بایدانتخابش میکردم.زهرخندی زدوگفت:تنهاراهی که دوست داشتی باشد.-تنهاراهی که بایدمیرفتم.-انتخاب خودت بود.تک خنده ی عصبی کردم وگفتم:بازی باکلمات ،افرین هنوزم قهاری.چراگشتی جایی که من بودم وانتخاب کردی؟این همه بیمارستان اقای دکتررها.هوم؟- دنبالت نگشتم.توهمیشه جلوی چشمام بودی.دقیقا برعکس تو،من جویای احوالت بودم.زهرخندی زدم وچیزی نگفتم واوبودکه ازسکوتم استفاده کردوباپررویی مخصوص خودش گفت:نمیخوای حالموبپرسی؟-چرابرگشتی؟-اومدم دنبال حقم.ابروهایم به ناگه ازتعجب بالاپریدواوادامه داد:سالهاپیش قلبم رابه کسی امانت داده بودم ولی انگارخوب ازش مراقبت نکرده،یه کم درداره.دستانم رامشت کردم تاجایی روی صورت شش تیغه اش فروننشیند:فکرنمیکنی برای احقاق حق یه کم دیرجنبیدی؟اون قلب عوض شده.جاش سنگ گذاشتن.انگشت اشاره اش رابه صورتم نزدیک کردویلدایی که همچومجسمه برجای مانده توان میلی متری تکان دادنه خودش رانداشت.زیرپلکم کشیدوان رامقابل چشمانم گرفت وگفت:اگه سنگه پس چطورداره اب میشه؟به قطره اشک روی انگشتش خیره شدم وباخوداندیشیدم که من به این مزاحم چه زمانی اجازه ی خروج دادم.پشت به اوقدمی برداشتم که دستم راگرفت،به چه کسی بگویم من توانایی این همه نزدیکی راندارم؟نکن نامرد.نکن:بهم پسش میدی؟وقتی سکوتم رادید،کمی نزدیک شدوارام کنارگوشم پچ زد:زنم ومیگم.اخرش بود.اخرین تیر.تحملم حدی داردمگرنه؟من تاب این همه هیجان راندارم.بگذاردرنظرش بچه بمانم.اری اصلاکودکم.ولی جانی برای مقاومتم نمانده.احساس کردم زیرپایم خالی شد.همانندلحظه ای که درساحل ایستاده ای واب ماسه ها راازززیرپایت میشوید.کمرم راگرفت وکمک کردجایی کناردستگاه مبدل بنشینم.لرزنبود.زلزله ی شش ریشتری بودگویی.اوچه گفت؟گفت زنم؟من که بودم مگر؟که بودم که زنش رابه اوبرگردانم؟من که خودم یکی ازقربانیان بازی روزگارم مرد.من زنت رابه توبرگردانم؟واقعا خنده داراست.بالبخندی مسخره وچشمانی که پرده ای ناواضح جلوی دیدش راگرفته بودبه عسلی نگرانش چشم دوختم وخنده ام رارها کردم.سراسیمه نزدیکم شدودستانم راگرفت.نگاه اوهم بارانی شدانگاریانه؟شایدم باران چشمانه من است؟یاشایدهردوی ما:چت شدیهوعزیزدلم؟اروم باش قربونت برم.اروم باش.غلط کردم یلدا.غلط کردم.درمیان خنده باصدای بلندگریستم واین بیشترهراسانش کرد.خدای چقدربازیای این روزگارسخته ،خسته شدم

،بریدم.چراراه فراری نیست.وارام گرفتم وقتی گرمایی مطبوع به یخ وجودم سرازیرشد.پس چرامیلرزید؟اوکه سردش نیست همانندمن؟ارامشم راکه حس کردسرش رابالاگرفت وچشمان سرخش رابه من دوخت:چرارفتی؟درحالی که باسرانگشتان اشکهایم رامیزدودگفت:توگفتی.بامعصومیت ریخته درصدایم لب زدم:حالم خوش نبود.ولب زد:ببخش.-حالم خوش نیست.وشانه های مردانه اش لرزیدوقلبم به هزارتکه بدل شد.بوسه ای برفرق سرم نشاندودرمیان گریه درحالی که صدایش خشدارشده بودگفت:چیکارکنم حالت خوب شه اروم جونم؟-چراتنهام گذاشتی دنیای من؟-غلط کردم زندگی مهیار،غلط کردم نفسم،غلط کردم.چشمانم رابستم وسرم رابه عقب تکیه دادم واودرکنارم ارام گرفت:قلبت؟زهرخندی زدم وبازهم تلخ شدم:توکه گفتی خبرم وداشتی؟-نداشتم ،اوایل بریده بودم،تنهادرمانم روانپزشکم بود.وبازهم کاسه ی چشمانم پرشدوباناباوری خیره شدم به قهرمان سالهای دورزندگیم:عوض کردم.واینک نوبت اوبودکه نگاه ناباورودردمندش رابه من بدوزدولبهایش بدون هیچ صوتی بجنبدوکارش راراحت کردم:پیوند.وقتی به خودش امدضربه ی محکمی به پیشانیش زدواخی زیرلب گفت:نامزدت.دوباره شوکه شدوبازهم تلخندم تکرارشد.اری مهیاردیگرنمیشود.نه تازمانی که سوزانی هست ومن گوشه ای به نظاره ایستادم این نمایش دروغینه دوست داشتنت را{مادرکنارم نشست وگفت:عزیزم بابابات تصمیم گرفتیم سوردانشگاهتوبزاریم براوقتی که عمه ات اینا اومدن بریم ویلای شمال.باتعجب وشوق به مادرخیره شدم وگفتم:مگه عمه ایناقراره بیان ماما‌ن؟

-اره عزیزم.هفته ی دیگه.تااون موقع میتونیم مهمونارودعوت کنیم.وخودمونم اماده شیم. –وای مامان.نمیدونی چقدردلم برای فرانک تنگ شده بود.خداجونم شکرت.ازپله هابالادویدم وخودم رابه پشت بام رسانیدم.هیجانی وصف ناپذیردروجودم موج میزد.چندماهی میشدکه فرانک دخترعمه مریم راندیده وازامدنش بی نهایت خوشحال بودم.انهادراصفهان زندگی میکردندوتقریباسالی یکی دوباربرای دیدن اقوام به تهران می امدند.اصغراقا،پدرفرانک اصفهانی بودودرانجامغازه ی فرش فروشی بزرگی داشت.طبق معمول بادیدن کبوتراغمگین شدم.ماهان

هردفعه کبوتری رابه تعدادکبوتران درقفس اضافه میکرد،وجایشان راتنگ ترمینمود.دستم رابه منظوربازکردن درقفس جلوبردم،که صدایی درجامیخکوبم کرد:بازکه شیطون رفت توجلدت دختر.به حیاط نگریستم.ماهان کنارحوض ایستاده ومهیاروارددخانه شان میشد.قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم وگفتم:اخه گناه دارن داداش.چی ازجون این زبون بسته هامیخوای؟بزاربرن.- اوناجاشون راحته.ولی انگارتوناراحتی.مصمم گفتم:مثلاتومهندس این مملکتی.خجالت بکش الان پرشون میدم.ماهان که جدیتم رادیدبسرعت داخل شدوخودش رابه پشت بام رسانید.دهانم ازاینهمه سرعت عملش بازماند.حتی نتوانستم تکان بخورم.مهیارهم ازطرف خانه خودشان امد.درقفس رابست .وخشمگین به من نگریست.کمی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم:داداش اونا هم دوست دارن مثل ماازادباشن چرااذیتشون میکنی؟خوشت میادیکی هم دم توروبگیره وبندازدت توقفس؟مهیارکج خندی زدازاینهمه پررویی من وگفت:زبون درازعوض عذرخواهیته؟ماهان که عضلاته صورتش ازشدت خشم متورم شده بود.دستش رابالابردکه مهیاردرهواگرفتش.مثل همیشه به مهیارپناه بردم وپشتش پنهان شدم وگفتم:یه روزی همشونوپرمیدم.وبعدزبونم رابراش دراوردم.ماهان که دیگربه مرزانفجاررسیده بودمهیارراکنارزدونزدیکم شدوازموهایم گرفت.سرم رابادستانم گرفتم ودادزدم:ای چی کارمیکنی داداش کنده شد؟باحرص بیشتری موهایم راکشیدوگفت:پس پرشون میدی اره؟مهیاربه زحمت اوراکنارزدوماهان عصبی دستش رادرهواتکان داد:این دفعه رومهیارکمکت کرد.وای به حالت اگه یه باردیگه ازاین غلطابخوای بکنی.میکشمت. پشت چشمی برایش نازک کردم که دست درموهایش بردولاااله اللهی گفت ورفت تابیشترازاین شاهدزبان درازیهای من نباشد.مهیاربطرفم برگشت وگفت:چی میخوای ازجون این بدبخت ایکپیری؟تازه متوجه موقعیتم شدم .سریع سرم راچرخاندم وبطرف پله هارفتم ،صدای متعجبش راازپشت شنیدم:ااا،کجامیری ورپریده؟توکه تاالان به من پناه اورده بودی.{چه پناهگاه محکم وقابل اطمینانی بود،ومن چه ساده سادگی کردم وازدستش دادم،ودردنیای کودکانه ام ازامدن تنهادخترعمه ام درپوست خودنمیگنجیدم.غلتی زدم وازپنجره سه لنگه ی اتاقم به ماهی که فضاروتاریک روشن کرده بودخیره شدم .زیبابودوسخاوتمندانه زیبایی میبخشید،وادمهای تنها رادرنیمه های شب به خاطرات تلخ وشیرین گذشته میبرد.خاطراتی که گاهی خنجرمیزدندوگاهی ضمادمیشدندوگاهی میگریاندندوگاهی لبخندرابه لبهای خسته هدیه میکردند.من هم یکی ازان ادمهای تنها ی

روزگارم که باخاطراتم زنده ام واین باراستارت مروردلتنگیهام زمانی زده شدکه چشمم به نقطه ی عطف گذشته ی تاریک روشنم خوردوممنونم ازش که شیرینی گاهی خنده های ازته قلبم رایاداورشد}جوانهادریک اتومبیل وبزرگترهادردیگری جای گرفتند.قراربراین شدکه عمه مریم وخانواده اش دوروزاینده به ماملحق شوند.خانواده ی ماوخاله اکرم خیلی باهم صمیمی بودیم .مادرم خاله راهمانندخواهرش دوست میداشت،واین حس صمیمیت درتک تک ماوجودداشت .هرمیهمانی یاجشنی که برگزارمیشد،ازهرطرف بقیه هم همانندیک خانواده همراهی میکردند،وچه دلنشین بود این حس همراهی .مابرای اماده کردن مقدمات زودترحرکت کرده بودیم.ماما‌ن مونس یک کدبانوی ایرانی حساس بودکه هیچ بی نظمی رودرمراسم هایش نمیپذیرفت .چندروززودترهمه مان رابسیج کردبطرف ویلای شمال تاهمه چیزبرای شب میهمانی عالی باشد.ماهان رانندگی میکرد ومهیارهم درکنارش نشسته بود.اصولاباراانندگی میانه ی خوبی نداشت،وتااجباری درکارنبودپشت فرمان نمینشست.من هم مثل همیشه بادیدن کوچکترین چیزی به وجدمی امدم :خدای من بالای کوه ونگاه کن لاله ،درختاروببین ،چه سبزی شگفت انگیزی .ماهان: خواهرکوچولو،یه کم خودتو کنترل کن،هنوزخیلی ازراه مونده. –یه طوری حرف میزنی انگاراولین بارمه میام شمال. –خوب اگه کسی نشناستت،دقیقاهمین فکرومیکنه.البته یه فکردیگه ای هم ممکنه درموردت بکنه،خنده ای موزیانه کردوازایینه نگاهی گذرابه من انداخت.چشمانم رانازک کردم وتهدیدگرانه گفتم:مثلاچی؟این لاله بودکه مثل همیشه لبخندبرلب جوابم راداد،بااصرارمن همراهمان شد.خاله اش بخاطرلاله قبول کردتاچندروزی درخانه شان بماندوازمادرش مراقبت کند:تواینقدرباهیجان حرف میزنی که ماروهم سرذوق میاری .

–خیله خوب توهم،عین شمابی احساس باشم خوبه؟اصلاشماروچه به مسافرت شمال؟شماهابایدتودودودم بمونین.خنده ی مهیاربرشدت عصبانیتم افزود:ها؟چیه؟اصلامیدونی؟مشکل شماها نیستین.مشکل ازمنه که باهاتون همسفرشدم.

–ای بابا،بازاین شروع کرد.حالاکی میخوادساکتش کنه؟ولی من بی توجه به انها خیره ی مناظراطراف شدم.متوجه ی نگاههای متعجبشان بودم،امابی محلی کردم،که مهیارنگذاشت این سکوت دقیقه ای طول بکشد:مگه اینکه بتونیم اینطوری ارومش کنیم. –بس کن مهیاربازمیخوای صداشودربیاری؟عصبانی ترازقبل درجواب لاله گفتم:مگه من سگم که صدام دربیاد؟ماهان ازایینه نگاهی کردوگفت:بفرمادوباره شروع شد. –

ا،چرااینطوری میکنین؟ -ببین چه رودقشنگیه.این مهیاربودکه صوت پایان بحث رازد.بعدازساعتی اتومبیل بابا که جلوترازماحرکت میکرد،البته به خواست بابای محترم،وگرنه ماهان باچنان سرعتی میرفت که تاالان رسیده بودیم.کنارزدتاناهاربخوریم.همه داخل رستوران رفتند،گلی وحشی لبه ی پرتگاه توجهموجلب کرد.همیشه ازطبیعت بخصوص بوی تازگی هرازلذت میبردم.دستم راجلوبردم ،امااحساس کردم زمین سرهست.بخاطراب تازه ای بودکه برای ماهی ها در حوض ریخته میشد.سعی کردم بیشتردقت کنم،ولی دریک ان پام سرخورد ،ازترس زبانم بندامدوحتی نتوانستم جیغ بکشم.شانه ام کشیده شدوبسرعت به عقب پرت شدم.بعدازچندثانیه که ازحالت گیجی خارج شدم.شروع به انالیزموقعیتم کردم.سرم راچرخاندم که بانگاه شماتت بارمهیارمواجه شدم.تازه دریافتم که اودراخرین لحظه شانه ام راگرفت ومراعقب کشید.بادوگوی اتشین چشمانش ،درحالی که ازخشم میلرزید،فریادزد:قصدخودکشی داری احمق؟داشتی میفتادی.درحالی که ضربان قلبم به حالت عادی برگشته بودوکمی ارام شده بودم ،لبخندبی ربطی زدم وگفتم:میدونستم نمیفتم.چون توهمیشه مواظبمی.به انی نگاه گرمش بازگشت وبه غم گرایید.کنارم نشست وبه همان گل چشم دوخت ودرفکری عمیق فرورفت.متعجب ازتغییررفتارش دراین مدت ،به نیم رخ جذابش چشم دوختم وکلی قربان صدقه اش رفتم وبرای زن داداش فرضی اینده خط ونشان کشیدم.ازاین فکرلبخندی بزرگ برصورتم نمایان شد.درهمین لحظه مهیاربه طرفم برگشت ووقتی مرابه این شکل دیدچشمانش ازتعجب گشادشدند،ولی چندلحظه بعدسری به تاسف تکان دادوبلندشدوگفت:بریم،همه منتظرماهستن.خنده ی بلندی سردادم که لبخندکوچکی برلبش ظاهرشدوباهم داخل رستوران شدیم.بعدازخوردن ناهار،عزم رفتن کردیم.هنگام سوارشدن ،مهیارگلی رادرشالم قسمت بالای گوشم فروکردوگفت:دیگه همچین کاری نکن.ازایینه بغل اتومبیل به گوشه ی شالم نگاه کردم .همان گلی بودکه قصدچیدنش راداشتم.لبخندپهنی زدم وسوارشدم .بقیه راه رادرخواب سپری کردم.بعداازلاله شنیدم که یکساعتی رامهیارپشت فرمان نشست وماهان چرت زد.همه ازفرط خستگی گوشه ای افتادند،ولی من چون خوابیده بودم پرانرژی ترازقبل به حیاط رفتم وویلارادورزدم وخودم رابه ساحل رساندم.کفش هایم راپرت کردم وبطرف اب دویدم.وای که چقدردلتنگش بودم.اخرین خاطرات خوبم درشمال وکناردریا.ازاعماق وجودم فریادزدم:اهای دریا،اهای ابی بیکران،اهای غوله زیبا،من اومدم.خنده ی بلندی سردادم

وجلوتررفتم.صدای مهیارراشنیدم :کجامیری یلدا؟خطرناکه،بیاعقب.نیم نگاهی به اوکه تازانوداخل اب شده بودکردم وبه راهم ادامه دادم.حس زیبایی بودوقتی اب پاهایم رانوازش میکرد.حس رهاشدن،پاک شدن،یک خلسه ی رویایی:دریای زیبای من،چقدرارام بخشی،چه حس قشنگی بهم میدی.......   – اگه همیشه پیشش باشی این لذتونمیبری،اون وقت دیگه واست عادی میشه.باغیض نگاهش کردم وگفتم:اصلاتواینجاچیکارمیکنی؟ای بابا،نشدمن یه جابرم سروکله ی تویاماهان پیدانشه.وچه زیبابودمفهومی که درتک تک واژگانش نهفته بودومن درکمال سادگی هیچ نمیفهمیدم ودردنیای کودکیم غرق بودم واورامزاحم میپنداشتم،ووای برمن.   – این دریاهمونقدرکه ارومه ،همونقدرهم میتونه طغیانگرباشه.اومدم مواظبت باشم.خودت که میدونی.غم درنگاهش را حس کردم باتمام کودکیم ودردی دروجودم نشست ازدردی که میکشیدوهیچوقت ازچشمانش برلبانش جاری نشد،وشدیک دمل چرکین وذره ذره وجودش راخوردومن بچگی کردم وزندگی رازندگی کردم.چه ساده لوحانه نفهمیدم دردعزیزم را وساده گذشتم وروی ماسه ها به افق خیره شدم .کمی بافاصله نشست ونگاهش رابه نگاهم درافق دوخت :سرکشی یلدا،مثل این دریا،نمیدونم چطوریاتوسط چه کسی اروم میشی ،ولی ازخدامیخوام تااون موقع بلایی سرخودت نیاری.   –نصیحت نکن مهیار.انگارکبریت به انبارکاه کشیدم که اینگونه اتش گرفت:گوش کن چی میگم ،برای یک بارهم که شده ساکت باش وگوش کن.بابغضی سنگین ازاین بی عاطفگیه بی سابقه اش ،به چشمانه تیره اش خیره شدم ،واوبودکه تاب نیاووردونگاه دزدید:اگه امروزنبودم،اگه اون روزتوپارک نبودم،.......یلدایه کم فکرکن.به این فکرنکن که "خوب شدمهیارازراه رسید"به نبودنم فکرکن.به نبودن ماهان،یاحتی پدرومادرت.......بزرگ شو،دیگه وقتشه.باصدایی که ازشدت بغض گرفته شده بود،گفتم:خسته میشم که اینقدرفکرکنم.همون بهترکه توهمیشه هستی.دستم رادرهواتکان دادم وادامه دادم بابغضی که هران منتظرترکیدنش بودم:اصلاازالان استخدامت میکنم.قبول جای دکترشدن بادیگاردمن بشی؟زهرخندی به حال منه بیچاره زد ولب به دندان کشیدم ازاین نبودن ونداشتنه ازبرادرعزیزترشده ام.   –باچه امیدی تنهات بزارم وبرم؟وترکیدبالاخره.رازنگاهش ولبخندهای تلخش رادریافتم.حرفی که می امدتاپشت لبهایش وبیرون نمی امد وحس تلخ این روزهایم وقلبی که ناارام میزدازامکان وقوع حادثه ای دردناک.مهیاربودوحرفی که میزد،واگرسرمیرفت ،حرفش نمیرفت واگردرهمین لحظه به پایش می افتادم چیزی عوض

نمیشد.درمیان گریه خندیدم وبی ربط ربطش دادم به کورسوی امیدم:یعنی به این زودی ؟ماکه تازه رسیدیم.چشمانش جمع شدنداز‌دردوقلبم تیرکشیدازاین عذاب کشیدنه شخصه به شدت ازهمیشه خاصترشده ی این روزهای زندگیم.نگاهش رابه نگاه بارانیم دوخت وپلک زدودردکشیدازفهمیدن وبه کوچه ی علی چپ زدنم.که انگارخوب راهش رابلدبود.صدای بمش به گوشم رسید:نه خنگه،المان ومیگم.باچشمانی گردشده نگاهش کردم وپرسیدم:یعنی چی؟المان دیگه ازکجااومد؟گوشه ی چشمانش جمع شدوسیبک گلویش بالاوپایین شدوچشم بستم به غربت نگاهش ووقتی گشودم خیره ی غروب افتاب دیدمش.ازاین سکوت سنگین وحس تلخ جدایی ،متنفربودم ،بی صبرانه گفتم:جواب بده مهیار،داری باهام شوخی میکنی؟ –ای کاش ....ای کاش یه شوخی خنده داربود.ازاونایی که مخصوص خودته.ولی نیست.عین واقعیته.تاسه ماه دیگه میرم.میخوام اونجادرسموادامه بدم. –اخه چطور؟مگه میشه؟

–اره خیلی راحت،بخصوص باتوجه به موفقیتم تودانشگاه وبیمارستان.دنیایی ازغم به جانم سرازیرشد:چرامهیار؟توبری ماچیکارکنیم؟خانوادت چیکارکنن؟المان دیگه ازکجات دراومد؟زهرخندی زدوگفت:دماغتوبکش بالابچه،اخم کردم واون خوب میدونست چطوربحث رامنحرف کند.بادست گذاشتن روی نقطه ضعفم.ولی مصرانه چشم به اودوختم ووادار‌به پاسخش کردم:خودمم نمیدونم.باباومامان هنوزخبرندارن.موندم یلدا ،موندم چطوربهشون بگم.ازطرفی هم فکرمیکنم این راهه فراره خوبیه. –فرارازچی؟چرااینطوری حرف میزنی مهیار؟مگه کاری کردی؟هینی کردم وباوحشت گفتم:نکنه افتادی توکارای خلاف؟اره مهیار؟اخه توکه چیزیت کم نبود.خنده ی کوتاهی کرد وگفت:مغزت اندازه ی فندقه.توبدترین شرایطم ادمومیخندونی.باحرص گفتم:پس چی؟ –نمیدونم یلدا.....نمیدونم .گاهی سرنوشت بازی باهات میکنه که بدتوش میمونی.نمیتونم ازپس این یکی بربیام..نمیتونم.بایدبرم.اه بلندی کشیدوبرخواست ،درامتدادساحل شروع به حرکت کرد.هرچه دورترمیشدضربان قلبم شدیدترخودش رابه دیوارمیکوبید.انگارنیمی ازوجودم درحال جداشدن بود.احساس میکردم حادثه ای بددرشروف وقوع هست.تابحال مهیارراانیگونه مایوس ودرمانده ندیده بودم.اویی که درکمک به دوست واشنا وغریب حرف اول رامیزد.حال درکارخودش مانده واویی که اینگونه درماند،هیچ کاری ازمن ساخته نبود.ازچه چیزی اینچنین درعذاب بود؟کاش کمی به عقل ناقصم فشارمیاووردم شایدتقدیراینچنین به بازی نمیگرفت قلب های پاکمان را.خورشیدمیرفت تادرپس

ابرهامسکن گزیند.اوهم تاب نیاوردفشارواردبرشانه های یکی ازرهگذران ساحل نشین را.خواست جایش رابه ماه دهد.تلالونورهای اتشین وسرخ خورشیدروی اب همچورنگهای زیبای رنگین کمان بود.چه دنیای زیبایی بودوخراب شدبعدازرفتن عزیزترینمان .-دارم برمیگردم باهام میای؟گدازه های به جامانده ازدلتنگیش رابه سمتم نشانه رفته بود،وچه ساده تعبیرمیکردم دلتنگی دوری ازخانواده اش را.برخواستم ورخ به رخش ایستادم ومرهم گذاشتم روی قلب زخمی اش رابالبخندی نیم بند،به باورم غم هجرانش ازوطن را،که ای کاش نگاهش نمیکردم وزخم نمیزدم جای ضمادومن بی گناه بودم زیراکه بی خبربودم ازچرای رفتنش که ای کاش لب میگشود،شایداینچنین نمیشدروزگارمان.باارام ترین لحن ممکن گفت:قول بده.چشم بستم درجوابش وقولی که میخواست ازمن بگیردتامواظب باشم درنبودش وسربه هوایی رارهاکنم.لبخنددلنشینی زدوگفت:حالامیخوای تاتاریکی هواهمینجاوایستی؟-نه اینکه میزاری،بزورم شده میبریم.خندیدوگفت:خوب پس درستوازبری،راه بیفت تاگیساتونکشیدم.پشت چشمی برایش نازک کردم وبراه افتادیم.ویلارادورزدیم.درطول مسیرکه پنج دقیقه ای بود.سکوتی غم انگیزبینمان برقراربود.حیاط مملوازسنگ ریزه که دوطرف ان کلی درخت وگل داشت ویک تاب بزرگ که چهارنفرروی ان جامیشدندراپشت سرگذاشتیم ،مردهاگرم گفتگوبودندوخانمهاهم مشغول جابجایی وسایل.باورودمان سکوت برسالن حکمفرماشد،بعدازلحظاتی پدرسکوت راشکست وگفت:چی به روزخودتون اوردین؟متعجب ازاین تغییررفتارشان نگاهی به مهیارانداختم.تازه متوجه نگاهشان شدم.انقدردرگیرموضوع مهیارشدم که خیسی لباسم راازیادبردم.ناگهان خنده ام گرفت.بقیه هم به خودشون اومدن وزدن زیرخنده.امامهیارهمچنان گرفته بود:بله جنابعالی حق داری بخندی دست گل.ماهان معترض برخواست وگفت:اگه قصدشناداشتین ،ماروهم باخودتون میبردین بی انصافا.مهیارعذرخواهی کردوجمع رابه قصدحمام ترک گفت.اگرلاله کنارم نمی امد ونمیگفت مثل اینکه خیلی شناورودوست داری ،حالابرولباستوعوض کن،تاسرمانخوردی وهلم نمیداد.همانجامی ایستادم وهمچنان میخندیدم.به طبقه ی بالارفتم ودراتاقی که متعلق به خودم بودراگشودم وچشمم به عکس دسته جمعی جوانهای فامیلمان که سال قبل تابستان گرفته بودیم افتاد.اتاقم نسبت به اتاقهای دیگرویلابزرگتربودواکثرابه همین خاطرباماهان بحث داشتیم.پنجره ی بزرگ سرتاسری ان هم غروب خورشید رابه نحوی زیبابه نمایش میگذاشت.حمام کردنم زیادطول نکشید.اصولاهمین

طوربودم.حوصله ی زياددرحمام ماندن رانداشتم.لباسهايم راپوشيدم وموهای بلندم راکه تاکمرميرسيدندراسشوارکشيدم.مشغول کرم زدن بودم که لاله واردشد .گوشه ی تخت نشست وگفت:زودترلباس مهمونيتواويزون کن تابيشترازاين چروک نشده.کنارپنجره ايستادم وهمينطورکه به دريای دراعماق تاريکی رفته نگاه ميکردم گفتم:ميدونی لاله يه احساس عجيبی دارم.يه جوراضطراب ياحس جدايی... -چی ميگی يلدا؟توهمين چندساعتی که اومدی اينجا شاعرشدی؟توروچه به اين حرفا.... -مهياداره ميره.دهانش درهمان حالت بازماند.وخيره ام شد.بعدازلحظاتی سکوت گفت:يعنی چی که داره ميره؟کجاميخوادبره اصلا؟ -يه جای دور.بلندشدومقابلم ايستاد:درست حرف بزن يلدا،کجاميخوادبره؟دستش راگرفتم وباهم روی تخت نشستيم:المان.بورس شده کودن.اصلاهم به مافکرنميکنه.خودش تصميم گرفته.بدون اينکه حتی به خاله اينا چيزی بگه.پسره ی بی فکر.هردودرفکرفرورفتيم.ماچهارتاازبچگی باهم بوديم.وهمچون يک خانواده بزرگ شديم.يکديگررااراحت کرديم.خندانديم.درزمان بيماری يارهم بوديم،وشاديهايمان راقسمت کرديم.حال چه شدماراخداميداند.رفتن وجداشدن يکی ازماخيلی سخت وسنگين بود.مهياربرای ماهمچون برادربود.ياورمان درزمان مشکلات.حتی ازماهان هم بيشترهوايم راداشت،وبرای لاله جای برادرنداشته اش راپرکرده بود.باصدای ضربه ی دربه خودامديم:ببينم شماهاامروزچتونه؟نميدونم خستگی راهه،يادارين چيزی روازمن مخفی ميکنين.مهيارکه اونطرف زانوی غم بغل گرفته.شماهم اينطرف.اگه چيزی هست بگين منم بدونم.روکردبه لاله وادامه داد:مگه قرارنبودايناروواسه شام صداکنی؟اماوبدون توجه به ماهان ازکنارش گذشت وازاتاق خارج شد.ماهان بادهانی بازبه من خيره ماند.حوصله ی يکه به دوباراوارانداشتم .باانگشت اشاره ام دهانش رابستم وچشمکی به اوکه اکنون باچشمانی ازحدقه بيرون زده به من مينگريست زدم وازکنارش گذشتم.همه دورميزشام نشسته بودندويک صندلی خالی هم برای ماهان درکنارمهياردرنظرگرفته شده بود.وقتی بعدازگذشت دقايقی نه چندان طولانی ماهان ازپله ها سرازيرشد،مادربامحبت هميشگيش که به تنها پسرش داشت نگاهش کردوگفت:عزيزم برواونجابشين.بطرفی که مادراشاره کردنگريست وباترس گفت:وای مامان جونم،داری ازم ميخوای پيش مهياربشينم؟مگه ازجونم سيرشدم؟يانکنه شماازم خسته شدين،اره مامان؟همه متعجب به اوخيره شديم،واوبی توجه صندلی راازکنارمهيارگرفت وجای ديگری گذاشت ونشست.ارام وبه

حالتی ترسناک سرش رابه چپ وراست چرخاندوسریع ازجایش پریدوگفت:مثل اینکه امشب اخرین شبه زندگیمه.من ولاله که دوطرفش نشسته بودیم حیرت زده به یکدیگرنگاه کردیم.پدرباعصبانیت گفت:این دیگه چه مسخره بازیه؟توکه ازیلداهم بدتری.دلخورنگاهش کردم وماهان گفت:بابابخداتقصیرمن نیست.این سه تاامشب ارواح خبیث رفته توجلدشون.بایدبه یه رمال نشونشون بدین.مهیارکه تااین لحظه سکوت کرده بود،به حرف امد:دیوونه شدی ماهان؟فکرکنم خستگیه راهه.زده به سرت. –من دیوونه شدم یاشماها؟این همه باهاتون حرف میزنم چراجوابمونمیدین؟ اکبراقاباخنده گفت:بیاپسرم بیابشین.بعدروکردبه پدروادامه داد:پسرت حق داره کریم.یه نگاه به این سه تابکنی تمام غمای دنیامیریزه روسرت.متعجب گفتم:یعنی اینقدرتابلوییم؟لاله نگاهی به مهیاروسپس من انداخت وگفت:اره جونم،انگارکشتیهاتون غرق شده. –نه اینکه خودت بهتری.اروم طوری که فقط من بشنوم گفت:دارم جمعش میکنم ای کیو.اکرم خانم خواست به غایله خاتمه بده:خوب دیگه غذاتونوبخورین.ماهان توهم بشین سرجات. –یعنی کناراین دوتا؟همه باجدیت نگاهش کردند.درحال نشستن گفت:باشه ولی خونم گردن شماست.دیگه ازمن گفتن بود.خودتون میدونین.بسم الله بلندی گفت ونشست.ازاین حرکتش همه خندیدند،وشام درمحیطی گرم صرف شد .بعدازان هم چون خسته بودیم به اتاقهایمان رفتیم زودخوابیدیم.{به سمت اتاق ارغوان رفتم تادوپینگ اینروزهایه خاکستری زندگیم راببینم وکمی سرحال بیایم.چه بدیاچه خوب دکترش دستورمرخص شدنش رادادوخوشحال وناراحتم من بیچاره،که چاره ای جزپذیرفتنش ندارم.خوشحالم که این دخترک شیطان یابه عبارت خودم اهوی گریزپابه جنگل زیبای کودکیش بازمیگرددواصلاچه بی ربط است ماندن این فرشته درجایی هماننددبیمارستان که قلبش رامی ازاردوروحش راخدشه دارمیکند.وقتی راهیش کردم انگاردنیایی ازغم به جانم سرازیرشد.دوستم بوداین فرشته وروح دادبه بخشمان درهمین چندروزبستری بودنش:اوی؟توکه بازم رفتی توتوهمات پیرزن.لبخندارامی زدم ونگاهش کردم این دوست بیخیال وشایدبه ظاهرسردرا:ارغوان رفت. ا،واقعا؟لحن مسخره اش به انی جدی شدوادامه داد:خوب به سلامتی.توچرابازانوی غم بغل گرفتی؟مگه صددفعه بهت نمیگم هرکی میادزودبهش عادت نکن که بارفتنش اینطورحیرون نشی.بخدایلدابخوای اینطورادامه بدی وقتی سعیداومددرجریان میزارمش...ادامه ی حرفهایش رانشنیدم وقتی بطرف اتاق گلنارجون

رفتم.مریض خودم بود.مدتی بودکه مریضی قندش سرناسلزگاری گذاشته بود:سلام گلی خانم خودم.خوبی دخترم.پیرزن که بادیدنم گل ازگلش شکفته بودلبخندزدوگفت:بهترم مادر،به کنارش اشاره کردوگفت:بیاپیشم مادر.کنارش نشتم واوصورتم رانوازش کردوگفت:بازچت شده نازک دلم؟چی باعث شده چشمای قشنگت تاریک بشه؟ -ارغوان رفته.دستی به سرم کشیدوگفت:همه ی ماميایم که بریم.اگه برای هممون اینطوری غصه بخوری که چیزی ازت نمیمونه نازکم.سرم رادراغوش گرفت ومن رهاشدم وبه ارامی دراغوشش گریستم برای تمام چیزهای ازدست رفته ام ،ومهمترینش اغوش امن پدرومادربود.باصدای سرفه ای بسرعت بلندشدم وبطرف دربرگشتم وبازهم مهیاربودوبراستی که تعقیبم میکرداین مرد:حالتون خوبه مادر؟گلنارمهربانم نگاهی به اووسپس من انداخت وگفت:خوبم مادرجون.مگه میشه این فرشته کنارم باشه ومن حالم بدشه.بادستهای چروکیده ورنج دوران کشیده اش صورتم راپاک کردوخوب بلدبودماست مالی کردن این حرکت بچه گانه ام رامقابل ارشدم:اگه هرروزدخترم نیادپیشم تاباهاش دردودل کنم دلم میگیره تواین بیمارستانی که حداقل ماهی یه باربایدبهش سربزنم.دستش رامحکم فشردم وبانگاهی سرشارازقدردانی به اوکه مادرم بودنگریستم.مهیاررفت ووقت رفتن مرابه اتاقش فراخواندودعاکردمادرم وراهیم کرد.به دستشویی رفتم وابی به دست وصورتم زدم وباقدمهایی استوارازچیزی که سعی کردم دراین سالهاازخودم بسازم به سمت اتاقش رفتم ودرزدم:بفرمایید.سرم رابالاگرفتم واردشدم ودررابستم.عینکش راکه جزیی جدایی ناپذیرازصورتش بوداین روزهاکناری گذاشت وخیره شدبه خانم دکتردست پرورده ی خودش:نمیخوای بشینی؟ -اگه اجازه بدین؟لبخندمحوی زدازاین زبان درازم واشاره کردبه صندلی.همانی که جایگاهه نامزدش بودومرابه خوداوردازززبان درازم واینکه اونامزدداردوبایدرسمی میبودم ونبودم وشایدم وقتی دیدمش همه چیزبه انی ازخاطرم رفت.اوکه متوجه ی حرف نگاهم شدمیزرادورزدومقابلم ایستاد:فکرنمیکنی اولین وظیفه ی یه دکتردادن روحیه به مریضاشه؟ -ومن کوتاهی کردم؟

-نکردی؟قاطع وبدون لحظه ای مکث ردکردم گفته اش را.درهمان حالت ایستاده ورخ به رخ کشیدن،امادرونم میسوخت وکف دستم ازفشاربیش ازحدناخنم. -چرانمیری دیدنشون؟پرده ای ازاشک جلوی دیدگانم راگرفت وباصدایی مرتعش گفتم:اگه اجازه بدین برم؟دستم راگرفت وارام بازکردوگفت:فرارراه درستی نیست.همانطورکه به اوزل زده بودم واوهم

به دستهایم گفتم:وقتی همه چی رومیدونی زخم نزن.مستقیم به چشمهایم نگاه کردوگره ای وحشتناک بین ابروانش افتادوباحرص گفت:بخاطرخودت میگم.بخاطرروحیه ی داغونت.خنده ای عصبی کردم وگفتم:اقای بافکرچهارسال شده.تازه به فکرروحیه من افتادی؟دستش رادرموهایش فروبردودوقدمی نزدیک شدومن میخ شده به زمین نگاه دوختم به مردمکهای لرزانش:کاش به حرفت گوش نمیدادم ونمیرفتم.زخم زدم بخاطرتمام زخمهایی که روزگاربرتن خسته ام زدبه پیکربیگناه ترین فردزندگیم:ولی رفتی.چشمانش رابادردبست ورفتم تابیشترازاین تلخ نشوم وزهرنریزم.}عمواکبروخانواده اش اماده ی رفتن به خانه ی هوشنگ ،عموی مهیارشدند.مادربه خاله گفت:ازطرف مابهشون سلام برسونین وعذرخواهی کنین.اگه کارنداشتم حتماباهاتون میومدم.برای مهمونی حتمادعوتشون کنین. –ممنون مونس جان حتما بهشون میگم. سرگرم تدارکات مهمانی بودیم.ازتمیزکردن خانه گرفته تاپاک کردن باغچه واب دادن به گلا.

–خیلی دوست دارم زودترفرانک وببینم لاله،دلم براش تنگ شده.یکسالی میشه که نیومدن این طرفا. –اره،منم دوست دارم زودترببیان .پشت چشمی نازک کردوادامه داد:ولی اینطوری نگو،حسودیم میشه.دستانم رادورگردنش حلقه کردم وگفتم:توکه جای خودتوداری رفیق شفیق. –حالاشد.پاشواون گلدون کناردرودستمال بکش،که داره توخاک دست وپامیزنه.دستمال رابطرفش پرت کردم وگفتم:نگفتم پرروبشی. –اااا،پررومنم یاتو؟تنبل این مهمونیه تواِ،عجب رویی داری والا. –ولی لاله،گذشته ازشوخی ،بنظرتومهیارچه جوری موضوع روبه خانواده اش میگه؟وای که اگه خاله بفهمه ،یه دونه پسرشه،حق داره ناراحت شه،کلی ارزوواسش داره. –ولی این بهترین موقعیتی هست که میتونه برای یه نفرپیش بیاد.نبایدبه این راحتی ازدستش بده.

–من اخرنفهمیدم چراعموی مهیارتوشمال زندگی میکنه.بابامگه اوناتهرونی نیستن؟

–اره،ولی منم نمیدونم،یعنی تاحالافکرشوهم نکردم.خوب لابدطبیعت اینجارودوست دارن.توهم چه سوالاتی میپرسی ها؟دریک ان فکرت همه جاهست. –ای کیو،من سوالای سخت نمیپرسم.مغزجنابعالی نمیکشه. –دیگه داری عصبانیم میکنی،زودباش بروبه کارت برس. –باشه مامان جون. لاله خشمگین بلندشدودنبالم کرد.دورحیاط دویدیم وجیغ کشیدیم.یه لحظه برگشتم تاموقعیتم رابسنجم که به چیزی برخوردم ونقش زمین شدم،اون دوتانامردهم تاتونستن بهم خندیدن.{چه دنیای زیبایی داشتیم وقدرش

راندانستیم.اگرفرشته ای همین الان ظاهرشودوبه من بگویدارزویی کن.میگویم مرابه هجده سالگیم برگردان.تک خنده ای ازاین فکرمضحکم کردم وماگ قهوه رادرسطل انداختم}-الو -الووزهرمار -نترکی دختر،تویی؟ -پس فکرکردی کیه؟رفتی دانشگاه دوستای جدیدپیداکردی مارویادت رفت اره؟قیمت میکنم لیلا.مگه قرارنبودامروزبیاین؟ -توخوبی یلداجونم؟خاله ایناخوبن؟ماهان؟لاله جونم؟مرسی،ماهم.......-نپیچون جزجیگر،جواب بده. –ا،فحش نده رفیق .باورکن تقصیرمن نیست.باباکارش گیرکرده .فرداهم دیرمیرسیم.بادلخوری گفتم:خیلی بیمعرفتی.من که بهت گفتم بامابیا،جاداریم.من باباننتومیخوام چیکار؟اونابه عهده ی بزرگتران. -شددیگه عزیزم.فردامیبینمت.ان شاالله وقتی اومدم باهم میترکونیم.این کامران داره دیوونم میکونه.ازمن خداحافظ. -بده ببینم چه مرگشه.این تامنونکشه ول کن نیست. -سلام خواهرجون،حالت خوبه الحمدالله؟ خنده ای ازته دل کردم وگفتم:به،اقاکامران خودمون،چه خبرابرادر؟فکرکنم بازم دمت گیرکرده اره؟ -چه خبرازشمال؟اب وهواخوبه؟خودت خوبی فرشته ی نجات من؟ -بیخودهندونه قاچ نزن.اینجاهیچ خبری نیست.عوض این اراجیف بگوببینم دردت چیه؟بروسراصل مطلب.اصل کاریروبگو. خندیدوگفت :سلامتی شمارو. بعدازاون؟....لابدسلامت حال مهساخانم ومیخواین جویاشین. -حالاهرچی. -هرچی دیگه اره؟باشه پس خداحافظ. -اااا،کجامیری یلدا؟وایستاببینم .کارت دارم.لبخندی شیطانی کردم وباتندی گفتم:جونم مرگ شده.بزارخیالتوراحت کنم.من دخترداییی مثل دسته گلم روبه توکرکس نمیدم.فهمیدی چشم چرون؟بروتورتوجای دیگه پهن کن.اینجاهیچی کاسب نیستی عمو.ملتمسانه گفت:یلداعموجون.....عزیزدل برادر....بگوفردامیادوخیالم وراحت کن.

-اخه بدبخت ،توکه نمیتونی دست یه دونه خواهرتوبگیری وبیاریش اینجا،غلط میکنی اززن گرفتن حرف زنی. نچ،نمیاد.حالاهم قطع کن .میخوام برم.خیلی کاردارم.باناراحتی گفت:راست میگی یلدا؟ داری اذیتم میکنی؟طبق معمول دل ریوفم براش سوخت وگفتم:نه بابا دیوونه،میاد.بعدازاتمام مکالمه متوجه خاله اکرم شدم که داخل سالن شد. ولی اوضاعش عادی نبودوچشماش پف کرده بودوانگارکمی حال نداربود.مادرنگران بطرفش رفت.درهمین حین مهیاروپدرش هم ازراه رسیدند.همگی متعجب وهراسون نشستیم وچشم به دهانشان دوختیم.ازهیچ کس صدایی درنمی امد.بعدازدقایقی سکوت عاقبت این پدربودکه جرات کردواین

سکوت سنگین راشکست:چی شده اکبر؟خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟هوشنگ وخانواده اش خوبن؟ عموسرفه ای کردوگفت:نه بابا،چه اتفاقی؟سلام رسوندن.ماهان که نگرانی جمع به اونیزسرایت کرده بود،درکنارمهیارجای گرفت وگفت:حالت خوبه پسر؟...میگم دیشب یه چیزیت بود. مهیاربه جمع نگران نگاه کرد،وسری ازروی تاسف تکان دادوگفت:متاسفم،مامان همتونوبیخودنگران کرد.ازش خواهش کرده بودم که اروم باشه،امااانگارفایده ای نداشت.چیزمهمی نیست.من تاسه ماهه دیگه میرم المان.بورس شدم.ماهان شوک زده ازجاپریدوگفت:این که خیلی خوبه.همچین گفتی تاسه ماهه دیگه ،که فکرکردم خدای نکرده....پدرچشم غره ای رفت که حساب کاردستش امدونشست.ولی به انی دوباره پریدوهمه مان راترساند:یعنی چی ؟چی گفتی الان؟میری؟کجابیخبر؟بدون اینکه به من بگی بیمعرفت؟دوباره سرجایش نشست وبه حالت فیلسوفانه ای گفت:تبریک میگم عمو.حالاچرااینقدرناراحتین؟این که خیلی خوبه این کودن نابغه ازاب دراومده.مادرلبش راگازگرفت وپدرچشم غره ای دیگرمیهمانش واودیگرحرفی نزد.عموبالاخره اجازه ی صحبت کردن پیداکرد:میگه چندسال بایدبمونه. –خوب میتونه گاهی بیاد.مگه نه پسرم؟پدرامیدوارانه به مهیارنگریست واوهم سرش رابه علامت مثبت تکان داد.بغض فروخورده ی خاله ترکیدوارام وبی صداقطرات اشک برگونه اش سرازیرشد.بااین حرکتش همه متاثرشدندومهیاربدون حرفی به حیاط رفت.ماهم بدنبالش روانه شدیم همچوجوجه اردک به دنبال مادرش.بعدازدقایقی سکوت ماهان که روی نیمکت روبروی من ولاله که زیردرخت نشسته بودیم ،نشسته بودگفت:پس شماهامیدونستین وبه من چیزی نگفتین؟ نه،شماهاجنی نشده بودین،فکرکردین لابدمن جنم که ازم فرارمیکردین. معترض گفتم:چیه حالاجن جن راه انداختی؟دیوونمون کردی. –مگه دارم دروغ میگم خوب؟یعنی فقط من غریبه بودم ؟همه میدونستن الامن.این رسمشه داداش؟ مهیارکه متفکربه ماهان مینگریست ،تکانی به تابی که رویش نشسته بوددادوگفت:یلداهم دیشب فهمید.نمیخواستم تاقطعی شدن موضوع کسی بدونه. –اولامن هرکسی نیستم.ثانیاپس لاله چی؟ نگاه همه شان به سمت من چرخید.کمی خودم راجمع کردم وبالحن طلبکاری دردفاع ازخودم گفتم: خوب لاله دوستمه.نمیتونستم که ازش مخفی کنم.اگه بعدش میفهمیدحتماازم ناراحت میشد. ماهان باجدیت به من نگریست وگفت:لازمه بهت یاداوری کنم من هم برادرتم .درضمن بخاطرلاله نبود.بخاطردهن لقی خودت بود.چون نمیتونستی طاقت بیاری

واین رازوتودلت نگه داری.دهان بازکردم تاجوابشوبدم که لاله دخالت کردوباکلافگی گفت:بس کنین.دیگه این چیزامهم نیست.مهم الان رفتنه مهیاره.ماهان پوزخندی به مهیارزدوگفت:تواینقدرباهوش بودی من نمیدونستم؟باباایول پسر.بابغضی که دوباره درگلویم جاخوش کرده بودگفتم:ولی من دلم نمیخوادبری. هیچ کس نمیخواد.کاش نمیرفتی وتنهامون نمیزاشتی. لبخندمهربانی نثارم کردوهیچ نگفت .حتی ازغم عجیبی که مدتی بودکه درچشمان به رنگ عسلش لانه کرده بودودلم راخون. -این بهترین موقعیتی هست که براش پیش اومده.نبایداین فرصت طلایی روازدست بده .اینده وموفقیتش بهش بسته ست.بچه شدی یلدا؟ماهان نگاهی به منولاله انداخت وگفت:بابابزارین خودش هم دوتاکلمه حرف بزنه.بگومهیارجون.بگوکه این دم غنیمت است.ماهان درحالی که اشک درچشمانش حلقه زده بودبه اوخیره شدودوست سالیان زندگیش.دویاوری که همیشه وهمه جاباهم بودن.دوقلوها. همچنان باچشمهایشان بایکدیگرسخن میگفتن که لاله این ارتباط زیباروقطع کرد:چه خبره؟بگین ماهم بدونیم.مهیارنگاهی به همه مان انداخت وگفت:بچه هاخیلی دلم براتون تنگ میشه. ولی یه خواهشی دارم.دیگه تاوقتی اینجام راجع به رفتنم حرف نزنین،چون اینطوری بیشتراحساس دلتنگی میکنم.دوست دارم بارضایت خاطربرم وهیچ نگرانی نداشته باشم.درتمام مدتی که حرف میزدنگاهش به من بود.متعجب به خودم اشاره کردم وگفتم:من؟توادمی بهترازمن پیدانکردی سربه سرش بزاری؟واقعاکه. -یادته که دیروزچه قولی بهم دادی؟ -اره بابا،حالانمیخوادرسوام کنی.ماهان چشمانش راتنگ کردوگفت:آآ،موضوع چیه؟شماچی روداربن ازمون مخفی میکنین؟ -چیزمهمی نیست.قول داده خوب درس بخونه تایه خانم دکترموفق بشه.تااین همه زحمتی که واسش کشیدیم وبه بادنده.عصبانی بلندشدم وبه انهاکه بزورسعی میکردندجلوی خنده شان رابگیرندنگریستم:حالاکه دکترشدم قیافه هاتون دیدن داره.درحال غرغرکردن بطرف حیاط پشتی رفتم وبه صداکردنهاشون اهمیت ندادم.وقتی چشمم به درخت هلوخوردوسوسه شدم چندتایی بکنم،ولی برای اینکاربایدازدیواربالامیرفتم واین کمی دشواربود.دمپایی ام رادراوردم وپایم رادرسوراخی که دربلوک دیواربه علت شکستگی ایجادشده بودگذاشتم وبالارفتم.دستم کمی خراشیده شدولی اهمیت ندادم.طرف دیگردیوارویلایی بزرگترازویلای ما وجودداشت.یکی یکی هلوهاراکندم وروی دیوارقراردادم ،تاهنگام پایین رفتن برشان دارم.خیالم راحت بودکه کسی درباغ نیست،چون هیچ صدایی شنیده نمیشد،ولی دریک

ان صدایی نااشناغافلگیرم کرد.نزدیک بودکنترلموازدست بدم وپرت شم ،که لحظه ی اخرشاخه ای راگرفتم ودادزدم:هی،چته؟نزدیک بودبیفتم.دوچشمان ابی خیره نگاهم میکردند.زل زدم به دوگوی ابیش وباپررویی گفتم:هاچته؟نکنه فکرکردی الان مثل این فیلماعاشق چشمات میشم وازهوش میرم؟چشمانش نزدیک بودازحدقه بیرون بزنه.منم که دیدم قصدحرف زدن نداره خودم دوباره متکلم وحده شدم وادامه دادم:ببخشید،کاری داشتین جناب؟اگه دنبال کسی هستین که مخشوبزنین بایدخدمتتون عرض کنم متاسفانه اون یه نفرمن نیستم قربان.ازملاقاتتون خوشوقت شدم.حالابدوبروپسرم کلی کاردارم،ومتعاقب این حرفم شروع کردم به ادامه ی کندن.جوان بلندقدکه تیشرتی به رنگ چشمانش پوشیده بودنزدیک شدوگفت:فکرکنم این هلوها مال درخت ماباشه.شماکاری داشتین؟خونسردشانه بالاانداختم وگفتم:ولی شاخه هاش تومﻠک ماست.حلال برادرنگران نباش. –قبل ازکندن بایداجازه بگیری.عصبی گفتم:چطوروقتی اشغالاشوجمع میکنیم نیاز به اجازه نیست.حالابایداجازه بگیریم؟بروبگوبزرگترت بیادکارش دارم.بایدحساب این تمیزکاریاروازش بگیرم.دستی درموهایش بردوگفت:وای خدازبونشو.من بزرگترخودمم لنگ دراز.حالاهم زودبروپایین تاعصبانی نشدم.دستم راروی کمرم گذاشتم وگفتم:مثلااگه عصبانی بشی میخوای چیکارکنی؟ –خروس لاری اون بالاچیکارمیکنی؟مگه همین چنددقیقه ی پیش قول ندادی؟صدای مهیارمراازادامه ی بحث بازداشت .سرم راچرخاندم تاان پسررابببینم ،امادرکمال تعجب متوجه نبودنش شدم.باخودم فکرکردم که این خوش تیپ چشم ابی کی بودکه غیبش زد؟باکمک مهیارازدیوارپایین اومدم :توعوض بشونیستی،بسی خیال واهی.به چهره ی به ظاهربیخیالش زل زدم ولب گزیدم ازوانمودکردنش به ارام بودن.سکوتم راکه دیدبه سمتم برگشت وسرش رابه معنی چیه تکون داد.لبخندزدم وهلویی رابه سمتش پرت کردم وگفتم :هرجای دنیاکه باشی به یادتم.درجوابم لبخندی زدوگفت:میدونم که میتونم روت حساب کنم.سرافرازم کن.خندیدیم به ویلابازگشتیم.{سرم راتکان دادم وروی مبل نشستم وبه این اندیشیدم که درطول این دوماهی که دربخش هستم مهیاروخاطراتش دیوانه ام میکند.تلویزیون راروشن کردم تاکمی ازگذشته وخاطراتش رهاشدم ولی نگاهم درانگشت حلقه ی زن بازیگرگیرکردوذهنم دوباره مرورکردشیرینی خاطراته زیبای گذشته را}فرانک رامحکم دراغوش کشیدم وشادبودم ازدوباره دیدنه دخترعمه ی بی معرفتم.همه مشغول احوالپرسی بودند.کمی طول کشیدتابنشینند.فرانک

رادرکنارخودنشاندم:نمیدونی چقدردلم برات تنگ شده بود.کاش میتونستین زودتربیاین.کلی برات حرف دارم. –منم ازدیدنت بی نهایت خوشحالم.لاله که درکنارمان نشسته بود،گفت:ببین دخترعمه،دختردایی،چه تعارفی باهم تیکه پاره میکنن.باباماهم ادمیم.
–خیله خوب .ناراحت نشو.من وتوحرف ناگفته نداریم. –حالاپاشواین دخترعمتوول کن.یه کم به مهمونابرس.البته صاحب خونن.به فرانک نگاه کردوادامه داد:اگه بهش چیزی نگی تاصبح گوشتواجاره میکنه.من این دختروميشناسم. –چیه رفیق عزیز؟نکنه داری حسودی میکنی؟ –واسه حرفای توحسودی کنم؟.....مگه عقلموازدست دادم؟ –حالاکه دل تودلت نیست،ولی ناراحت نباش ،ایناميرن ،بازمن میشم وتو.اونوقت ببینم چی میگی؟فرانک:بس کنین.شماهاهیچوقت عوض نمیشین.عمه مریم متوجه ماشدوگفت:چیه بچه ها؟نرسیده به جون هم افتادین.ماهان که درکنارفرزادومهیارنشسته بود،نتوانست طاقت بیاوردوحرفی نزند:همش تقصیراین مارمولکه.اگه یه کم دیگه مهلتش بدین کل اینجاروباخاک مساوی میکنه.منظورم همون ابادکردنه.خوب دیگه،چیکارمیشه کرد؟طبیعتش اینه ،دست خودش نیست.حالاهم میخوادبلندشه ویه چایی دبش هممونومهمون کنه.دندانهایم راباحرص روی هم ساییدم وگفتم:خودتی اقاماهان.اگه دلت چایی میخوادپاشو،پای منووسط نکش،که....کریم:پاشودخترم،هممون چایی میخوایم. – فقط بخاطراینکه شماگفتین.ماهان نیشخندی زدوگفت:افرین بابا،زودباش.کنترلی که دستم بودراباتمام قدرت بطرفش پرت کردم ،ان رادرهواگرفت وگفت:ملاحضه فرمودین؟یه جوربیماریه.شماخودتونوناراحت نکنین.شایدفرانک خانم بتونن کمکمون کنن.ازشدت عصبانیت پایم رابرزمین کوبیدم وبهتردیدم تابیشترازاین مسخره ی ماهان نشدم به اشپزخانه بروم.صدای عمه روشنیدم که دردفاع ازمن ،ماهان راسرزنش میکرد.مشغول ریختن چای بودم که صدای دلنشین فرزادباعث شد،دست ازکاربکشم.فرزادبودوگیتارش ومحفلی که همیشه باوجوداوگرم میشد.لبخندزیبایی برلب داشت هنگام خواندن:پاشوپاشوکوچولو وقت دل تنگه منه

پاشودل تنگ شده پنجره بی رنگ شده ای زمونه بی وفا
نره یه وقت ازاین ورا اسمون گریون شده
یاراومده این طرفا همه هم صداباواو:
پاشوپاشوکوچولو وقت دل تنگه منه

پاشواروم میگیرم وقتی صداتومیشنوم درگوشم یه صدای اشنایی میرسه اره اومد،این صدا،پای اونه

صدای تشویق جمع بلندشد.همه لب به تحسین گشودند.مهیار:صدات محشره پسر.خوب شدکه همین حرفه روادامه دادی.ماهان:اره،توفقط برای اینکارساخته شدی. –من که ازشنیدن صدات سیرنمیشم.همه متعجب بسمتم برگشتن ومادرگفت:دخترم!توقراربودچای بیاری. ماهان مثل همیشه ادعای فضل کرد:بابااین دختره حواس نداره.بهتره یکی بره کمکش.یهوسم موش میریزه میده به خوردمون.لاله بلندشد.مانع شدم وگفتم:خودم میارم تاروی این وراج روکم کنم.به تک تک شان چای تعارف کردم.فرزادبرداشت وبالبخندمحبت امیزی تشکرکرد.دوباره گرم گفتگوشدیم.فرزاداما بیتوجه به ماهان ومهیارکه اطرافش مشغول صحبت بودندبه مازل زده بود.بعدازمدتی خندیدم وگفتم:ببین لاله ،اینقدرحرفام قشنگه که فرزادومحوخودش کرده .بازتوبگوزیادحرف میزنم .خوب لابداطلاعاتم زیاده که همه روجذب میکنه.

–فرزادهم خندیدوگفت:توعوض نمیشی دختردایی.هنوزم شیطونی. –خوبه حالاچندماهه ندیدیم.جوری حرف میزنی که انگارسالها گذشته.بعدشم اگه من عوض شم خیالتون راحت میشه؟دیگه مشکلی ندارین؟ماهان ومهیارکه تازه متوجه مان شده بودند.خودشان راواردبحث کردند.ماهان به فرزادنگاه کردوگفت:اخه فرزادجون،این امیدواهی تاکی؟بنظرمن ازفکرعوض کردن این دختره بیابیرون.تازه داره میره دانشگاه.زبونش ازاینی که هست درازترمیشه.مهیار:دانشگاه اولشه.خدابه دادمون برسه وقتی مدرکشوگرفت.دیگه نمیتونی صداشوقطع کنی .مدام بایدکلاس بزاره برامون.بادهانی بازبه اشخاصی که شمشیررااززوبرایم بسته بودندنگاه کردم وعصبانی گفتم:هی هی ،چه خبرتونه؟باتوام ماهان نمیشه یه نفرحرف بزنه تومنونکوبونی؟روکردم به مهیاروادامه دادم:وتواقای دکترابکی،تودیگه چی میگی؟توکه قصدپروازداری ،پس حرفت چیه؟فرزاد:کجا؟ ماهان:المان جوون،داداش مانخبه ازاب دراومده.اون موقعی که ماخواب بودیم ،توهم دلتوبه این سازگرم کردی .مهیارگرفته گفت:مگه قول نداده بودین دیگه درموردش حرف نزنین؟مثل اینکه شماهابیخیال نمیشین.فرانک که درسکوت به حرفهایمان گوش میدادگفت:یعنی میخواین اونجابه درستون ادامه بدین؟ چه خوب. لاله:بهتره بریم بالا.فرانک تونمیخوای لباس یلداروببینی؟ فرانک که گویی کمی گرفته شده بودگفت:اره،خیلی دوست دارم.باخودم گفتم که شایدبخاطرخستگی راه است.بلندشدیم تابه

اتاق برویم.دراخرین لحظات بطرف ماهان برگشتم وگفتم:زیادغیبت مارونکنین،وگرنه چادرمیارم میندازم سرتون.فرانک به جلوهلم دادوهمینطورکه ازپشتم میومدگفت:ولی خودمونیما،لاله کم بی راه نمیگه طفلک،خیلی سخت بشه جلوی حرف زدنتوگرفت.دخترمگه تخم کفترخوردی؟
-بیاهنوزنیومده توروهم بردن توجبهه ی خودشون ،آ......آ.....این راگفتم ودستم راروی دهانم گذاشتم .لاله خندیدوبه فرانک گفت:ببینم تاکی میتونه تواین وضعیت باشه.بهت قول میدم به دقیقه هم نکشه.اخم کردم وبه اونگریستم .وقتی وارداتاق شدیم .سکوت یک دقیقه ایم راشکستم وگفتم:ببینم چطوری باحیوونا؟ارومن یاشاخت میزنن؟لاله:واقعاتحسین برانگیزبود.تونستی یک دقیقه حرف نزنی. -خوبه خوبه،ای بابا.میبینی فرانک؟ببین چه رفیقی دارم .وای که چقدرمن بدبختم.اصلانمیدونم مشکل شماهاباحرف زدن من چیه؟ها؟حالاجوابمونداری ،باحیوون شناختی چیکارمیکنی؟ -دامپزشکی عزیزم،دامپزشکی. -چه فرقی میکنه؟معنی جفتش یکیه.
-حالاکه اینطوره ،پس منم بایدبگم توانسان شناسی موفق باشی. -مرسی عزیزم.جواب دندان شکنی بود. فرانک یکسال ازمن بزرگتربودوعلاقه ی زیادی به حیوانات داشت ،انتخاب این رشته هم نشات گرفته ازعلاقه ی زیادش بود.لاله:نترس عزیزم.هیچ کس ازپس زبون توبرنمیاد.فرانک شاهدبودکه چطورمهیارراناراحت کردی.ابروبالاانداختم وگفتم:تقصیرخودش بود.نبایدسربه سرم میذاشت. فرانک:لباستوبیاربببینم. -نخیر،بایدتافرداشب صبرکنی.سورپریزه.تایادبگیری که به این زودی ادم نفروشی.اونم کی؟دختردایی عزیزتو. -بروبیارجون فرانک اذیت نکن دختردایی.میدونی که نمیتونم صبرکنم.باجدیت گفتم :وادارت میکنم.تامنوداری غم نداری دخترعمه.
-فقط چیزی به خوردمون نده.نخواستم.تافرداشب صبرمیکنم.بهترازمردن که نیست.ازروی صندلی بلندشدم وگفتم:اااا،ببینا،نیومده شدی یکی ازاینا.منوباش که کلی پزتودادم.واقعاکه لیاقت ندارین.دستش رادورگردنم حلقه کردوگفت:ناراحت نشوعزیزدلم،بریم ساحل؟لاله:مگه نمیخوای استراحت کنی؟ -نه،خسته نیستم.حیف این زمانوازدست بدم.معلوم نیست بازکی بتونیم بیایم.سه تایی به سمت دریاحرکت کردیم.فرانک که به وجدامده بود،گفت:اینجابهشته.بکرودست نخورده.عاشقشم. -توکلاعاشق همه چیزهستی.نمیدونم اون حیوونای بدبخت ،این همه عشقتوچطورتحمل میکنن. -

همونطورکه توتحمل میکنی.چینی به بینی ام انداختم وگفتم:چندش.حالم بهم خورد.عشقت ارزونی گوسفندات.لوس.بعدهرسه بلندزدیم زیرخنده. –چه خبره دخترا؟این صدای فرزادبودکه ازپشت امد.-ازباباحرف میزدیم که باساختن ویلاطبیعت بکراینجاروخراب کرده.روح لطیف دکترمون خدشه دارشد.فرانک باابروبرام خط ونشان کشیدوروبه فرزادمعترض گفت:تواینجاپیکارمیکنی؟برووپیش هم سنات. –نه دیگه ....نشد.نمیتونم اینجاتنهاتون بزارم.برام مسیولت داره.درضمن یلداخانم،اگه این ویلانبودکه روح لطیف من شکوفانمیشد.بایدمیرفتم توخیابون ویه کاسه میزاشتم زیردستم وبرای رهگذرامیزدم.

-بیخیال فرانک.این واون دوتامارمولک ماموركردن .خودشون خسته شدن یه تازه نفس استخدام کردن.لاله بادلخوری گفت:مثل اینکه ویروس یلداوماهان به شماهم سرایت کرده.من که دیگه خسته شدم.کم ازدست این دوتا نمیکشم .دارم میرم. – شمامرداکی میخوان درست شین؟مگه اینجاجنگله که برات مسیولیت داشته باشه؟

-وقتی که خیالمون ازطرف شما زنا راحت شد.لابه درحالی که میرفت،گفت:یعنی هیچوقت؟

-درست فهمیدی. روبه لاله کردم وگفتم :زودبروکه گرگه بهت نرسه ،شنل قرمزی.پوزخندی زدم وبه فرزادنگاه کردم .امافرانک همچنان عصبانی بود:فرزادهمین الن برو.شانه هایش راباالانداخت وگفت:من وبگوکه خواستم بهتون لطف کنم.چرخیدکه برود،ولی دوباره سرجایش ایستادوبه ماخیره شد:بازکه وایستادی.متفکرانه گفت:نه....حاالاکه فکرمیکنم میبینم که نمیتونم تنهاتون بزارم ،چون نمیشه.جلورفتم تاهلش بدم ،درهمین حین گفتم:میری یامیزنمت؟انتخاب باخودته.دستهایش راباالبردوگفت:میخوای تواولین روزورودمون دستت به خون الوده بشه؟ فرانک :دارم جدی میگم فرزاد،همین الان بایدبری.معصومانه گفت:گناهم چیه خواهر؟تقصیرمن نیست،اونادارن میان. –کیا؟باتمسخرگفتم:لابداقا گرگه. همانطورکه دستانش باالبود.باانگشت پشتش رانشان داد.ماهان ومهیارنزدیکمان میشدند.باحرص گفتم:شانس اوردی ،وگرنه پرتت میکردم تواب.ماهان خندیدوگفت:چی شده بازجغجغه؟چرادست این بدبخت اینطوریه؟باحرص دستم رابطرفش گرفتم وگفتم:ازدست شماها.هرجاکه بریم سروکلتون پیدامیشه.

-ماکه دنبال شمانیومدیم.نکنه ساحل وخریدین؟انگشتم رابه طرفش گرفتم وگفتم:پس ماميريم وای بحالتون اگه دنبالمون بیاین،ازیه طرف دیگه برین.دست فرانک راگرفتم وازانجادورشدم.{تکانی به صندلی راکم دادم وباخوداندیشیدم که واقعاچه اشکالی داشت

همراهیشان؟کاش همیشه همراهم بودندتاگرگهابه گله ی شادیهایم نمیزدندوویرانم نمیکردند.چقدربچه گیهای ان دوران به واقعیات الان نزدیک است وچه درک بالایی میخواست تطابقش.به گنجشکی که روی شمعدونی نشست لبخندزدم وتنهاییم رابه یاداوردم.اهی ازنهادم برخواست وبازهم پرت شدم به دنیای نیلگون گذشته ام.}صدای موسیقی فضای دلنشینی رابوجوداورده بود.مهمانهادرسالن وعده ای هم درحیاط جمع بودند. –دل تودلم نیست فرانک. –اروم باش ویه نفس عمیق بکش.دخترتوکه عاشق اینجورمهمونیابودی.چی شدپس؟ –اره،اماالان همه ی نگاهاسمت منه.اونم این همه ادم.فرانک به گوشه ی تخت زدوگفت:وای که چقدرقشنگ شدی.بایدمواظب باشم که ندزدنت.لاله ولیلا باعجله امدندولاله گفت:زودباش دیگه .میخواین وقتی مراسم تموم شدبیاین؟وای توچقدرخوشگل شدی یلدا.لیلاجلوترامدوگفت:احمق خوب همیشه ارایش کن،شدی یه تیکه ازماه. وای،الانم بزورفرانک اینارو زدم.وگرنه من که حوصله ی این چیزاروندارم.لاله:اره،جنابعالی فقط حوصله ی زبون درازی داری .فرانک اینودیگه ازکجایادگرفتی؟لیلا:راست میگه.خیلی خوب موهاشودرست کردی.فرانک خنده ای شیطنت امیزکردوگفت:وقتی یال اسبا رومیبافتم یادگرفتم.باچشمانی گردشده نگاهش کردم،که صدای خنده شان بلندشد.باعصبانیت برخواستم وگفتم:دست شمادردنکنه.ازهمه انتظارداشتم جزتو.انقدرسریع اتاق راترک کردم که نزدیک بودپایم پیچ بخورد،بخاطرپاشنه های بلندکفشم.حتی فرصت نکردم برای اخرین بارخودم رادرایینه ببینم وشالم رادرست کنم.انهاهم بسرعت خودشان رارساندندوشروع به عذرخواهی کردند.کلافه گفتم:وای،چرااینقدرحرف میزنین.ببین شالم درسته لیلا.بوسه ای برگونه ام کاشت وگفت:قربون دل کوچیکت برم من که کینه توش جانداره.شالم رادرست کردوبه سالن رفتیم.باورودمان سکوت برای چندلحظه برفضاحاکم شد.همه به من خیره شده بودندوفقط صدای موزیک گوش رامینواخت.فرانک به پهلویم زدوگفت: ببین چی شدی یلدابااین لباس بلندجیگری.بعدازگذشت دقایقی که همه به خودشان امدندوصدای همهمه هابرخواست به سمتشان رفتم وبه تک تک مهمانهاسلام کردم وخوش امدگفتم.فرزادکه همچنان خیره نگاهم میکردوقتی مقابلش ایستادم به خودامدوگفت:خیلی زیبا شدی دخترداییی باأون چشمای درشت مشکی.لبخندی زورکی زدم وتشکرکردم.ازتعریفش خوشم نیامد.نگاهم به طرف درچرخید.مهیاروماهان تازه واردشده

بودند.ماهان بسمتم امد،اماحس کردم مهیارازچیزی ناراحت شدکه به انی سالن راترک کرد.ماهان وفرزادحرف میزدند،ولی ذهن من درگیرنگاه گریزون مهیاربودوهیچ ازمکالماتشان نمیفهمیدم.به طرف حیاط رفتم وبانگاه به دنبالش گشتم .گوشه ای ازباغ روی صندلی نشسته بودونگاهش خیره به مقابل بود،اماانگاردرعالمی دیگربه سرمیبردکه متوجه ی حضورم نشد.چندلحظه ای رادرسکوت به اونگریستم وچون عکس العملی ندیدم،درکنارش نشستم وخیره به جایی شدم که مینگریست.بالاخره متوجه ام شدوبه سمتم برگشت،امامن درهمان حالت گفتم:خوشگل شدم مهیار؟لیوان شربتی که دستش بودراروی میزگذاشت وگفت:مثل اینکه خیلی ازتوجه دیگران به خودت لذت میبری.خودم رابه نشنیدن زدم وگفتم:حالاتوچراتنهانشستی؟قلت کجاست؟نبینم به مهمونم خوش نگذره. پوزخندی زدوارام گفت:مهمون.وبعدبلندترگفت:داره مهمونیتوگرم میکنه.بدبختش کردی جغله. –پس چراتوبیکاری؟پاشویه کاری بکن تنبل.

–پررویی دیگه.چاره ای نیست.عادت کردم.بامعصومیتی کودکانه گفتم:مگه توداداشم نیستی؟خوب بایدکمکم کنی.فکش منقبض شدونگاهش رابه دستانش دوخت.دلیل ناراحتیش رانمیفهمیدم،وازرنجش رنج میکشیدم:چراامشب اینقدرعصبی هستی مهیار؟اتفاقی افتاده؟

–خوشحالی؟باهیجان گفتم:خیلی همه چیزخوبه.ازهمتون ممنونم.زحمت کشیدین.

–توبرای مابیشترازایناارزش داری.نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم،ولی اندوه چشمانش ناراحتم کرد.این مهیاررانمیشناختم.مهیارمامقتدربود.چیزی دردنیاوجودنداشت که ازپسش برنیاید،لااقل برای من اینگونه بود:خواهش میکنم شادباش مهیار.ناراحتیت عذابم میده.مهیاری که من میشناسم بیدی نیست که بایه نسیم بلرزه.رفتنت برای ماسخت تره.بخاطرخودته که چیزی نمیگیم. –دیگه حرفشونزن،ولی اینوهم بدون بخاطررفتن نیست که سرگردونم.بخاطرچیزیه که مجبوربه رفتنم میکنه.شایداصلاکارم درست نباشه،ولی درحال حاضربهترین راه حلیه که به ذهنم رسیده.خواستم جوراعوض کنم .موضوع عمویش راپیش کشیدم وعلت نیامدنش راجویا شدم.اوهم گفت که انهابااین جورمهمونیااخت نیستن.موزیانه نگاهش کردم وگفتم:اخرشم نفهمیدم چرااین عموت اینقدرمرموزه.میگم نکنه قاتلی،جانی،یا...نگاهم به چشمان اتشینش خوردوساکت شدم.عصبانی گفت:داری زیادی حرف میزنی.ساکت شو.اب دهانم راقورت دادم وبادلخوری برخواستم:بی ادب،این چه طرزحرف زدنه؟مهسانزدیکمان میشد.دختری نحیف باچشمانی سبزرنگ که معصومیتش

رابیشترمیکرد.یکسال ازمن کوچکتربود.دراغوش کشیدمش وگفتم:خوبی عزیزم؟خیلی وقته ندیدمت.درحالی که لبخندبه لب داشت گفت:ممنون.راستی تبریک .ان شاالله پزشک موفقی میشی. درحالی که قدم میزدیم درجوابش گفتم:مرسی.توچه خبر؟اون پسره ی هیزکه بازم مزاحمت نشد؟گونه هایش گلگون شدندوسرش راپایین انداخت وگفت:اینطوری نگو،گناه داره.خنده کنان گفتم:ای شیطون،توهم اره؟خیلی خوب بابا.جوشش میدم.ذوق زده شدوبالبخندی پهن برلب گفت:راست میگی یلدا؟اخه چطوری؟ -به،توکه ازخداته.بیچاره کامران که فکرمیکنه عین خیالتم نیست.خوب بهش میگم دوستش داری ،اون ازتواتیشش تندتره.

–ولی من خجالت میکشم.اگه میشه طوردیگه ای بهش بفهمون. – ذاتته.متعجب به من نگریست.تک خنده ای کردم وگفتم:توذاتته .خجالتی بودن ومدام استرس داشتن.ولی اینوبسپربه من .وایستایه گوشه وتماشاکن.ببین....داره زاغ سیاه ماروچوب میزنه.کامران کناردرختی ایستاده وبه مانگاه میکرد.وقتی نزدیک شدم صاف ایستادودستانش رابالابرد:ببخشیدخانم،حواسم نبود.باتهدیدانگشتم رابالابردم وگفتم:مرگ ،مگه نگفتم دست ازسرش بردار؟حرف حساب حالیت نمیشه چشم چرون؟میخوای به باباش بگم گوشاتوبکشه؟چینی به بینیم دادم وادامه دادم:دختره اصلاچشم نداره توروببینه.بادش خالی شدوبادرماندگی گفت:نه توروخدا،غلط کردم.اخه منه بدبخت این همه راهوواسه اون اومدم.اینوبهم نگویلدا.سرم راتکان دادم وگفتم:بیچاره من که فکرکردم واسه من اومدی .هی روزگارمیبینی؟هی.ناگهان باجدیت نگاهش کردم که ترسیدوقدمی به عقب برداشت.یک چشمم رابستم ودستم رابه چانه کشیدم وسرتاپایش رابراندازکردم وگفتم:نه خوبه مشکلی نیست.نفس راحتی کشیدکه سریع ادامه دادم:خوب چندسال ازدرست مونده؟ازسواله ناگهانیم جاخوردوبه سرفه افتاد.همچنان خونسردنگاهش میکردم واوکه ارام شدبااضطراب گفت:دوسال،چطور؟ممکنه خانوادش راضی نشن؟پوزخندی زدم وگفتم:بزارخان اولوردکن بعدبروجلو.هنوزنظردختررونمیدونی رفتی سراغ خانوادش؟باغیض وتندی ادامه دادم:حناق گرفته،خوب اونم این همه راهوواسه تواومده.بنگاه عشاق بازکردیم مااینجا.اگه میدونستم

میخوادااینطوری شه خرج مهمونی رومینداختم گردنت.بادهانی بازوچشمانی ازحدقه بیرون زده نگاهم میکرد.ابروهایم رادرهم کشید م وگفتم:اه.حالم بهم خورد.دامپزشک یه کم اونطرفتره.ببندفکو.تکانی به خودش دادوباحیرت گفت:راست میگی یلدا؟ -اره بخدا.فرانک دخترعمه ام،داره دامپزشکی میخونه. -ای کیو،مهیارومیگم.یعنی اونم دوستم داره؟درحالی که ازش دورمیشدم گفتم:طبق اخرین اطلاعاتم اوکیه.اگه تاحالاکسی مخشونزده باشه.اینقدربی عرضه نباش.بجنب تامرغ ازقفس نپرید.خانوادتوبفرست.همه چی ردیفه. خنده ی بلندی سردادوگفت:قربونت برم خواهرگلم.جبران میکنم.غرغرکنان درحالی که به طرف میزی که لیلانشسته بودمیرفتم گفتم:احمق،میان مهمونی من دنبال جفتاشون،والا.کنارلیلانشستم وگفتم:اخیش.چقدرپاشنه این کفش بلنده.نه اینکه قدکوتاهم پاشنه بلندمیخرم. -اره،توکه راست میگی.لابدباهمین قدکوتاهت بازیکن ثابت تیم والیبال مدرسه بودی؟ -شوخی کردم،جونگیرتت.ازهمتون بلندترم.باچشمانش به نقطه ای که ارمین نشسته بوداشاره کردوگفت:ببینم یلدا،گفتی اون پسرخالته؟چقدرخوش تیپه. خم شده بودم تاکفشم رادربیاورم تاپاهایم کمی استراحت کند.درهمان حال بادهانی که به اندازه ی اربازشده بود،ماندم ،وبه بدبختیم فکرکردم.بعدازگذشت لحظاتی که صدایی ازمن درنیامد،دستش راروی شانه ام گذاشت وگفت:خوبی یلدا؟چرااون زیرموندی؟بسرعت سرم رابالااوردم که اوهم بخاطراینکه به هم برخوردنکنیم سریع عقب کشیدوگفت:چته تو؟دیوونه شدی؟به چشمانش زل زدم وارام گفتم:بسم الله الرحمن ارحیم....نکنه توهم مثل داداشت عاشق شدی؟لب ورچیدوسرش راپایین انداخت.به پیشانیم زدم وگفتم:وای خدایا،صبرم بده.اصلاامشب هیچ کس به فکرمن نیست.همه دارن دنبال جفتشون میگردن.اخه شیرین عقل،بزاراول تکلیف اون داداش بدبخت ترازخودت معلوم شه .بعدتووابده.کلافه بلندشدم وبطرفی دیگررفتم وهمین طوربه شانسه بدم لعنت میفرستادم:خجالتم نمیکشن دیوونه ها.عاشق میشن واسه من...پایم به سنگی گیرکردونزدیک بودبیفتم که دستی بازویم راگرفت:چی میگی باخودت خروس؟چندباربهت گفتم یه کفشی انتخاب کن که اینقدرپاشنه نداشته باشه. باغیض نگاهش کردم وگفتم:نکنه توهم عاشق شدی؟شوکه شده دستش راکشیدوبامن ومن گفت:چی...چی میگی تو؟این ودیگه ازکجات دراوردی؟روی جدول کنارباغچه نشستم وگفتم:هیچی بابا،خلم کردن اینا.این میگه اونومیخوام ،اون میگه اون یکی رومیخوام،خوب به من چه اخه؟مثلااومدن... –

هی هی کجامیری ؟وایستاببینم .معصومانه زل زدم به چشمانش واوهم سکوت کرد.نمیدانم درچشمانش به دنبال چه بودم ولی گویاحرفی نااشنا،ازان دریافتم که اینگونه قلبم تیرکشیدوچهره ام درهم رفت.به خودامدوگفت:خیلی خوشحالم که تونستی تورشته ی موردعلاقه ات قبول شدی.امیدوارم همیشه موفق بشی.چشم غره ای رفتم وگفتم:چه عجب؟بالاخره یخت شکست.بعدازیه هفته یادت اومدکه بهم تبریک بگی.غافلگیرشدم.سرش راپایین انداخت وبالحنی که شرمساری دران موج میزد،گفت:معذرت میخوام.بعدسرش راخاراندوادامه داد:حالاکه گفتم.پوزخندی به استدلالش زدم وگفتم:اره.زودم گفتی.ممنون. –ازاین به بعدبیشترمراقب خودت باش.هرجاکه میری،هرکاری که میکنی،به یادبیارکه بزرگ شدی ومسیولیت داری.مردم به چشم دیگه ای نگات میکنن.ابروبالاانداختم ومتعجب گفتم:هوم...فیلسوف شدی همسایه؟طوری نگاهش رابه چشمانم دوخت که برای اولین بارازش خجالت کشیدم وروموبرگردوندموتحمل نگاه خاصش رانداشتم ،انگارموجی ازگرمارابه وجودم سرازیرمیکرد.به خودمسلط شدم وگفتم:چیه؟ادم ندیدی مگه تاحالا؟شاخ دراوردم؟باگیجی دستی به سرم کشیدم وشانه بالاانداختم.سرش راباتاسف تکان دادوگفت:بی قیدی.لبم رابهم فشردم وبلندشدم ومحکم به پهلویش کوبیدم .اخی ازدردگفت وکمرش راگرفت.محمد،پسرعمومرتضی خندیدوگفت:چیه مهیار؟نکنه بازم نازشصته این ضعیفه روچشیدی؟حس خوبی بهش نداشتم.نگاهش که ازاول مهمانی دنبالم بوداذیتم میکرد.پسره بدی نبود،ولی نمیدانم چراانرژی منفی ازش میگرفتم.خندیدم وبه طعنه ازلحن خودش گفتم:ظرفیت داشته باش بچه.

–خوبه خودت هم میدونی بچه ای .ماهاچقدربزرگ شدیم یلدا.کنارهم قدکشیدیم.به مدرسه رفتیم.دانشگاه وحالاهم اینجا.چراهیچکدوم ازاینارونفهمیدیم؟چراگذرزمونه رواحساس نکردیم؟لاله،ماهان،من وتویلدا،کنارهم بودیم.ازکودکیمون لذت بردیم.ازبودن درکنارهم.اون همه دلخوری،اون همه لجبازی،کاش اینقدرغافل نبودیم.نگاهش رابه اسمان دوخت ومن همچنان بادهانی بازمنتظرادامه ی حرفهایش بودم.بعدازدقایقی سکوت اهی کشیدوبه سمتم برگشت ،وقتی مرااینچنین دید،متعجب سرتکان داد.من هم درجوابش سرم رابه طرفین تکان دادم.دوباره حرکتش راتکرارکردومن هم همان کارراکردم.ابروهایش رادرهم کشیدوگفت:خل شدی ؟چته؟

–ها؟----میگم چته؟ خودم راجمع کردم وگفتم:میبینم که غیرازفیلسوف بودن شاعرهم شدی.اینجابهت ساخته ،دیگه اون مهیارتخس گنددماغ نیستی.لازم شدچندوقت یه باربیارمت

اینجا.حالایه فکری برای کفشای من کن.کمردردگرفتم. -بروزودترعوضشون کن.تاول میزنه. -اگه عشاق محترم اجازه بدن حتما اینکارومیکنم.فرانک کنارمان ایستادوگفت:بیاین بریم،فرزادمیخوادلب ساحل گیتاربزنه. به مهیارکه به درخت تکیه داده بودنگریستم وگفتم:تونمیای؟ -برو،منم میام.اون کفشاتم درار. باکمک هم اتشی درست کرده ودوران جمع شدیم.کفش هایم رادراورده بودم واجازه دادم پاهایم نرمی ماسه هاراحس کند.دخترهایکطرف،پسرهاهم درطرف دیگروفرزادهم دربینمانشروع به نواختن کرد.جزصدای سازاوهیچ صدایی نبودوهمه مان رادرخلسه ای رویایی فروبرد.لحظه ای به خودامدم وچشم چرخاندم.باصحنه ای که دیدم چندشم شدبیشترازاین انجابنشینم.مهسابایک لبخندعاشقانه به کامران مینگریست ولیلاهم باگونه هایی گلگون به ارمین،واین وسط چیزی عجیب توجه ام راجلب کردوان ،نگاه غریب فرانک بودکه به مهیاردوخته شده بود.ازاین فکرم گرگرفتم ودرذهنم تکرارکردم که امکان نداره.باعصبانیت بلندشدم وچوبی دراتش انداختم ودادزدم :اه،حالم بهم خورد.بس کنین دیگه.فرزاددست ازخواندن کشیده بودوهمه متعجب به من مینگریستند.حس وحالشان پریده بود.انگارازخوابی زیبابیدارشان کرده بودم.فرزاد:یعنی اینقدربدبود.به خودامده گفتم:نه عزیزم،معذرت میخوام،این دیوونه هاامشب اعصابم وبهم ریختن.به دخترهای دورم اشاره کردم که مهیاربلندشدوگفت:چیکارت کردن جغجغه؟ -چراشوازخودشون بپرسین.من دیگه دارم میرم.کفشهایم رابه دست گرفتم وبطرف ویلاحرکت کردم.لیلاومهسادنبالم دویدندوباالتماس گفتند:یلدابرگرد.مهساهراسان گفت:یه وقت به کسی چیزی نگی. فرانک ولاله هم رسیده بودند.باخشم نگاهشان کردم وگفتم:شماحرفی برای گفتن نداری؟به وضوح رنگشان پریدوفرانک باتته پته گفت:نه...نه،چه حرفی میتونیم داشته باشیم.شانه بالاانداختم وجوری نگاهش کردم که یعنی خودتی.اوهم سرش راچرخاندتابیشترازاین دستش برایم رونشود. -ببینم اینابخاطرمن دامنتوگرفتن؟ -فکرکردی چه تحفه ای هستی اخه؟نخیرازغافله عقب افتادی اقاماهان،چشم هیچکدومشون دنبال تونیست.بعدازکمی مکث نگاهی به لاله که خودش رابه طرزضایعی به بیخیالی زده بودانداختم وگفتم:البته مطمین نیستم.سریع بطرفم چرخید،که ماهان خنده ی بلندی سردادوازمادورشد.بقیه هم باکنجکاوی نگاهم کردندکه بااشاره ی پدرکفشهایم راپوشیدم وبسمتش رفتم.مقابلش ایستادم .پیشانیم رابوسیدوسوییچی رادستم دادوگفت:عزیزم

این هدیه ی توست.امیدوارم همیشه موفق باشی.باهمه ی حس های خوب سرازیرشده دروجودم پدررابوسیدم وتشکرکردم،وبسمت محلی که اتومبیل قرارداشت رفتم.بچه هاهم پشت سرم امدند.بادیدن ماشین بالاپریدم ودادزدم:وای خداعاشقشم.یک ماشین مدل بالای قرمزرنگ.چندباررروی کاپوتش رادست کشیدم.-کارم سخت ترشد. باخوشحالی به مهیارنگریستم وگفتم:خیلی قشنگه مگه نه؟لبخندی بامهربه رویم پاشیدوباجادوی نگاهش به چشمانم خیره شدوگفت:مبارکت باشه عروسک.خنده ی بلندی سردادم واوهم دستش راجلواوردوجعبه ای کادوشده رامقابلم گرفت:ازت انتظارنداشتم مهیار.مرسی. -بازش کن زبون دراز.یک خودنویس زیبا وگران قیمت بودکه متنی زیبارویش حک شده بود:زندگی میگذرد.خوب یاکه بد.حواست باشددارایی امروزت سلامتی وجوانیت است.راهت نگذر.زندگی میگذردتواماخوب بمان.نگذارتغییراتش تغییرت دهند.قلبت رافقط به یک نفرهدیه کن.تقدیم به فرشته ی کوچک زندگیم "یلدا"باچشمانی بارانی درحالی که سعی میکردم بهش بفهمونم چقدرسپاسگذاراین همه لطفش هستم نگاهش کردم.پلک بست وارام ازکنارم گذشت ومرابایک دنیاسوالاته بی جواب تنهاگذاشت وچه لذتی داشت تحسین شدن ازطرف کسی که الگوی زندگیت بود.ان شب باکلی رویاهای قشنگ برای اینده ام به خواب رفتم غافل ازبازی که سرنوشت برام درنظرگرفته بود.همگی صبح زودویلاراترک کردند.ماهم ماندیم تابه همراه دوخانمی که برای پذیرایی ونظافت امده بودندبه انجاسروسامان دهیم.فردای ان روز عمه مریم وخانوادش عزم رفتن کردند.فرزاددم درکنارم ایستادوگفت:این سفربهترین مسافرت عمرم بود.ممنون یلدا.

-خواهش میکنم پسرعمه،خوشحالم که بهت خوش گذشته.نگاهی به چشمانم کردکه تاعمق جانم لرزید.معنیش اشنابودومن خودم رابه ان راه زدم وخودم راسرزنش کردم که دیوانه شده ام.درکمال خوش باوری نمیخواستم به چیزی که می اندیشیدفکرکنم:هیچوقت چندروزگذشته راازیادنمیبرم.امیدوارم زودببینمت.ارام گفتم:من هم همینطور.تشکربخاطرحضورتون.خوشحالمون کردین.این راگفتم وبطرف فرانک رفتم:خیلی ازاین پسره خوشم اومده.ببینم دوست دخترداره؟دهانم به همان شکلی که بازشده بودبرای حرف زدن مانده بود.سرش راپایین انداخت وارام گفت:واقعاشرم اوره.ولی دست خودم نیست.نیشخندی زدم وگفتم:ای شیطون.متوجه شدم این چندروزتونخش بودی.نگاهی به مهیارکه باپدرگرم گفتگوبوداناختم وادامه دادم:نه بابا.اصلابه این انترمیاددوست دخترداشته باشه؟تازه بدبخت داره میره دیارغربت.وقت

اینکاراروانداره.لبخندی شیطنت امیززدم وگفتم:ببینم میخوای میانجی بشم؟...مگه خبرنداری؟شغل جدیدمه.------یعنی چی؟ باغیض گفتم:پیچ پیچی.باراخری بودکه شماعتیقه هارودعوت کردم مهمونی والا بخدا.مستاصل گفت:ولی ماکه خیلی ازهم دوریم.حالاهم که داره ازکشورمیره .من کجاودخترای اونجاکجا.ولش کن.اصلافراموشش کن.یه چیزی پروندم برای خودم. –به.من چی میگم،این چی میشنوفه؟دخترعمه ی بیچاره ی بدبخت فلک زده ی....-هوی –مرگ.ناراحت نباش بخت توهم بالاخره بازمیشه وازاین ترشیده گی درمیای.حالااین خرنشد،یکی دیگه.توکه تودست وبالت زیادداری. –اه.احمق،ادم نمیشی.فرانک باغمی بزرگ شمال راترک کرد.به فکرفرورفتم ازاین حس تازه ی فرانک،مگرمیشوددرهمین چندروز عاشق شودول بست.به مهیارکه نزدیکم میشدنگاه کردم وباتوجه به چهره ی جذاب وهیکل ورزشیش کمی به فرانک حق دادم.مهیارازجمله پسرانی بودکه هرکجاپامیگذاشت عده ای رابه خودجذب میکرد.همانطورکه ازسرتاپابراندازش میکردم گفتم:هرچی بیشترنگات میکنم،بیشترپی به این قضیه میبرم که چیز خاصی نداری که بخوادکسی رواسیرخودش کنه.متعجب شدوگفت:منظورت چیه ؟بازچه خوابی واسم دیدی؟امیدوارم تحملشوداشته باشم.کاش حداقل یه صندلی بود. –نگران نباش بزودی رویه صندلی قشنگترمیشینی.خواب من نیست دکترجان. –حرفتوبزن.بایدبرم کمک ماهان.گرفته گفتم:این دخترعمه ی بیچاره که چه عرض کنم،بدبخت من،باکوله باری ازغم اینجاروترک کرد.امیدوارم یه وقت کاردست خودش نده.همین یه دخترعمه روکه بیشترنداریم.اونم توداری میکشی. –چرا؟چیشده؟کسی چیزی بهش گفته؟ –حالاکله ی من خالیه یاتو؟بابادوساعته دارم بهت میگم که قلبشواینجاجاگذاشته ورفته.حالابگوچرا؟کلافه شدوگفت:خوب چرا؟درست حرف بزن وگرنه میرم... –اوف اخه چطوری بورست کردن؟باباطرف عاشقت شده.ای کیو.بیچاره فرانک فکرکردلابدخیلی حالیته.دلم براش میسوزه.ابروهاشودرهم کشیدوباجدیت گفت:بازداری هزیون میگی؟ –نه بخدا،بهش قول دادم پادرمیونی کنم وشمارتوبهش بدم .خواستم درجریان باشی.نه اینکه ازت اجازه بگیرم. –یعنی توهمین چندروزعاشقم شد؟ –خوب ازقبل یه اشنایی باهم داشتین دیگه.داره توعشقت میسوزه.اینقدرکه تولک خودتی اصلامتوجه ی نگاه های عاشقانه ی اون نشدی.عین حقیقته مهیار.طفلک دیوونت شده. –خوبه حالاتو

هم ،اینقدرپیازداغشوزیادنکن.اصلامعلوم نیست راست میگی یانه؟دستم رابالابردم وگفتم:به تمام مقدسات سوگندیادمیکنم عین حقیقته. -دیگه حرفشونزن.عصبی شدم وگفتم:حرف اینونزنم،حرف اونونزنم.پس درموردچی باتوی الاغ صحبت کنم؟اخه جوابشوچی بدم؟میره یه کاری دست خودش میده ،خونش میفته گردنت. -بگوقصدازدواج نداره.اصلابگویه پسره بداخلاقه که باهیچ کس جورنمیشه. -خوب اینوکه خودشم دید،اماباهمین چیزاقبولت داره.میگم بیاتاقبل ازاینکه بری عقدش کن ،اخه مگه فرانک چشه؟ -من که نگفتم یه چیزیش هست.مگه بقالی میخوایم بریم که درجاعقدش کنم؟ - پس چی؟میخوای تااخرعمرت ازب بمونی؟ -اره،اتفاقافکرخوبیه،تومشکلی داری؟باعصبانیت گفتم:اصلاحقته.لابدمیخوای بری ویکی ازاون خارجیهاروتورکنی...چشم غره ای به من رفت که جرات نکردم حرفم راادامه بدم.مادرازحیاط صدامون کردوگفت:بیاین کمک ،وگرنه مجبورمیشیم امشب هم اینجابمونیم.{باصدای بلندشروع کردم به خندیدن .عجب روزگاری داشتیم ما.چقدرخوشبخت بودم وبی خیال.واقعابه چه می اندیشیدم من؟زن دادن مهیار؟بااین فکرخنده ام به ناگه قطع شدوبه ورودیه اشپزخانه نگریستم وزهراومهیارراديدم که متعجب ونگران به من خیره شدند.اشکهایی راکه تاپشت پلکهایم امده بودراپس زدم وسرم رابالیوان چای گرم کردم.نزدیک شدن کسی راحس کردم.کنارم نشست ودستش راروی دستم گذاشت.نگاهم رابه مردمکهای خیسش دوختم وپلک زدم به خوب بودن برای ارام گرفتن بهترین دوستم وسرم راچرخاندم ومهیارهنوزم ایستاده بود.صدای زهرامرامتوجه خودش کرد:سعیدچندروزدیگه میاد.اخمهایم درهم رفت وبسرعت دستم راکشیدم:چندباربگم زهرا؟ها؟چندبار؟بابادوست ندارم ازاحوالم خبرش کنی.اصلامگه من چمه؟فکرکردی دیوونه شدم.خودم امشب باهاش تماس میگیرم.بلندشدم.اوهم بلندشدوگفت:ولی یلدا.اون روانشناسته.ازاون گذشته بهترین دوستت ...صدایش که قطع شدبه طرفش برگشتم تاببینم چه شده؟نگاهش راخیره ی مهیاردیدم وبه یاداوردم حضورمهیاررا.بادرماندگی نگاهم میکردوشایدباخودمی اندیشیدکه به چه چیزه این زنه دیوانه دل بسته بودم.عصبانی نگاهی به زهراکردم وازکنارهردویشان گذشتم.لحظه ی اخرصدای ناله ی مهیارکه اسمم راگفت شنیدم.دستم راروی قلبم گذاشتم وگریختم تابیشترازاین شاهدازهم پاشیدن غرورم نباشم.} پدرومادربه همراه عمواکبروخاله برای دیدن یکی ازدوستان قدیمیشان که مدتهادربستربیماری بودبه منزلشان رفتند.مشغول تماشای تلویزیون بودم که ماهان

باسروصداواردشد:مامان گشنمه.یه چیزبده بخورم .باتاسف نگاهش کردم وگفتم:ببینم چطوربهت مدرک دادن؟اصلاتومهندسی یاداری سرهممونوشیره میمالی؟مثلابیست وهفت سالته.

-چی میگی توجوجه؟مامان کجاست؟ -رفتن خونه ی اقای سپهری باعموابنا.منم حوصله ی شام پختن ندارم .اگه میخوری خودت درست کن.روی مبل ولوشدوگفت:خداشبمونوبخیرکنه باتو.پس به مهیارتلفن کنم بیادابنجا.کی میخواددتااخرشب باتوسروکله بزنه؟نیازمندیه یارکمکی هستم.اخم کردم وگفتم:حواستوجمع کن ماهان .داری عصبانیم میکنی. -باشه بابا.چشم. -منم به لاله میگم بیاد.برقی ازشادی درچشمان ماهان نشست وگفت:قربون خواهرگلم برم .اره.بهش زنگ بزن بیچاره تنهانمونه.لبخندی موزی زدم وشماره ی لاله راگرفتم واوگفت که مادرم تاچنددقیقه ی دیگرمیخوابدومن می ایم.ماهان بلندشدواستین هایش رابالازدوگفت:دخترپاشو.حالاکه مهمون دعوت کردی بایدبه فکرشام هم باشی.همانطورکه چشمم به تلویزیون بود،گفتم:من که گفتم حوصله ندارم .خودت تنهایی.پشت چشمی نازک کردم وادامه دادم:کاری شدی اقاپسر؟

-خانم دکتر.من که چیزی بلدنیستم.شانه بالاانداختم وگفتم:خوب ازبیرون بگیر.توکه ماشالله پولداری.پس کی میخوای خرجشون کنی؟ -ای حقه باز،خوب ازاول همینوبگو...بابصدادرامدن زنگ ،ماهان به طرف ایفون رفت .من هم به اتاقم رفتم تالباسی مناسب بپوشم.مشغول اماده شدن بودم که چشمم به موش پلاستیکی چسبناکم افتادوحس سربه سرگذاشتنم گل کرد.لحظه ی ورودمهیاران رامحکم به صورتش کوبیدم .اخ بلندی گفت وقدمی به عقب برداشت.موش به صورتش چسبیده بودومهیارباچندش ان راجداکردوبه سمتم پرت کردکه جاخالی دادم.ازخنده شکم دردگرفتم.ماهان هم نتوانست خودش راکنترل کند.اخمهایش رادرهم کشیدوروبه ماهان گفت:مهمون دعوت کردین یااسبابه بازی؟ازاین انتظارمیرفت،تودیگه چرا؟ماهان دستهایش رابالابردوگفت:بخدامن بی تقصیرم.کمی بعدلاله هم امد،وباتوافق همه ماهان فیلمی ترسناک دردستگاه قرارداد،وچراغهاراخاموش کرد.همه باهیجان ودرسکوت زل زدیم به تلویزیون واهنگی ترسناک پخش شد.کمی ازفیلم که گذشت چیپسها راروی میزگذاشتیم وبادهانی بازبه مرداره بدست نگاه میکردیم.لحظه ای به خودامدم وبه طرف بقیه برگشتم.همه در سکو ت محوتماشابودند واصلامتوجه اطراف نبودند.ازجابرخواستم وارام پشتشان ایستادم،وبلندفریادکشیدم.هرسه هراسان ازجاپریدند.لاله دستش راروی قلبش گذاشت ودرحالی

که اب دهانش راقورت میدادباوحشت به من مینگریست.لبخندی به پهنای صورت زدم وگفتم:میخواستم جووعوض کنم.ماهان دندون غرچه ای کردوبه سمتم هجوم برد.من هم به سمت پله هادویدم.چندتاراپشت سرگذاشتم وبه عقب چرخیدم تاموقعیتم رااانالیزکنم که پایم پیچ خوردودرخوامعلق شدم.داشتم بازندگی خداحافظی میکردم که خودم رادرجایی گرم حس کردم .چشمهایم راباترس گشودم وخودم رادراغوش ماهان یافتم .وقتی چشمهای بازمرادیدنفسی ازاسودگی کشید.همانطورکه دراغوشش بودم سرم راچرخاندم ولاله رادیدم که دستش راجلوی چشمش گرفته ومهیارکه بطرفمون خیزبرداشته بود.لبخندزدم وگفتم:اروم باشین بچه ها،وضعیت سفیده.همه به حالت عادی برگشتن.لاله معترض گفت:من رفتم.دختره ی دیوونه.داشتی سکتمون میدادی.ماهان بدنبالش رفت وسعی کردتاازدلش دربیاورد.وامامن که خیره ی جفت عسلی مقابلم شده بودم وباحسی تازه که درپوستم میخزیدوبه مغزم میرسیددست وپنجه نرم میکردم.به ارامی نزدیک شدوچیزی گفت ومن دیوانه همچنان خیره بودم.دستش رامقابلم تکان دادومرااازعالم رویابیرون کشید:کجایی دختر؟میگم فرداشب خونه ی ماهستین.   ارام لب زدم:چرا؟میخوای تلافی کنی؟   –من سگ کی باشم که بخوام واسه شماتلافی کنم؟مهمون داریم .خانواده ی اقای فرامرزی.زبانم رابیرون اوردم وعق زدم:حالم بهم خورد.ببینم عمواکبررفیق دیگه ای نداره؟بااون پسره افاده ایشون.من که نمیام.   ماهان که تازه واردشده بود.اظهاروجودکردوگفت:بیخودبه دلت صابون نزن،که مامان نمیاره خونه بمونی.

–وا.مگه من بچه ام ماهان؟شانه ای بالاانداخت وگفت:خودتم میدونی.{به کودکان فارغ ازهرگرفتاری دنیانگریستم وبه این اندیشیدم که ارشم اگربودالان به سن اینها بودوبازی درپارک رابه هرچیزی ترجیح میداد.حتی غذا.اشک گوشه ی چشمم راگرفتم واهی ازاعماق جانم کشیدم:خیلی دوست دارم خوشحالت کنم.ولی نمیدونم چطور؟به اویی که قصه ی تکراری شیرین این روزهایم شده بودنگریستم وفکرکردم اوهم به پارک علاقه داردیا؟یااینکه درمسیربیمارستان دیدتم؟دوباره به فضای بازی خیره شدم وبه این اندیشیدم که مهیارنمیداند:نمیخوام یلدای سابق شی چون میدونم که نمیشی،که منم ادم قبل نیستم،ولی ازت میخوام برگردی به زندگی.بامرورونبش قبرکردن گذشته چیزی درست نمیشه که بدترمیشی.به ناگه ازدهانم پرید.شایدم خواستم دردم راحداقل یک نفربداندشایدحق دهدبه این جان خسته:شیش ماهش بود.گفتم وبغضم باصداترکیدواراm باریدن گرفت.باناباوری خیره ام شدومن هم درسیلاب نگاهم

نگاه دوختم به اووباصدایی درمعرض خفه شدن لب زدم:پسربود.اسمان چشمانش ابری شدوجان دادم ازیادش وحتی ندیدن یک لحظه ایش وکمربه قتل خودم بستم وبازگفتم:یادته اسم ارشودوست داشتم؟خودم رادراغوش گرفتم ولرزکردم بایادعزیزدل مادر.زمزمه کردم:جونم بسته بودبهش.ارشم.قربونت برم ماماِن...محکم دراغوشم گرفت ومرابه خودفشردوبادردلب زد:بمیرم برای دلت.اروم باش برگ گلم.اشکهایم میریختندروی کت اتوکشیده اش ومن ردش رادنبال میکردم وپرت میشدم درگذشته ی لذت بخش زندگیم}همه گرم گفتگوبودند.اسفندیارم مثل همیشه ادعای فیلسوفی میکرد،وحرف خودش رامیزد.گوشه ای نشسته وناظربحثشان بودم،وبه این می اندیشیدم که هدف مادرازاوردن من به این مهمانی چیست؟کاش لااقل لاله بود.اه.پسره ی افاده ای.اصلاحوصله شونداشتم.موجی ازانرژی منفی به سمتم میفرستاد.همیشه هم بانظرهم مخالف بودیم،وبحث میکردیم.اینبارتصمیم گرفتم واردبحثشان نشوم،وازانهادوربمانم.ولی غافلگیرم کرد:یلداخانم ساکتن امشب؟خدای ناکرده که کسالتی ندارین؟اه اه چندش،چه لفظ قلم هم حرف میزنه برای من.بزورطرح یک لبخندرابرلبانم اوردم وگفتم:نه ممنون،خوبم. –

خوب خداروشکر.شنیدم بالاخره ،بعدازاون همه درس خوندن دانشگاه قبول شدین.اولین نیش رازد.پس اوشروع کرد.نگاهی معنادارابه ماهان ومهیارکه هرلحظه منتظرفورانم بودندکردم وباچشمانم ازشون عذرخواهی کردم ودرهمان حال گفتم که اون شروع کننده بود.حال نمیدانم چقدرشوازطریق چشمانم دریافتندکه ماهان شانه ای بالاانداخت ومهیاراخم درهم کشید:بله.درسته.البته فکرکنم همه اینکارومیکنن البته اگربخوان دانشگاه خوبی قبول شن.بفرمااقااسفندیاربزرگ .تاتوباشی تیکه نندازی.بااون دانشگاه درپیدی که میری.پوزخندی زدوبه ماهان نگاه کردوگفت:سنی نداره.حالابره دانشگاه میفهمه اینقدرهم اش دهن سوزی نیست.پوزخندی زدم به عوض شدن لحنش ،وباعصبانیت گفتم:اگه اش دهن سوزی نیست پس چراازقبول نشدنتون باراول افسردگی گرفته بودین؟چهره اش درهم رفت وبعدازلحظاتی سکوت گفت:ازخانم دکتری مثل شمابعیده این حرفا.یه کم متشخص باشین.دهان بازکردم تاجوابی کوبنده ترازقبل بدم که مهیاردخالت کرد:اقای هنرمند،شمادیگه چرا؟دمت گرم مهیار،خوب گذاشتی توکاسه ش ،اخیش،دلم خنک شد.خنده ام رابزورکنترل کردم.چهره ی اسفندیارازعصبانیت قرمزشدومن باخیال راحت مشغول پوست کندن سیبم شدم.حوصله شان رانداشتم،وقتی سیبم راخوردم به حیاط رفتم ونفسی ازاسودگی کشیدم.سخت

بودتنفرووانمودکردن به بی خیالی.روی پله نشستم وبه گلی که کنارم بوددست کشیدم.همانطورکه برگهایش راتمیزمیکردم احساس کردم کسی کنارم نشست:ناراحت شدی؟بامحبت نگاهم میکرد.همیشه محتاج نگاه مهربانش بودم:نه،اصلا،ولی اگه حرفی نمیزدی فکرمیکردم دوتابرادربی غیرت دارم.   دستهایش مشت شدونگاهم به سنتشان کشیده واماحرفش چیزه دیگری بود:خوب،..چرااینقدرساکتی؟توکه الان بایدخونه رومیزاشتی روسرت.

–چون حوصله ی اون افلاطونوندارم.انگشت اشاره ام رابالابردم وبه تقلیدازش گفتم:خانم دکتراین حرکات ازشمابعیده.نگاهش نوازش کردروحم را:اونم همینومیخواد.مطیع بودنتو.تونبایدهمچین اجازه ای روبهش بدی.این ادم پرازحسهای سرکوب شده واحساساته کشته شده است.تودقیقانقطه ی مقابلشی.دکتر.چیزی که ارزوداشت ولی خانواده به سمتی دیگرهلش دادن.

–پس چراباتواینطورنیست؟تک خنده ای کردوگفت:هست،ولی کمتر.چون من مردم.اون طبق استدلاله خودش ازیه دخترشکست خورده.سرم راتکان دادم وگفتم:وای چراگیجم میکنی مهیار؟مگه جنگه؟پلک زدواارام برخواست وپشت نگاهش دنیایی ازحرف بود.انگارگفت:اره یلدا،این دنیایه میدونه جنگه،معلوم نیست کی پیروزمیشه،بایدتااخرین نفس جنگیدومنتظرماند.امانگفت وهمه اش راگشت نگاه طوفانیش پنهان کردورفت.{وضعیت مریض تصادفی به شدت بدبود.مهیارودکتراحسانی وسوزان بالای سرش بودندومن هم بعنوان کسی که مدرک دکتریم رامیگیرم وباسابقه ترازبقیه هستم

دراکثرجراحیهاحضوردارم،ودونفرازرزیدنتها.بیمارزنی پابه ماه بودکه هنگام عبورازخط عابرپیاده به اتومبیلی که بابی دقتی میرانداصابت کرد.دکتراحسانی جراح زنان به همراه یک مامانهایت تلاششان رامیکردندتابچه راسالم بدنیابیاورندومهیاروسوزان هم درتلاش برای ثابت نگه داشتن ضربان قلب مادربچه،ومن هم طبق معمول پرت شدم به گذشته ی تاریکم.دستهایم به شدت میلرزیدودل میزدم برای سلامت بچه،که اگریکی رفت چون پدرمسیولی نداشت که فرزندش رابخواهدوامااین نوزادبایدمیماند،حداقل بخاطرارشم،خدایاکمک کن.فریادهایشان رامیشنیدم امادرخلا.هیچ چیزی راحس نمیکردم.فقط به نوزادی که ازبطن مادرمی امدمینگریستم واشک میریختم.کسی شانه هایم راتکان داد.سرکه چرخاندم اورادیدم که بااخم ونگرانی به من مینگریست وچیزی میگفت .امامن دراین عالم نبودم.دوباره به نوزادنگاه کردم وگریه ازسرگرفتم.قدرتی به پاهایم دادم وبه سمتش رفتم ودستانم رابرای دراغوش کشیدنش

بازکردم.متوجه ی اطرافم نبودم امااانگارمامابه کسی نگاه کردتادستوربگیردوبعدبچه رادراغوشم قرارداد.بدن کثیف این فرشته ی کوچک رادراغوش کشیدم وهیچ چیزبرایم مهم نبود.به تمام کارهایش رسیدگی کردم وانگارارشم رادراغوش دارم.یکی ازپرستارهانزدم امدوگفت که بایدنوزادراتحت مراقبت قراردهندتامادرش به هوش بیاید.بوسه ای عمیق وپرازعشق برگونه اش نشاندم واورابه ملکی سپردم.باهمان لباس کثیف دررختکن نشستم وبه دستهایم خیره شدم:چراباروانشناست مشورت نمیکنی؟ –حتی اجازه ندادن ببینمش. – حالت خوب نیست.بهتره یه مدت نباشی. دستم راروی شکمم قراردادم وگفتم:شیش ماه براش قصه گفتم.شانه هایم راگرفت وبه طرف خودش چرخاندم.خیره ی مردمکهای لرزانش شدم واویی که سیبک گلویش بالاوپایین میشدازفشاربغض:بهت مرخصی اجباری میدم. –که چی بشه؟ –استراحت کن.خودتوخالی کن وبرگرد. –من اون بیرون دنیایی ندارم. –اینجاهم دنیای تونیست.فقط داری زجرمیکشی. –بیرون ازاینجابیشترزجرمیکشم.بخصوص حالاکه ارشم برگشته.قطره اشکی ازگوشه ی چشمش سرخوردوگفت:چرااصراربه عذاب دادن خودت داری؟زهرخندی زدم وگفتم:دنیام پرازدردوعذابه.نخوام هم میادسراغم.نمونه شویه ساعت پیش دیدی. –چندروزی رواستراحت کن. –دوماه دیگه میرم.اون وقت استراحت میکنم.ارام برخواستم ازکنارنگاه ناامیدش برخواستم.حق داشت.اومیخواست بامن دیوانه چه کند؟}ماهان پشت سرهم بوق میزد،تابالاخره به دم دررسیدم.مادربه رسم همیشگیش مراازززیرقران ردوبرایم ارزوی موفقیت کرد.غرولندکنان درصندلی عقب نشستم ومهیارهم جلو:چه خبرته داداش؟خوب یه کم صبرکن.نمیدونم فرداکه زن گرفتی میخوای چیکارکنی؟خوبه حالاطولش نمیدم.پایش راروی پدال گازفشردوگفت:من حریف زبون تونمیشم،درنتیجه بهتره سکوت کنم. –وای نمیدونی چقدرهیجان دارم.قلبم داره ازدهنم میادبیرون.ماهان پوزخندی زدوگفت:دارم میبینم که چقدرهم عجله داشتی.یک ساعت دم درکاشتیمون.ماکه به موقع به کارمون نمیرسیم. –خوب چیکارکنم؟این کفشه خیلی تنگه.مهیاربالبخندی ارام گفت:اگه همیشه اینجوری باشی درسال میتونی یه مریض ومعالجه کنی.چندین سال هم طول میکشه تامتخصص بشی.حالااون بیمارهای بخت برگشته چه کسایی هستن خدامیدونه.باکتابم زدم به شانه اش وگفتم:مطمئن باش که اولیش تویی. – خدانکنه.زبونتوگازبگیر.درضمن من بعدوقتی میری کفش بخری چهارتابزرگترروهم همرات

ببر.پای توست ولی بقیه بایدبرات نظربدن . -وا،مگه من بچه ام؟ -حتماهستی که همیشه کفشات مشکل داره.بقیه راه درسکوت سپری شدومن به این اندیشیدم که دانشگاه چطورجایی میتونه باشه.غافل ازبازی روزگارکه سرنوشتم راهمین جارقم زد.بالاخره رسیدیم.سردردانشگاه اظطرابم رابیشترکرد.ماهان رفت تااتومبیل راپارک کند.مهیارکنارم ایستاد.همانطورکه خیره ی دانشگاه وفضایی بودم که مراگرفته بود.گفتم:خیلی استرس دارم مهیار.انگاردارم میمیرم.لبخندمهربانی زدوگفت:فکرکن داری میری مهدکودک،چون واسه تواینجافرقی بامهدکودک نداره.باعصبانیت بطرفش رفتم تاچیزی بگویم امانگاه خا ص این روزهایش خلاصلاحم کرد.زودترازانهاواردشدم.یک حیاط بزرگ بودباچندساختمان که هرکدام عنوانی خاص داشتن.ساختمان همایش.سال ورزش.ساختمان اداری و...ویک باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط .ابخوری ودستشویی هم درطرف چپ قرارداشتند.باتمام وجودم هوای مطبوع دانشگاه رااستنشاق کردم .دلم میخواست فریادبزنم وازاحساسم بگویم.ازحیاط نسبتابزرگ وپرجنب وجوش گذشتم ومقابل درورودی سالن ایستادم .اکثراوارداین ساختمان میشدندوبالای درب ان هم مشصات دفاترنوشته شده بودمن هم به طبعه بقیه فکرکردم که بایدواردهمین ساختمان قدیمی شوم.سرم راچرخاندم.مهیاروماهان ارام می امدند.اخم کردم وگفتم:ازبس اروم راه میاین شمارویادم رفته بود.چقدرخونسردین.اینجاهم میخواین حرصم بدین؟ماهان خندیدوگفت:خواهرگلم ،ماهم این دوره روپشت سرگذاشتیم ،وحال توروددرک میکنیم.ولی متاسفم که نمیتونیم پا به پای توابرازاحساسات کنیم.نگاهی به اطرافم انداختم ووقتی مطمئن شدم کسی نزدیکمان نیست.مشتهایم رادرهم گره کرده وباعصبانیت گفتم:منطورت اینه که من جلفم؟اره ماهان؟میخوای همینوبگی؟مهیاراجازه ی جوابگویی به اوراندادواظهارفضل کردطبق معمول:یلدایه کم بیشتربه دوروبرت نگاه کن،همه ی اینامثل تواولین بارشونه که میان اینجا.توچهره ی همشون میشه شورواشتیاق ودید.ولی هیچکدومشون نمیخوان تواولین روزورودشون به این مکان مقدس دست به جنایت بزنن.من هم توروودعوت به خودداری میکنم.ازشدت عصبانیت گرگرفتم ودهان بازکردم که چیز بگم که بانگاه سرشارازعشق ومحبتشان ارام گرفتم.هردوباتحسین به من نگاه میکردندوسربه سرم میگذاشتن.کمی مکث کردم ومثل خودشان باارامش گفتم:خوب اقایون پرفسورها،بفرماییدداخل،بنده مثل شماباتجربه نیستم.نمیدونم بایدچیکارکنم.مهیاروماهان بهم نگاه کردندودرحالی که سعی داشتندجلوی خنده

شان رابگیرندباتکبرازمقابلم گذشتند.پایم رابرزمین کوبیدم وبدنبالشان راه افتادم.راه روشلوغ وپرازجمعیتی بودکه برای ثبت نام امده بودند.جلورفتم وبرگه ی ثبت نام را ازمسئولی که پشت میزنشسته بودگرفتم.برای پیداکردن خودکارکیفم رازیرورروکردم امانبود.بطرف اون دوتادیلاق پرمدعارفتم اماانهاهم نداشتند.سرگردان دران شلوغی چشم چرخاندم ودونفررادیدم که باهم مشغول گفتگوهستند.بطرفشان رفتم وبعدازگرفتن خودکارمشغول تکمیل فرم شدم.بعدازساعتی انتظاربالاخره کارمان به اتمام رسید.درراه بازگشت برخلاف رفت،ارام بودم ومشغول تماشای خیابان شدم.ماهان سکوت طولانیمان راشکست وگفت:چته وروجک؟تاچندساعت پیش داشتی مغزماروميخوردی ،حالاغم بادگرفتی؟بی حوصله گفتم:دیدی اون زنه چطوری بهم نگاه کرد؟انگارکه بهش فحش داده بودم.

–اون حرفی که توزدی ازصدتافحش بدتربود،برمیگردی بهش میگی "چرااینقدرکلاساتونودیرشروع میکنین؟"خوب توقع داشتی چیکارکنه؟پاشه تشکرهم بکنه ازت؟بادرماندگی گفتم:ولی من نمیتونم تادوهفته ی دیگه صبرکنم.اصلاچرادوهفته دیگه؟مهیار:یلداجان ،سیستم دانشگاه بامدرسه فرق میکنه.دانشجوهاازسراسرکشورمیان.کلی هماهنگی ودردسرداره.اگه به همین راحتی هابودکه اسمش نمیشددانشگاه.توفقط خودتومیبینی.حالافکرکن صدهانفرمثل توهستن.

–پس من چیکارکنم؟بشینم ازکبوترهای این اقاپرستاری کنم؟ماهان:این اولین قدمه.اماده ی ورودبه عرصه ی پزشکی میشی.مهیارخندیدوگفت:نه.بهترین کاراینه که هرروزبیای دم دردانشگاه بشینی،شایددلشون برات سوخت وبخاطرت کلاساروزودترشروع کردند.خوب یه کم تحمل کن.باعصبانیت سرش دادزدم ،ولی انهازدندزیرخنده.یه هفته راباکلی غرولندواعصاب خوردی سپری کردم.حوصله ی هیچ چیزی رانداشتم.اخه ادمی مثل من که ازدیوارراست میره بالاچطوری توخونه دووم بیاره.اون دوتادیلاقم که اصلافکرمن نیستن ودنبال کارای خودشونن وتصمیم گرفتم سری به لاله بزنم تاشایدکمی روحیم بهتربشه.لاله که قیافه ی من ودیدزدزیرخنده.دندون غروچه ای کردم وگفتم:اینجوری نخندلاله.امروزاصلاحوصله ی هیچی روندارم.توخونه کلافه شده بودم اومدم پیش تو.توهم که اینطوری،میزارم میرم ها.

–چته دختر؟داغونی،حالابیااینجابشین.

–نه،روتخت نه،میخوام کنارحوض بشینم،هنوزیه هفته ی دیگه مونده برم دانشگاه.پس این تابستون لعنتی کی تموم میشه؟

–حواست کجاست؟تابستون ده روزه که تموم شده.

–وای یادم رفت،فکرکردم

دانشگاه هم مثل مدرسه ست.این ماهان ومهیارهم که این روزاخونه نیستن یه کم بااوناوقت بگذرونم. -چرا؟چی شده؟ -ماهان دنبال کارای شرکتیه که میخوان تاسیس کنن.مهیارهم دنبال کارای رفتنشه.من موندم تنها.لاله دلخورشدوگفت:پس من چیکاره ام؟نه گلم توتنهانشدی.بگودلم برای اذیت کردنشون تنگ شده. -خوبه حالاتوهم. -یه فکری به حال من بکن.اگه توهم بری دانشگاه من کاملاتنهامیشم.به شوخی گفتم:خوب توهم شوهرکن.تاکی میخوای ترشیده بمونی؟مامانت لااقل نفس بکشه. -بازخندیدم بهت داری لوس میشی.ولی گذشته ازاین حرفا.رفتن مهیارخیلی برامون سخت میشه .بعدازاین همه سال یکیمون داره میره. - اها،اینوبگو.میخوای بامهیاربری.خوب دخترزودتردهن بازکن.امابگم اون لقمه ی کس دیگه ایه.بیخودنقشه نکش. -میگم لوس میشی.مهیارداداش منه.همونطورکه تواین سالابوده.حالامنظورت ازاون حرف چی بود؟قضیه فرانک رابرایش تعریف کردم.چندثانیه به فکرفرورفت وبعدگفت:نمیدونم والله،هرچی خدابخواد. -ولی اگه اون دیوونه بره چیکارکنیم،حداقل یه کم جلوداداش درمیومدوازمون حمایت میکرد. -ازما نه،ازتو،بس که سربه سراین ماهان بدبخت میزاری.نمیزاری یه اب خوش ازگلوش پایین بره.بنظرمن که اگه جونشودوست داره،بهتره زودترزن بگیره.شایدازاون یه کم خجالت بکشی. باانگشت به خودم اشاره کردم وگفتم:من خجالت بکشم؟سرش راباتاسف تکان دادوادامه دادم:هرکی باشه بایدبامن بسازه.من ابروداری حالیم نیست.میکنمش توگونی پس میفرستمش. - تورسماهیچی حالیت نیست.نمیخوادابنقدرتندبری.اصلاازکجامعلوم اشنانباشه؟ابروهام بالاپریدوگفتم:اشناست؟گونه هاش گل انداخت ومن که دیگه مطمئن شدم ،باشیطنت گفتم:اشناباشه که بهتره.اون وقت باهام کنارمیاد. -توازرونمیری.بیچاره زن دادشت.دستم راروی سینم گذاشتم وگفتم:نوکرشم هستم.شوخی کردم .یه وقت نری بهش بگی.روشوباغیض برگردوندوگفت:دیوونه،انگارمن میدونم کیه.لبخندی موزیانه زدم وبلندشدم:خوب دیگه میرم.قراربودامروزتوکارای خونه به مامان کمک کنم.باتمسخرگفت:اوه،چه عجب؟دست بکارشدی،خبریه؟ -مثل اینکه من ودست کم گرفتی؟نه بابا،چه خبری؟کی میادمن عتیقه روبگیره؟به قول مامان هنوزبزرگ نشدم... -میبینیم،زودترازمن شوهرمیکنی. -شوهرکدومه.ازهرچی مردتودنیابدم میاد.زنارافقط واسه عیش

ونوش خودشون میخوان.وقتی ازدربیرون اومدم باصدای ترمزاتومبیلی کنارپام ازجاپریدم .برگشتم وسرماهان که باخنده نگاهم میکرد،دادزدم:مگه دیوونه شدی پسره ی یالقوز؟داشتم سکته میکردم.هردوازاتومبیل خارج شدند.لاله:ماهان این چه کاریه؟قلبمون وایستاد.

–خوب شمادختراااینبارچی پشت سرمامیگفتین؟لاله:داشتیم درموردزنت صحبت میکردیم.امابااین شرایط مطمئنم کسی زنت نمیشه.چون هنوزعقلت کامل نشده.کی حاضرمیشه بایه روان پریش ازدواج کنه؟مهیارکه تااین لحظه ساکت بود،گفت:خوش بحالت،ببین چقدرنگرانتن،حالاکی هست این ادم خوشبخت؟باعصبانیت گفتم:هرکی بااین ازدواج کنه بدبخت میشه.بجای شوهربایدبایه دیوونه ی زنجیری سروکله بزنه.لاله نیشخندی زدوگفت:اخه مهیار،بنظرت کسی به این ادم زن میده؟سوالاتی میپرسی ها.ماهان باشیطنت نزدیک لاله شدوگفت:مطمئنی کسی زنم نمیشه؟گونه های لاله سرخ شدودستپاچه گفت:اگه نمیاین تو،من برم.مامان کارم داره.ماهان خنده ی بلندی سردادوگفت:چه تعارفه قشنگی."اگه نمیاین تو،برم"یادم بمونه،من بعداینطوری تعارف کنم.مهیار:بس کن ماهان،زودتربگوخسته ام.

–خوبه حالا،کوه که نکندین.ماشینم که زیرپاتون بود،دیگه چی میخواستین؟نکنه انتظارداشتین من به کاراتون میرسیدم؟ –بریم مهیارجون،دودقیقه ی دیگه اینجاباشیم ،محکوم به خوش گذرونی میشیم.زن که واسمون نگرفتن هیچی ،دارن محاکممون هم میکنن.

–کجا میری پسر؟پس دعوتت چی شد؟ماهان ضربه ای به پیشانیش زدوگفت:مگه واسه ادم حواس میزاره این جنس مونث؟فردامیخوایم بریم کوه.ازمادمازل هاهم دعوت میکنیم،همراهیمون کنن.ذوق زده دستهایم رابهم کوبیدم وگفتم:اخ جون به لیلاهم میگم. –بیاحالا،داره مهمونم دعوت میکنه.باشه،ولی شلوغش نکن.گفتم باشه،ولی میدانستم وقتی لیلابیاید،کامران هم حتمامی اید،ولابدانتظارداردمهساهم باشد.پس تصمیم گرفتم اوناروهم دعوت کنم.دردل برای ماهان خط ونشان کشیدم ولبخندی موزیانه زدم.شب زودترازهمیشه به رختخواب رفتم تاصبح زودبرای رفتن اماده شوم.ساعتم راکوک کردم وچشمانم رابستم وطبق معمول به ثانیه نکشیده خوابم برد.صبح زودازخواب بیدارشدم ولباس مناسب پوشیدم،موهایم رابالای سرجمع کردم وباماهان بیرون رفتیم.لاله ومهیارهم بعدازگذشت دقایقی امدند.ماهان اتومبیل راروشن کردکه بسرغت گفتم:یه کم صبرکن ماهان،الان مهسامیاد.متعجب نگاهم کردوگفت:ولی من فکرمیکردم قراره لیلارادعوت کنی.سرم راپایین انداختم وگفتم:خوب اون باسعیدمیادهمونجا.دستهایش رابهم

زدوگفت:بله،افرین دخترم،بازازچه کسی دعوت بعمل اوردی؟ هیچی بخدا،فقط همینا.
–پس ناهارشونم باجنابعالیه.شرمنده گفتم:ولی من که پول ندارم داداش. –ای
مارمولک...حالانمیخوادقیافتواینجوری کنی.شوخی کردم.نمیفهمم چراهرجامیری
بایدچندنفرودنبالت رابندازی؟مهیار:اشکال نداره ماهان،اینطوری بیشترخوش میگذره.
–دوست دارم بدونم اگه قراربودخودتم ناهاربدی همینومیگفتی؟لاله انگشتش
رابالابردوگفت:ایناهاش،مهسااومد.مهساازماشین اژانس پیاده شدوبه ماپیوست.ماهان ماشین رابه
حرکت دراوردوباخنده گفت:خوب دختردایی محترم،احوال شما؟مهساباهمان معصومیت
همیشگیش تشکرکردوماهان ادامه داد:خوب مخ این خواهرماروزدی.بدون توهیچ
جانمیره.مهساکه ازاین حرف ماهان جاخورده بود،سرش راپایین انداخت وگفت:ببخشیداگه
مزاحمتون شدم.درچشمانه اسمانیش اشک جمع شد.عصبی دندون قروچه ای ازایینه به ماهان
کردم وگفتم:این چه حرفیه که میزنی ماهان؟اصلابدون مهسامگه لطفی هم داره؟دردلم ادامه دادم
"پسره ی نکبت بی شعور"ازایینه نگاهی به عقب انداخت،معلوم بودازحرفی که زده پشیمون
وخجالت زده ست:منظوری نداشتم دختردایی.خواستم بگم یلداخیلی دوست داره،وتوخونه
همیشه صحبتتومیکنه.گاهی حتی منم بهت حسودیم میشه.مهساکه گویی حرفهای ماهان قانعش
کرده بودلبخندی ازسرمحبت به من زدودستش راروی دستم قرارداد.من هم درجوابش لبخندی
تصنعی زدم وازایینه باچشمانم برای ماهان خط ونشان کشیدم.وقتی رسیدیم لیلا وکامران
رادیدیم که قبل ماامده بودند.مهساکه انتظاردیدن انهاراانداشت تاجابجاشویم هزاررنگ
شدوبالاخره سقلمه ای به من زدوبه کامران اشاره کرد.گونه اش رابوسیدم وگفتم:گناه داره طفلک
دخترداییی،امروزتکلیفشوروشن کن.سرش راباجالت پایین انداخت ومن هم بوسه ای دیگربرگونه
اش کاشتم وزودترازبقیه بالارفتم تازوجهای عاشق راتنهابگذارم که سنگهایشان راباهم
وابکنن.چوبی دردست گرفتم ونفس عمیقی کشیدم،وریه ام راپرازهوای تازه کردم.قسمتی
ازمسیرکه هموااربودمرابه وجداوردکه بدوم.انچنان سریع میدویدم که خودم هم باورنداشتم.همه
باتعجب به منه دیوانه مینگریستندومن رهاشده حس پروازداشتم،ولی دریک ان به پیچی خوردم
ودستی که مرابه عقب هل داد.باچشمانی عصبانی که ازان خون میباریدروبروشدم.دادزد:دیوونه
شدی احمق؟داشتی میفتادی.نفسم بندامده وحالم به کلی دگرگون شده بود.کمی اب به خوردم
دادوروی تخته سنگی نشاندم:رنگت پریده.بهتری؟دست روی سینه ام گذاشتم .قلبم به شدت

میزد.سرم رابه علامت مثبت تکان دادم.اخم درهم کشیدوگفت:باراخرت باشه که اینکارومیکنی.فهمیدی؟بازهم سرم راتکان دادم،شوکه شدیدی بهم واردشده بود.حتی نمیتوانستم زبان دردهان بچرخانم.کم کم بقیه هم به مارسیدند.ماهان خندیدوگفت:به این زودی خسته شدین؟همه به مانگاه میکردندوباخنده ازمقابلمان میگذشتندوگاهی هم تیکه ای میپراندند.بلندشدم وبه پرتگاه نگاه کردم.قلبم که ارام گرفته بودشروع به تپیدن کرد.وای که اگرمی افتادم دیگرچیزی ازمن باقی نمی ماند.حضورکسی راکنارم احساس کردم.سرکه چرخاندم بانگاه ارامش مواجه شدم.ازعصبانیت دقایقی پیش خبری نبود.چقدردراین لحظه قلبم همچون اویی رامی طلبیدتابانگاه اطمینان بخشش ارامش رابه وجودم سرازیرکند.دستش رابه معنی حرکت کنیم مقابلم گرفت.پشت سربقیه راه افتادیم.دیگرازاون هیجان دقایقی پیش خبری نبود.شاهدحرکات پرهیجان کامران بودم،که چگونه خودش رابرای نزدیکی به مهسادرتکاپوانداخته،وبااوگرم صحبت است.درجواب مهیارکه به رابطه ی انهاشک کرده بود،هیجانی دوباره گرفتم وبااشتیاق همه چیزراتعریف کردم،اوهم لبخندجذابی زدوبرایشان ارزوی موفقیت کرد.ناهارهمگی مهمان کامران بودیم.به پهلوی مهسازدم وگفتم:انگارهمه چیزروبراهه دخترداییی ،درسته؟خندیدوگفت:اون خیلی مهربونه یلدا،ادم خیلی خوبیه.مدام بهم ابرازعلاقه میکنه.اخم کردم وگفتم:حواستوجمع کن.یعنی چی که ابرازعلاقه میکنه.اه،حالم بهم خورد.من که اصلابه این جورمردااطمینان ندارم.نگران گفت:اخه چرا؟چیزی ازش دیدی یلدا؟خواهش میکنم راستشوبگو.بخاطراینکه ناراحتش نکنم.دستش راگرفتم وگفتم:اول اینکه خودت دروغگویی.دوم اینکه درسته دختردایییم هستی ولی بهترازکامران نمیتونستی پیداکنی. صدایم رابالابردم وگفتم:خانم ها،اقایون... –چیه بازمعرکه گرفتی وروجک؟ –تودیگه حرف نزن که بی ابروت میکنم اقاماهان،چقدرواسه این ناهارغرزدی ،ها؟لبش راگازگرفت وگفت:ببین میتونی این دوزارابرویی روهم که جمع کردم ببری؟نیشخندی زدم وگفتم:پس مثل بقیه ساکت باش وگوش کن چی میگم.روبه سایرین ادامه دادم:کی میتونه حدس بزنه ،چراامروزاقاکامران ناهارمهمونمون کردن؟دوباره ماهان همچوقاشق نشسته پریدوسط بحث شیرینم وگفت:خوب معلومه،بخاطراینکه دیرترازبقیه پایین اومده،البته مهساهم بود،ولی کامران خان مردانگی کردن وسهم ایشونم تقبل کردن. –افرین عزیزم.یه کم نزدیک شدی ،رمزاین ناهاردرهمین نکته ی ظریفه.درحین حرف زدن متوجه مهسا وکامران بودم که بالاوپایین میپریدن تامرامتوجه

خودکنندکه چیزی رابروزندهم،ولی زهی خیال باطل ،به سقلمه های مهساوپچ پچ هاشم بی توجه بودم.ماهان متعجب گفت:به چی نزدیک شدم؟کدوم رمزورازا؟بعدبه همه که لبخندی گوشه ی لبشان نشسته بودنگاه کردوگفت:مثل اینکه بازاین وسط ،منم که ازیه چیزایی بیخبرم،چی شده مهیار؟اینجاچه خبره؟نکنه بازیکی دیگه میخوادبپره؟خندیدم وگفتم:بس که حرف میزنی.یه کم ازاون مخ اکبندت کاربکش مهندس.لاله:نه ماهان ،خبرخیره. –ا،حالاکی هست؟همه نگاهشان به سمت کامران ومهسا چرخید،ومهساکه ازشرم سرخ شده سردرگریبان فروبرده بود.ماهان هیجان زده گفت:راستی؟چه بلایی توپسر،کی مخ این دخترداییِ سربه راه منوزدی تواخه؟سرمهسادیگربیشترازاین پایین نمیرفت.کامران کمی شرمنده شدوگفت:بفرمایید.غذاسردشد.ماهان دستهایش رابه هم سابیدوگفت:بله این ناهارخوردن داره.اینقدربه یلدامیگم بیشتربالیلاخانم اینارفت وامدکن.یه کم این دخترداییِ ماروتحویل بگیردعوتش کن خونه .کوگوش...سرش رابالاگرفت وبانگاه سرزنش گرمن ومهیارولاله مواجه شد.تصمیم گرفت غذایش رابخوردوبیشترازاین حرف نزند.ازاینکه بالاخره مهساوکامران موفق شدندحرفهایشان رابهم بزنندخیلی خوشحال بودم،وبقیه روزهای مانده تاشروع کلاسهایم راباانرژی سپری کردم.بالاخره روزموعودفرارسید.باعجله استکانی چای نوشیدم وگفتم:مامان،من میرم کفشموبپوشم.به ماهان بگوزودتربیاد،دم درمنتظرشم. –ولی دخترم،ماهان صبح زودرفت.مثل اینکه خبرخوبی درموردشرکتشون بهش دادن.باناراحتی گفتم:من که بهش گفته بودم.حالاچیکارکنم؟اخه من که هنوزگواهینامه هم که نگرفتم. –بچم این روزاسرش خیلی شلوغه،حواس براش نمونده.باحرص گفتم:خیلی خوب مامان ،لازم نیست ازش دفاع کنی.مادردرحال جمع کردن میزصبحانه گفت:خوب بامهیاربرو. –مگه نرفت باماهان؟

–نه عزیزم،داداشت تنهارفت.ازجاپریدم وگفتم:چه عجب؟یه بارازهم جداشدن؟ باعجله ازاتاق بیرون رفتم وازکناردیوارزیردرخت بیدمهیارراصداکردم:چیه صبح به این زودی؟دیشب شیفت بودم ورپریده،مگه توخواب نداری خروس لاری؟درحالی که به این فکرمیکردم پس بخاطرشیفت دیشب امروزباماهان نرفت ودردل ازخداتشکرمیکردم گفتم:میتونی ببریم دانشگاه؟

–باماهان برو.خمیازه ای کشیدوگفت:خوابم میاد.درمانده گفتم:ماهان خونه نیست. –اره یادم نبود.صبح صدام کرد.مگه میزاری این چندوقتی که اینجام استراحت کنم؟یه ربع دیگه میام.باجیغ گفتم:یه ربع دیره،زودحاضرشو. –خیلی خوب عتیقه.الان میام.مهیارسریع

اماده شد.مامان هم منواززیرقران ردکرد.غرغرکنان درون ماشین نشستم:واقعاکه ماهان خیلی بی مسئولیته،اااا،خوبه دیشب بهش گفتم بایدبرم دانشگاه.حالااگه تونبودی چیکارمیکردم؟باشوقی کودکانه ادامه دادم:وای مهیار،باورم نمیشه،خیلی خوشحالم. -منم خوشحالم...خمیازه ای کشیدوادامه داد:حالاکه سرم خلوت شده ،تویکی ول کن نیستی. -پس بیمارستان چی؟نمیری؟ -نه دیگه،شیفتموتحویل دادم.دیشبم برایه سری خرده کاریهایی که مونده بودرفتم بایکی ازدکتراصحبت کنم،وهم اینکه اخرین شیفتم روهم وایستم.بایدکارای اون وروجفت وجورکنم...خمیازه ی دیگری کشیدوگفت:ازدست توجغجغه.بادلخوری ازپنجره به بیرون خیره شدم وگفتم:تنبل،اصلابه شماهاخوبی نیومده.بدشدصبح زودخواستم توروازبسترجهالت ،به سوی مکتب علم ودانش هدایت کنم؟حالاهی منت کن.پوزخندی زدوگفت:حالاخوبه لنگ ظهرخاله ازبس صدات میکنه گلوش میگیره.اره جونم،صداش تاخونه ی مامیاد.روت نمیارم پررونشو.پیچی راپشت سرگذاشته ووارداتوبان شدیم.قیافه ای جدی به خودم گرفتم وگفتم:من بایدیه کاری کنم تاشماسطح دانشتون بره بالا.این شروعشه. -افرین،واقعاتحسین برانگیزبود.ببینم نکنه رفتی دانشگاه ماروفراموش کنی؟اخه اونطورکه بوش میاد،خیلی هوابرت داشته،گاهی نگاهی ،نیم نگاهی زیرپات بنداز،تاله نشیم ،اگه تونستی یه دستی هم برامون تکون بده.پشت چشمی نازک کردم وگفتم:اگه وقت کردم حتما.خنده ی بلندی سردادوگفت:ای بدجنس.بعدازگذشت دقایقی نگاهی گذرابه من انداخت وباصدایی بم شده که غمی بزرگ دران موج میزد،گفت:مراقب خودت باش یلدا.داری واردقسمت جدیدی اززندگیت میشی.مسیری که تواون دیگه خبری ازمانیست .خودت هستی وخودت.گاهی بایدتصمیم های مهم بگیری.بایدخیلی وقت پیش ایناروبهت میگفتم،صدایش شبیه زمزمه شدواامن شنیدم:من توبرهه ی زمانی حساس زندگیت حضورنداشتم...توگذشته هامتوقف شده بودم.نگاهم به سمتش کشیده شد.احساس کردم نسیمی خنک ازقلبم گذشت.لبخندی زدم وگفتم:چی شده مهیار؟چرااین اواخراینقدرنگران وناراحتی؟ادمومیترسونی.باجدیت گفت:دقیقامیخوام همینوبهت بگم.این دنیاخیلی ترسناکه یلدا.خیلی بیشترازاون چیزی که بتونی فکرشوبکنی.ازخدامیخوام که کمکت کنه وتواین مسیرهمیشه همراهت باشه.درحالی که مدام کله ام رادرتصدیق حرفاش تکون میدادم .ناگهان انگشتم رابطرفش گرفتم وگفتم:ببین اگه میخوای منوازدانشگاه رفتن منصرف کنی کورخوندی.نمیدونم شماهاکی میخواین ازاین دقل کاریهاتون دست بردارین؟درحالی که

ازتغییرحالت ناگهانی من جاخورده بود.کمی خودش راجابجاکردوگفت:هرکاری که میکنی،هرحرفی که میزنی،هرجایی که میری یادت باشه یکی هست که خیلی نگرانته.حتی ازاون سردنیاهم به فکرته،پس مواظب خودت باش. –هووووف.حتی بابام هم اینقدرنصیحتم نکرده بود.نیم تنه ام رابه طرفش چرخاندم وگفتم:چشم داداش جون.سفارشاتت تموم شد؟گرفته شدوچشم به مقابل دوخت.بقیه مسیرسکوتی سنگین بینمان برقرارشدکه جرات شکستنش رانداشتم.وقتی به خودامدم که ازدانشگاه ردشده بودیم.دوست داشتم ازموضوعی که اینچنین مهیارراشفته کرده باخبربودم وکاری برایش انجام میدادم،امااافسوس وصدافسوس ازمهری که برلبانش زده بود.{تلخندی زدم وارش رادراغوش کشیدم.دلیل کوچک شادیهای بزرگ این روزهایم.سرش رابه سینه ی مادرش چسباندم واومهردادصدایش میکردگویی،اماگوشهای سرکش من ارش میشنیدمهردادرا.بالبخندبه مکیدنش چشم دوختم،وچه زیبابوداین دقایق وچه دردناک ازمن گرفته شداین حس ماورایی.سمانه بالبخندنگاهم کردوگفت:باباشودیدی؟اولین بچه شه.واسه خاطرهمینه که اینقدرهوله.جونشه ومهرداد.کمی گرفته شدوگفت:اخه میدونی بعدازکلی نذرونیازخدابهمون دادش.سرارشم رانوازش کردم وگفتم:مثل فرشته هاست.انگاریه تیکه ازبهشته.لبخندی به پهنای صورت زدوگفت:معلومه خیلی بچه دوست داری؟راستی توچی؟بچه داری؟لبخندازلبانم رفت وتیری درقلبم نشست وبه یاداوردم دوره ی کوتاه مادربودنم را،دلم پرکشیدبرای ارشم.ارش معصومم،که حتی سنگ قبری نداشت تادراغوش بگیرمش به هوای فرشته ی ازدست رفته ام.برخواستم واتاق راترک کردم .حال این روزهایم دست خودم نبود.مستقیم بطرف رختکن رفتم وبعدازتعویض لباسم به سمت پارکینگ به راه افتادم واصلابرام مهم نبوددراین لحظه مواخذه شدنم.درپارکینگ باقصه ی تلخ این روزهایم روبروشدم.ارام نگاه گرفتم وازمقابلش گذشتم واوبودکه طبق معمول کیش وماتم کرد.ازاتومبیل اخرین مدلش پیاده شدوگفت:جایی تشریف میبرین خانم دکتر؟وچه لذتی داشت شنیدن این کلمه اززبان استادت.کجخندی زدم وبازهم حاضرجواب شدم:بایدباشماهماهنگ کنم؟ –البته،اگه مسئول بخشتون باشم.بادم به یکباره خالی شدواینباراوبودکه به حالم میخندید.جدی شدم وگفتم:اگه اجازه بدین جایی کاردارم.کمی نزدیک شدوگفت:بشرط اینکه منم بیام.ابروهام باتعجب بالارفت واوبالبخندی شیرین زل زده بودبه من.به مردمکهای شاداین کودک درمرزچهل سالگی خیره شدم وشانه بالاانداختم وبطرف اتومبیلم رفتم.اوهم بسرعت ریموت ماشینش رازدودرکنارم

جای گرفت.درحالی که هرلحظه ازدیدن رفتارهای بچه گانه اش متعجب ترمیشدم دنده راجازدم واوهمچنان بالبخندبه من مینگریست.نگاهی گذرابهش انداختم وگفتم:میشه اینطوری بهم زل نزنی؟ابروبالاانداخت ونچی کرد.کلافه گفتم:بچه شدی مهیار؟سرش رابه معنی اره تکون داد.پوفی کردم وترجیح دادم بااین کودک به ظاهرمردبحث نکنم.بعدازدقایقی سکوت باالاخره به حرف امد:رانندگیت خیلی خوب شده.لبم راپیچاندم وگفتم:االان توقع داری ازاین تعریفت ذوق کنم؟

-نه،ولی توقع اینهمه تلخی روهم ازت ندارم.حق داشت .من همه ی عقده های چندسال زندگی ناموفقم راسراویی که گناهی نداشت خالی میکردم.گوشه ای پارک کردم وبه مقابل خیره شدم وگفتم:حق باتوست.ببخشید.بطرفم چرخیدوگفت:هی هی،بازنری توفازافسردگی؟تلخندی زدم وگفتم:چقدرزودزهراروت تاثیرگذاشت.لبخندمهربانی زدوگفت:خیلی خوشحالم که دوستی به این خوبی کنارت هست.بایادزهرابلندخندیدم وگفتم:اره.ولی بعضی وقتابه شدت میره رومخم.وقتی به خودامدم مهیارراباالبخندی ازسرارامش خیره به خودم دیدم.لبهایم جمع شدوارام گفتم:رسیدیم،پیاده شو.پیاده شدونگاهش ثابت ماندبه سردرشیرخوارگاه.جلوترازاوحرکت کردم،وبه سمت بچه هایی که مراخاله میناميدن پروازکردم.انقدردردنیای انهاغرق شدم که زمان ازدستم خارج شدوباضربه ی ارامی که به شانه ام خوردبه خودامدم:دیگه بهتره بریم.لپ حسین دوساله رامحکم بوسیدم وبه طرف مسئول شیرخوارگاه رفتم وطبق معمول مبلغی به عنوان کمک هدیه کردم.هنگام خروج باحسرت به بچه هانگریستم.صدای مهیارراجایی نزدیک گوشم شنیدم:همیشه میای اینجا؟ -هروقت هوس دراغوش کشیدن ارش ومیکنم.چقدرخوبه که االدماتوتمام لحظاته خوبه زندگیمون خداروشکرکنیم ویادی ازاین بچه هابکنیم.لبخندی تحسین برانگیززدوبطرف اتومبیل رفت.{وقتی واردکلاس شدم همه مشغول گفتگوبودند.پسرهایکطرف ودخترهاهم درطرف دیگر.خواستم صندلی رابردارم وبنشینم .دسته ی صندلی راگرفتم ،اماپسری که همانجانشسته بود،ان رامحکم گرفت وگفت:مگه کوری؟نمیبینی پام روشه؟ ازلحنش جاخوردم .یعنی برای پاهای خودش هم صندلی میخواست؟باعصبانیت ان راکشیدم .براشفته ایستادوگفت:مثل اینکه تنت میخاره؟من که ازشدت عصبانیت وبی ادبی پسرک گرگرفته بودم .انگشت اشاره ام رابه طرفش گرفتم وگفتم:ببین عوضی ،نمیدونم ازکدوم چاله میدونی،ولی اینوبفهم که اینجادانشگاهه،نه میدون جنگ وعرض اندام.وقتی سرجایم نشستم نگاه متعجبش رابه من دوخت وزیرلب چیزی گفت.سرم رابه طرفین چرخاندم ومتوجه سه

دختری که درردیف دوم درکنارم بودندشدم.انهاهم بادهانی بازخیره ام بودند.بعدازگذشت دقایقی نه چندان طولانی صدای همهمه وپچ پچ باامدن استادقطع شد.چیزی راکه درمقابلم میدیدم باورنمیکردم.خدای من این استاداست؟این؟دریک تصمیم ناگهانی ازجای برخواستم تاکلاس بطوررسمی اغازنشده انجاراترک کنم.سرم راپایین انداختم وهماننده‌مان حیوان نجیب بطرف دررفتم که صدایش درجامیخکوبم کرد:خانم توکلاس من اول بایداجازه بگیرین.لطفابفرمایین سرجاتون.بطورنامحسوسی جوری که درزاویه ی دیدش نباشم چرخیدم ولعنت فرستادم به اقبالم.دوباره صدایش همانندسطلی اب یخ برپیکرم فرودامد:به به،خانم تارزان،البته که شمااجازه گرفتن بلدنیستین.ازترس نمیدانستم چه کنم،بایستم یابنشینم؟همانطورمستاصل وسط کلاس باسری پایین افتاده ایستاده بودم وهرچه ناسزامیدانستم بربخت بدم فرستادم که چرادراولین روزورودم به دانشگاه بایدچنین اتفاقی بیفتدکه صدایش برای بارچندم مرابه خوداورد:بروبشین،بیشترازاین وقت کلاس ونگیر.استاد،اوهمان کسی بودکه درشمال برای کندن هلوازدرختشان بالای دیواررفتم،وای که چه فضاحتی وای.وقتی نشستم همان پسربی ادب که دوستانش علی مینامیدنش،به طعنه گفت:پس سابقه داری؟ماروبگوباکی درافتادیم؟چشم غره ای به اورفتم ودردل برایش خط ونشان کشیدم،اگرازعهده ی استادبرنیایم درمقابل توجوجه که کم نمی اوردم،هرچنداستادهم به صرف مقامش ازدستم درامان بود.سرم راپایین انداختم،ولی اودست بردارنبود:چیه؟نکنه نطقت کورشده... –ساکت باشیدبچه ها،ازردیف جلوبلندشیدوخودتونومعرفی کنید.دانشجوهایکی یکی بلندشدندونوبت به من رسید.برخواستم وارام ومودبانه خودم رامعرفی کردم.استاد پوزخندی زدوگفت:فکرمیکردم زبونت درازترازاینهاباشه.علی که گویی منتظرچنین فرصتی بود،سریع گفت:استادمیتونم بپرسم این جکی چان مدرن چیکارکرده؟استادباجدیت گفت:سرتون به کارخودتون باشه.این خانم هرکاراشتباهی هم که کرده باشه حسابش بامنه.دهانم راکج کردم ،که دختری که بغل دستم نشسته بودارام گفت:تومگه بااین چیکارکردی روزاولی؟خدابدادت برسه،خیلی ازدستت عصبانیه.سرخورده ازنگاه ستیزه جوی استادگذشتم وارام سرجایم نشستم که دیگری گفت:بهتره دلشوبدست بیاری ،بچه هامیگن خیلی سخت گیره.اه بلندی کشیدم ولعنت کردم بخت بدم را،که درمیان این همه ادم این اقابایداستادمن باشد.چندروزی که به دانشگاه رفتم باتعدادی ازبچه هااشناشدیم.روی نیمکت نشسته بودیم که عطایی یکی ازهم دانشگاهیهای سال بالاییمون

نزدیک شد.درحالی که سرش پایین بودارام سلام کردورفت.به شوخی گفتم:بچه ها،این پسره چرااینقدرپاستوریزه هست؟انگارتوی این دنیانیست.زهراکه گویی منتظرفرصت بود،سریع گفت:اره یلدا،دیروزوقتی داشت ازدانشگاه بیرون میرفت بهش سلام کردم،اماانگارنه انگار،مطمئنم که شنید،حتی باهام چشم توچشم شد.پدرزهرایکی ازتجارموفق وسرشناس بود.ازخصوصیات خانوادگیش اینطوراستنباط میشدکه اوبایددختری لوس وازخودراضی باشد،امادقیقاعکس ان بود.این راازرفتارش ودوستی باهامیشدفهمید.ابروبالاانداختم وگفتم:تقصیرخودته که دیریادت میفته سلام کنی.مریم نگاهی ترحم امیزبه عطایی که درکناردرورودی ساختمان قدیمی ایستاده بودکردوگفت:طفلک مثل اینکه عاشقه.سولمازکه دربینمان عاقلتربودوهمیشه نصیحتمان میکردوهیچ وقت به نتیجه نمیرسیدسرش راتکان دادوگفت:حالاهرکدومتون پشت سراون بنده خداصفحه نزاره.پسره بیچاره شایدحواسش نبود.شماهاهم یه چیزیتون میشه ها.مریم باشیطنت گفت:مانه عزیزم،جنابعالی مثل اینکه داره یه چیزیت میشه،امیدوارم توفکربدبخت کردن خودت نباشی.سولمازباعصبانیت بلندشدوگفت:زودباش بریم سالن ورزش،وگرنه جلوی همه ی این جمعیت ابروتومیبرم.مریم عاجزانه همراهیش کرد.تنبیه بدی بود.ده دوربایدزمین تمرین رامیدوید.زهراهمانطورکه بانگاهش تعقیبشان میکردگفت:دختره گنده خجالت نمیکشه.اخه این چه مجازاتیه؟ابرومونوبردن.

–توهم سخت میگیری ها.ماهنوزبچه ایم.بایدازاین دوران لذت ببریم.زهراباچشمانی گردبطرفم چرخیدوگفت:اول اینکه جوونی نه بچه،بعدش،یه نیگاه به قدوهیکلت کردی؟یه دونه ای توکل دانشگاه.شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:چه ربطی داره؟توقع داشتی مثل شماهانصف دیگموتوزمین جامیزاشتم؟

–ماشاالله،اززبون که کم نمیاری.

–ای بابا،توهم که شدی لنگه ی داداشام.نگاهی به اطراف انداختم وگفتم:ببین پسره ی دیوونه چطوربهمون زل زده؟حالادیگه بهت حق میدم زهرا،دارم کم کم ازش میترسم.صدایم رااهسته کردم ووقتی اورادرفکردیدم،جیغ کوتاهی کشیدم.نظرچندنفربه ماجلب شدولی خیلی زودمشغول کارخودشان شدند.زهرادست روی قلبش گذاشت وگفت:مرض،داشتم سکته میکردم.نمیدونم کی تورواینقدرلوست کرده؟سرم رابالاگرفتم وباافتخارگفتم:داداشام.

–راستی تومگه چندتاداداش داری؟

–دوتا.چشمانش راباریک کردوباشیطنت گفت:رونکرده بودی؟

–کی؟واسه شماها؟صدسال دیگه.همین دوتاداداشودارم.مگه دیوونه شدم بندازمشون تودهن گرگ؟

–خوب حالا،اسم

عالیجنابهاچیه؟ -یکیش داداش ماهانمه،اون یکی هم مهیار،همسایه دیواربه دیوارمونه.چشمانش رانازک کردوگفت:ها...ای کلک،پس که اینطور.نگفته بودی؟سرم راپابی تفاوتی تکان دادم وگفتم:حالاکه گفتم.فرقش چیه؟ -نه دیگه،خیلی فرق داره.حالااون داداشت فقط به چشم یه خواهرنگات میکنه دیگه نه؟ -این چه حرفیه زهرا؟چندش.نکنه میخوای مثل مریم تنبیه شی؟ -خیلی خوب بابا،عصبانی نشو.من پای دوییدن ندارم.مریم وسولمازنفس زنان کنارمان نشستند.مریم درحالی که دستش راروی قلبش گذاشته بودگفت:بابااین دختره دیوونست.نزدیک بودقلبم وایسته.سولماز:حقت بود.بایدبیشترازایناميدوییدی. -خیلی خوب بابا،ابروی ماروبردین.اگه اون بنده خداقصدی هم داشت،دیگه منصرف شد. زهرا:اون کجاوماکجا؟داره واسه فوق میخونه.اونم شیمی.ماهنوزاول راهیم...بعدازکلاس اخربچه هابرای همایش موندن ،ولی من حوصله ی این برنامه هارانداشتم .ازطرفی هم مهیارقراربودبیاددنبالم.عطایی رادم دردانشگاه دیدم.نزدیک شدوگفت:میتونم برسونمتون؟متعجب ابروبالاانداختم وگفتم:ممنون،مزاحمتون نمیشم.لبخندی زدوگفت:چه مزاحمتی؟خوشحال میشم. -ولی فکرمیکنم داداشم بیاد.وقتی ازدانشگاه خارج شدیم به نقطه ای که اتومبیل مهیاربوداشاره کردم وگفتم:ایناها،خودشه.عطایی نگاهی به مهیارکه باجدیت به اومینگریست انداخت ومغموم خداحافظی کردورفت.باشوق به طرف مهياررفتم وسلام کردم واوهم جوابم راسردداد‌وسوارشد.به محض اینکه سوارشدم گفتم:راضی به زحمت شمانبودم...زودترراه بیفت که امروزخیلی خسته شدم.پایش راروی پدال گازفشردوبی مقدمه گفت:این پسره کی بود؟باهات چیکارداشت؟ -هیچی،فقط میخواست برسونتم.منم گفتم که داداشم اومده دنبالم. براشفته گفت:یعنی چی؟چرابایدازت بخوادبرسونتت؟باکلافگی گفتم:توهم گیردادی ها،من چه میدونم،همینطوری یه چیزی گفت،باباهم دانشگاهیمه،چه اشکالی داره؟نعره اش پرده ی گوشم راپاره کرد:کلش اشکاله.هم دانشگاهی فقط مال تودانشگاست نه بیرون.من که انتظارچنین برخوردی راازاونداشتم بادستپاچگی گفتم:حالاچرااینقدرعصبانی میشی؟هه،کارت واقعاخنده داره.باشدت زدروی ترمزوباچشمانی خونباربه طرفم چرخیدودرحالی که ازشدت خشم دندانهایش راروی هم میسابیدگفت:توداری کاری میکنی که من ازرفتن پشیمون شم.مگه بهم قول نداده بودی؟ها؟اینجوری حواست هست؟اره؟بامعصومیتی که تابه امروزازخودسراغ نداشتم،به اعماق نگاه غمگینش که تضادملموسی باچهره ی جدیش داشت وملتمسانه نگاهم میکردچشم

دوختم وگفتم:دیوونه من چیکاربه تو...بغضی که سرسختانه سعی درمهارش داشتم بالاخره ترکید.کسی که تابه امروزازگل نازکتربهم نگفته بوداینگونه زل زدبه من وسرم فریادکشید،هضم این حرکتش خارج ازتوانم بود.دستم رامقابل صورتم گرفتم وهمچوبچه هاگریه میکردم.مهیارکه تازه متوجه رفتارتندش شده بودبه ارامی گفت:گریه نکن یلدا.میدونم یه کم تندرفتم.این حرفش باعث شدگریه ام شدیدترشود.بعدازان همه دادوهوارمیگوید"یه کم تندرفتم"یعنی اگربیشترعصبانی میشدفکرکنم خونم راریخته بود.باکلافگی که ازصدایش مشخص بودگفت:من واسه خودت میگم خانم کوچولو،توکه نمیدونی بیرون ازدنیای کوچیکت چه خبره پرنسس،بایدخیالم ازتوراحت باشه تابرم.وگرنه فکرم پیشت میمونه وهمه چیزبرام سختترمیشه.دستهایم راگرفتم ونگاهم رابه بیرون دوختم،ولی فین فین دماغم تمرکزم راازبین میبرد.دستمالی مقابلم گرفته شدومتعاقب ان صدای گرفته ی مهیارکه سعی میکردجوراعوض کند:بگیردماغت راه افتاده.باعصبانیت دستمال راکشیدم،خوب میدانست که چقدرازاین حرف بدم می اید.اوکه سکوتم رادیددوباره شروع کرد:حرفای امروزم یادت نره.فکرنکن دارم موعظه میکنم.چون برام عزیزی نگرانتم.بالجبازی درحالی که هنوزهم سعی میکردم ازنگاه کردن به اوطفره برم گفتم:بهتربودباعطایی میرفتم. –اون دیگه کیه؟ – همونی که یکساعته داری درموردش ازم حسا ب پس میگیری.دستش رامحکم روی فرمان کوبیدوبعدازلحظاتی سکوت اتومبیل باسرعت سرسام اوری ازجاکنده شد،ومن هنوزم نگاهش نمیکردم،واین غرورمسخره ام مانع میشدکه ترسم راازسرعت وحشتناکش ابرازکنم.درمیان غوغای لاستیکهاباسفالت به این می اندیشیدم که مهیارازچه چیزی این چنین اشفته است؟مگرقدم زدن دوهم دانشگاهی چه اشکالی دارد؟کاری معمولی که سایردانشجوهاهم انجام میدادند،حتی دران بین گاهی خنده وشوخی هم بود.مگرفرق من باانهاچه بود؟وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم ودررابهم کوبیدم .مستقیم به اتاقم رفتم وروی تخت افتادم،وطبق معمول که بعدازامدن ازدانشگاه میخوابیدم حتی افکارمشوش هم نتوانستندجلوی خوابم رابگیرند.استادشاکوهی به شدت سختگیربود.بخصوص درمقابل من نرمشی نشان نمیداد.مدام خودم راسرزنش میکردم وباخودم میگفتم"کاردبخوره تواون شکمت دختر،ببین چه طورداره تقاصشوازت پس میگیره؟"بیشترپروژه های سخت رابرای من درنظرمیگرفت،وزهراکه برعکس سایرین فرارنمیکردوازسردلسوزی هم گروهم میشدواندکی جورکشم میشدومدام غرمیزدکه ترم

بعدعملی همین درس راهم بااوداریم ووای به حالمان.درکتابخانه مشغول بررسی پروژه بودیم که علی بدون اجازه امدومقابلمان نشست.مسئول کتابخانه چنددقیقه ای بودکه بیرون رفته بوددرغیراینصورت حتمابه اوتذکرمیدادکه درقسمت مخصوص اقایان بنشیند:خوب خانما،چه خبر؟تحقیقتون چطورپیش میره؟به طعنه گفتم:خوبه،مثل بقیه ی پروژه هاپیش پاافتاده نیست،که زودتموم بشه.علی هم به تمسخرگفت:ماشاالله به این پشتکار.افرین.همین جوری ادامه بدین.بالاخره موفق میشین.بعددستش رابه چانه اش کشیدوروبه زهراگفت:فقط این وسط من نفهمیدم که توچراباطناب این رفتی توچاه؟درحالی که میتونستی باهم گروه شدن بامن خیلی توزحمت نیفتی.زهراپوزخندی زدوگفت:چه ازخودراضی ،ببینم نکنه حالاکه یه باراستادازت تعریف کردهوابرت داشته فکرکردی خبریه؟نخیرجونم.مابااین پروژه های سخت به همتون ثابت میکنیم ازشمابیشترسرمون میشه.حالاراتوبکش برو،تاسعیدی {مسئول کتابخانه}نیومدیه چیزی بارت کنه.نگاهی شیطنت امیزبه زهراکردوگفت:اخه تاکی میخوای اینجوری حرصم بدی خانم؟زهراباعصبانیت خودکاررابه طرفش پرت کرد،علی هم خندیدوادامه داد:ازماگفتن،بزارهرچی بینشون هست روخودشون حل کنن.درحالی که هردوازعصبانیت روبه انفجاربودیم رفتنش رانظاره کردیم وبااخم به هم نگریستیم وبعدازلحظاتی طرحی ازلبخندروی صورتمان نمایان شد.چشمانم راباریک کردم وگفتم:چه خبره نارفیق؟چی میگه این بچه قرتی؟ -چرت میگه،توگوش نده.خودت بگواین استادچی ازجونت میخوادکه جون منم گرفت.کلافه دستم راتکیه گاه سرم کردم ودرحالی که سرخودکاررامیجوییدم گفتم:بابامن که صدبارتاحالاداستانشوبرات تعریف کردم.اه،عقده ایه بخدا.یهوسرم رابالااوردم وزهراسریع عقب کشیدوگفت:چته دیوونه؟نزدیک بوددماغ نازنینموبشکنی. -خوبه حالا،دختره ی دماغ عملی.-خوبه خوبه.چندباربگم پولیپ داشت.فهمیدی یابازم تکرارکنم؟ -اوکی.گوشام درازه.حالاایناروول کن.من فکرمیکنم این پسره خیالاتی واست داره.حواستوجمع کن.

-یعنی چی؟چه خیالاتی؟ -نمیدونم.ولی احساس میکنم بیش ازحدبهت توجه میکنه.باخنده گفت:اها،اینوبگو،کمبودمحبت گرفتی عزیزم.میخوای بهش بگم یه کم بهت توجه کنه؟ -اه،چندش،بازبهت خندیدم لوس شدی.بیابه کارمون برسیم تااین شاکوهی بیشترازاین بهمون گیرنداده.ولی یلداخداییش وقتی یاداون لحظه ای میفتم که به اون نره غول گفتی بروبزرگترتوبیاردوست دارم زمین وگازبزنم.صدای خنده ی هردویمان بالارفت وسعیدی که من

نفهمیدم ازکجایهوسبزشدوبه هردویمان بااخم تذکرداد.وقتی ارام شدیم بادرماندگی گفتم:اخه من ازکجامیدونستم اون یه ادم مهمه؟فکرمیکردم لابدیکی ازاون پسرای لاته،که زاغ سیاه دختراروچوب میزنه .گذشته ازاینا بایدحواسموخوب جمع کنم زهرا.ممکنه ردم کنه. –

البته که بایدحواستوجمع کنی.بچه های ترمای بالاترهمه اسمشوباترس میارن.هیچکدومشون ازدستش قصردرنرفته.سرم راپایین انداختم وناامیدانه گفتم:توهم که فقط بلدی ته دل ادموخالی کنی.ایه ی یاس.{کارهای بیمارستان به روال عادی پیش میرفت واین وسط من بودم که گاه وبی گاه پرشی به گذشته های دورم میزدم وگاهی لبخندبرلب میاوردم وگاهی اشک به دیدگان.بادیدن چهره ای اشناته راه روحواسم رابه اوکه شتابان به اینطرف وانطرف میدویدجمع کردم.اشک ولبخندم درهم امیخت ازدیدنه گذشته ی صورتیم.باروپوش سفیدم وسط راه روایستاده بودم وزل زده بودم به کامران وانگاردردنیایی دیگربه سرمیبردم که صدای کرامتی پرستاربخش مرابه خوداورد:خانم دکترلطفابیاین کمک،دکتررسولی مرخصی ساعتی گرفتن.نگاهش که به من افتادتمام تب وتابش هم افتادودستش رابه صندلی گرفت واین لبهایش بودکه بالاوپایین میشدوصوتی به گوش نمیرسید.بعدازلحظاتی به خودامدوصاف ایستادوباچهره ای جدی روبه پرستارگفت:خانم پس این دکترتون چی شد؟سعی کردم برخودم مسلط باشم.باقدمهایی استواربه سمت کرامتی رفتم وموضوع راجویاشدم.وقتی اسم مهساامدته مانده ی توانم هم تحلیل رفت.عاجزانه لب زدم:دکترها. –تواتاق عمل هستن خانم دکتر.باراهنمایی پرستاربه سمت تخت مهساکه باچهره ای رنگ ورپریده درازکشیده بودرفتم،وسعی کردم ازچشمان متعجب این مادردوماهه که ضعف شدیدی داشت بگریزم.نسخه اش راپیچیدم وارام ازاتاق خارج شدم وبه اتاق خودم پناه بردم.سرم رادرمیان دستانم گرفتم وبربخت بدم لعنت فرستادم ازفامیلی که چندسالی رادربی خبری ازانهابه سرمیبردم.دراتاق باشدت بازشدومن ازجاپریدم زل زدم به مردشوخ ان روزهایم وخشمگین مقابلم.اهسته نزدیک شدوگفت:فکرکردی بافرارچی رومیتونی درست کنی؟برخواستم وکنارپنجره ایستادم وبه ادمهایی که بعضی شادوبعضی غمگین می امدندومیرفتندزل زدم:نخواستم چیزی رودرست کنم.مقابلم ایستادواینبارخبری ازخشم دقایقی پیش نبود،ومن دردل خندیدم به قلب مهربانش که عصبانیت رانمیشناخت:پس دردت چیه که ازهمه گریزونی؟ –دردبی درمون.طرحی ازلبخندبرلبهایش نشست وگفت:بیابریم مهسامیخوادببینتت.خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی دخترداییی خودته.انگشت اشاره ام رابه

طرفش گرفتم وگفتم:اهای نبینم دخترمونوناراحت کنیا.لبخندش گشادترشدوگفت:غلامشم.ارام گرفتم ازارامششان وکلی ذوق کردم ازجانم که عزیزانم راخوشبخت میدیدم .شتابان به اتاقش رفتم ومن هم ادمم ودلتنگ میشوم وچه لذتی داردراغوش گرفتن اشنایی بعدازسالهادوری ازخانواده وهرکه نشانی ازگذشته دارد.اشکهایش راباسرانگشتانم پاک کردم ولبخندی مسخره زدم وگفتم:دختره ی زرزرو.داری مامان میشی اماهنوزم همونطوری.دستم راگرفت وباصدایی گرفته گفت:خیلی دلم برات تنگ شده بودیلدا.لبخندزدم به مهربانی ذاتیش وخداانگاراین زن وشوهررابرای هم خلق کرده بود:منم همینطورعزیزدلم. -پس چرابرنمیگردی؟

-سلام مهساخانم.صدای خودش بود.تراژدی تکراری این روزهایم.مهساکمی خودش راجابجاکردوبامهیاراحوالپرسی کرد.درهمین حین کامران بانایلونی پرازخوراکی ونایلونی ازداروهای مهساسررسید.لبخندتلخی ازاینهمه اضطرابش برلب اوردم ویاداوردم لحظه ای راکه خبرمادرشدنم رابه گوش پدرش رساندم.قطره اشکی سمج که برگونه ام غلتیدارام گرفتم ودیدواخم برچهره اوردوبلندشدم تابیشترازمهیارکسی شاهدشکستنم نباشد.مهساباناراحتی گفت:یلدابیاخونمون خوب؟گونه اش رابوسیدم وقولی دادم که خودم بیشترازهمه دروغین بودنش رامیفهمیدم.باکامران هم خداحافظی کردم به بخش رفتم تاسراغی ازبیمارانم بگیرم.{وقتی مادرتلفن راسرجایش قرارداد،بطرفش رفتم وباذوق گفتم:مامان واسه مهساخواستگاراومده؟مادرنگاهی عاقل اندرسفیه به من کردوگفت:دختره ی موزی،یعنی تونمیدونی کیه؟جرقه ای درذهنم زده شدودرحالی که ازخوشحالی روی پابندنبودم جیغ کوتاهی کشیدم:کامران؟کامران رفته خواستگاریش؟ چینی به ابروهایش دادوگفت:چته ذلیل شده؟گوشم کرشد.اره کامران رفته.باخوشحالی دستانم رابهم کوبیدم وگفتم:اخ جون.باالاخره به هم رسیدن.مادرچشمانش راکوچک کردوکنجکاوانه به من نگریست.خودم راجمع وجورکردم وارام ازاشپزخانه خارج شدم تاگاف بزرگتری ندم.به اتاقم رفتم وشماره ی لیلا راگرفتم،ولی کامران جواب داد.حس سربه سرگذاشتنم گل کردوگفتم:به،سلام اقای مهندس حالتون خوبه؟ باخوشحالی که کاملاازصدایش معلوم بودگفت:سلام یلدا،ممنون،چه خبر؟کمی جدیت توام باناراحتی به صدایم دادم وگفتم:خبرخیر،خواستم بهتون اطلاع بدم ،مهساازازدواج باشمامنصرف شده ومسئولیت رساندن این پیغام رابه من سپرده.احساس کردم کامران وارفت.حتی دیگرصدای نفسهایش راهم نمیشنیدم .وقتی سکوت طولانیش رادیدم دلم گرفت وبانگرانی

گفتم:کامران؟شوخی کردم بابا،حالت خوبه؟نمیدونستم اینقدرعاشقی.خنده ی بلندی سردادوگفت:میدونم شوخی کردی.اخه همین چنددقیقه ی پیش بامهساصحبت کردم.

-زهرمار،دیوونه،ترسیدم.گوشی روبده به خواهرت ایکپیریه ترشی افتاده.خنده اش بلندترشدومن حرص خوردم ازدست مهساکه به این زودی واداده بود.بالیلاکمی ازدانشگاه ودرسهاصحبت کردیم وکمی هم غیبت زوج عاشق.اون وقتاکه مدرسه میرفتیم همیشه همومیدیدیم ولی حالاکه هرکدام دردانشگاهی درس میخوانیم کمتروقت میکنیم خبری ازیکدیگربگیریم.بعدازگذشت یک هفته که ازنظرمن برای کامران ومهساخیلی هم دیربودمراسم عقدساده ای برگزارشدوقرارعروسی راتابستان گذاشتند.کامران هم تاان زمان مهلت داشت مکان مناسبی برای زندگی فراهم کندومهساهم بااحتمال قبولی درکنکوراماده ی ورودبه زندگی مشترک وصدالبته دانشگاه میشد.همه ی اعضای فامیل ازاین وصلت خوشحال بودندوکامران راجوان برازنده ای برای مهسامیدانستندوبرایشان ارزوی خوشبختی میکردند.دراین میان نگاه های گاه وبی گاه محمدپسرعموحسین،اذیتم میکرد.جوری نگاهم میکردکه به خودم شک میکردم،ولی سعی میکردم تاحدامکان خودم راخونسردنشان دهم.بالاله دراتاقم مشغول گفتگوبودیم که مادرصدایمان کردوگفت دم درکارتون دارن.هردومتعجب به حیاط رفتیم.ماهان ومهیاربه ماشین تکیه داده مشغول صحبت بودند.باحرص گفتم:معلوم نیست بازاین پسره ی الاف چه نقشه ای واسمون کشیده.

-خوبه توهم،اگه هیچ نقشه ای هم نداشته باشه تومیندازی توکلش.به کنایه گفتم:چقدرهم که به توبرمیخوره.لاله سرش رابرگرداندودرراکامل بازکرد.چشم غره ای به مهیاررفتم وروبه ماهان که انگارکمی گرفته می امدگفتم:چیکارداری کشوندیمون بیرون؟ماهان روبه مهیارگفت:بیا،صواب کردنم نمیشه.گفتیم شایدروزه تعطیلی حوصلتون سررفته باشه ،اومدیم دنبالتون که باهم بریم بیرون.درواقع پیشنهادمهیارخان بود.

-نه،ممنون،مانمیایم.لاله باتعجب گفت:دخترمگه تونبودی چنددقیقه پیش میگفتی بریم بیرون خسته شدم؟نیشگونی ازپهلویش گرفتم وریلکس گفتم:چرا،ولی نظرم عوض شد.مهیارلبخنددلنشینی زدوگفت:حالاقهرنکن،بیابریم.خوش میگذره ها.بعداپشیمون میشی.لاله:اره یلدا.بیابریم.مامانم که اینجاست.

-تومیخوای برو.من کاردارم.

-ا،داری لوس میشی ها.ماهان:هممون نازتوکشیدیم.حالابدوبروحاضرشودخترگلم،به بچه هاهم خبردادیم میان.لاله دستم راکشیدوخودش هم به خانه شان رفت.نیم ساعت بعدهمگی دراتومبیل

نشسته بودیم.طبق معمول ماهان رانندگی میکرد.اخمهایم درهم بودوساکت ودست به سینه به بیرون نگاه میکردم.ماهان ازایینه جلونگاهم کردوگفت:بگوبدونم بازچه خبط وخطایی ازماسرزده که مستحق این مجازاتیم؟ -هیچی،به راهت ادامه بده. ابروهایش بالاپریدازاین پررووییم وگفت:به روی چشم رییس،ولی اینجوری که نمیشه.داریم میریم خوش بگذرونیم.لاله:اره بابا.اخماتوواکن،چی شده اخه یهو؟ -گفتم که...هیچی نشده.مهیار:پس چراناراحتی؟باعصبانیت نگاهش کردم وگفتم:تویکی ساکت باش تایه کاری دستت ندادم.ماهان:اها،پس قضیه بین شمادوتاست.خداروشکرکه پای من گیرنیست.حالاتوبگوچی شده اقامهیار؟ -میگه چرامیای دانشگاه دنبالم؟دیگه بزرگ شدم.بادوستام میام.لاله خندیدوگفت:خوب اینکه ناراحتی نداره.حق به جانب جواب دادم:نداره،ولی خوبه اقامهیارتون بقیه شوتعریف کنه.ماهان:خوب بقیه ش معلومه،توهم ازدستش عصبانی هستی که میاددنبالتوگوش به حرفات نمیده.خیلی خوب ابجی کوچیکه من بهش میگم دیگه نیاد.توهم زودتربروگواهی نامتوبگیر.حالاهم واکن اون اخمارودلمون گرفت.روزه به این قشنگی.شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:تقصیرخودتونه.من که گفتم نمیام.مهیار:شوخی کردعتیقه،به دل نگیر.کمی بعدبه پارک رسیدیم،بخاطراینکه روزه تعطیل بودعده ی زیادی به طبیعت پناه اورده بودند.لیلاوکامران ومهسا وارمین رسیده بودند.مانده بودمحمد.نمیدانم چراازشنیدن نامش احساس دلشوره میکردم.محمددیگرمعنای قبل رابرایم نداشت.انگارازاومیگریختم.نمیدانم کی اامدودرکنارم ایستاد:چیه دخترعمو؟تازگیاغریبی میکنی باهام.درحالی که سعی میکردم نگاهش نکنم پاسخ دادم:دیوونه شدی محمد؟این چه حرفیه؟توپسرعموم هستی.غریبی دیگه واسه چی؟ -نمیدونم،وخیلی کنجکاوم که بدونم. -چی میگی واسه خودت محمد؟امروزمثل اینکه حالت خوب نیست. -راستش مدتهاست که بدحالم.فکروخیال نمیزاره یه خواب راحت داشته باشم .بانگرانی پرسیدم:اتفاقی افتاده؟بانگاهی که گویی شرارت ازان میباریدجواب داد:اره عزیزم،تودلم یه اتفاقایی افتاده.ازلحن کلامش خوشم نیامد.به همین خاطرفاصله گرفتم وگفتم:اصلابه شخصیتت نمیخوره اینطوری حرف بزنی.نیشخندی زدوگفت:پس بایدچطوری باهات حرف بزنم اهوی گریزپا؟چهره ام جمع شدوخواستم برم که ناگهان دستم راگرفت.ازاین حرکتش شوک زده برجای ماندم وبادهانی بازنگاهش کردم.کمی نزدیک شدومن که تازه به خودامده بودم بادرماندگی به اطراف نگاه کردم

شایدکسی راببینم اماهمراهانم رفته بودند.بادردگفتم:محمدخواهش میکنم.توبرادرم هستی.اخه این چه کاریه که میکنی؟اصلافکرنمیکردم...ولی اوهمچنان بادستان قدرتمندش دستم رامیفشرد.نزدیکترشدوبالحنی چندش اورگفت:ولی من این فکرودرموردت میکردم.چشمانم رابستم وخواستم فریادبکشم.دیگربرایم مهم نبودغریبه ها بلایی سرش بیاورند.دریک ان ازمن جداشدوانگاربرزمین افتاد.شتابزده چشمانم راگشودم ومهیارراديدم که مشتی برصورتش کوبیدوگفت: فقط بخاطرماهان کاری به کارت ندارم.راتوبکش برو.همانندازدهایی خشمگین برخواست وگفت:اینکارتوتلافی میکنم.هنگام رفتن نگاهی سرشارازنفرت به من انداخت وازکنارم گذشت.ازنگاهش لرزیدم .قدرت ازپاهایم رفت ومن اینگونه نمیشناختمش.روی نیمکتی نشستم وپسرعموی من یک ادم عیاش بودوتنهاعمویم صاحب تنهافرزندی بودکه قصدتعرض به برادرزاده اش راداشت وعمویم چه میکردباتنهافرزندش ،عموحسین مظلوم ودوست داشتنیم:یلدا...یلدا...صدای مهیارمرابه خوداورد:حالت خوبه؟ -خوبم،به موقع رسیدی.نگاه نگرانش رابه چشمانم دوخت وگفت:ازهمین چیزامیترسوندمت،ولی توبامن قهرکردی.بهت میگم ازپسرافاصله بگیر.تودیگه یه خانم شدی،یه طلای ناب،بایه لحظه غفلت میتونه ابروی خانوادت بره وکمرپدرت بشکنه.سرم راپایین انداختم .شرمساربودم .اودراین مدت سعی میکردهمین چیزها رابه من بفهماندومن بدون فکربااوجدل میکردم .سایرین هم به ماپیوستند.مهساوکامران دست دردست یکدیگروشادمان بودندومدام بانگاهشان ازمن تشکرمیکردند.ماهان بستنی رابه سمتمان گرفت وگفت:پس محمدکجاست؟ازیاداوریش لرزی وجودم رافراگرفت ومهیارکه متوجه حالم بودسعی کردمسیرصحبت راعوض کند:کاری براش پیش اومد رفت.ودرحالی که همه مان راازنظرمیگذراندگفت:خوب دوستان خوش میگذره؟ارمین:اره داداش.یه مدتی سرم خیلی شلوغ بود.به این هواخوری احتیاج داشتم.مهیارلبخندتلخی زدکه طعم زهرش رافقط من احساس کردم:منم فردابایدبرم.دلم میخواست دوستانم رابرای باراخردورهم ببینم.لاله:کجا؟ماهان:میره دد،خوب معلومه کجاست،داداشمون رفتنیه.غم بزرگی برقلبم نشست،بادردزمزمه کردم:یعنی فردابایدبری؟ -اره،کارام ردیف شده. – چقدرزودگذشت،پس چرانگفتی؟ارمین باخنده گفت:خوب دخترخاله داره میگه دیگه.لاله:عین چشم برهم زدن بود.لیلاکنارم نشست وگفت:حالاچرازانوی غم بغل گرفتین؟بستنی هاتونوبخورین که اب شد.کامران بالودگی گفت:اینااالان احساساتی شدن،ماهان بستنی هاتونوبخورین که بستنی

ایناهم مثل اینکه سهم ماست.اشک درچشمانم جمع شد.همه میخندیدندامازمانی که به مهیارنگریستم ،نگاه غمگینش رامتوجه خودم دیدم.پلکهایش راارام روی هم گذاشت تاقوت قلب بگیرم،اماقلبم ریخت وبستنی ازدستم رهاشدوگفتم:اگه توبری ماچیکارکنیم؟ –دیوونه،این همه پولشودادم،انداختیش؟لاله بستنی شوبطرف ماهان گرفت وگفت:ازگلوم پایین نمیره.ارمین باپوزخندگفت:فیلم هندی راه انداختین؟همه شان ناراحت بودنداماسعی درکنترل خودشان داشتند.ماهان که خودش حال بهتری ازمانداشت گفت:اینارووببین،چه صحنه رمانتیکی.مهیارخداییش اگه میدونستی اینقدرهواخواه داری میزاشتی بری؟ –حالایعنی تاچندسال نمیبینیمت؟ –اینجوریام نیست.میتونم بیام.کامران:اتفاقاخیلی خوبه،کاش منم میتونستم برم اونوراب.مهساباناراحتی نگاهش کردوباخودگفتم"اوهیچوقت نمیتواندکسی رادلداری دهد،بدترخرابش میکند،پس بهتراست دهانش بسته بماند"وقتی مهسارامغموم دید،خنده ی مسخره ای کردوگفت:شوخی کردم عزیزم،خواستم جووعوض کنم.لیلادم گوشم گفت:داداش خل ماروببین توروخدا،زنم گرفت عوض نشد.ماهان:حیف ماکه شماروواوردیم بستنی بهتون بدیم.زدین تمام نقشه هامونوخراب کردین.اخه الان چه وقت احساساتی شدن بود؟بی جنبه ها. –بس کن دیگه ماهان،ماناراحتیم،توداری جک میگی؟ –ا،خیلی معذرت میخوام که بستنی روانداختم زمین یلداخانم.باعصبانیت نگاهش کردم که لیلامداخله کرد:خوبه حالاشماپولشوندادین اقاماهان.هممون دیدیم که ازمهیارخان گرفتین.لاله باناراحتی بلندشدوگفت:بیاین برگردیم،داره شب میشه.هنگام بازگشت برعکس زمان رفتن همه ساکت ودرفکرفرورفته بودیم.غمی عجیب فضای اتومبیل راپرکرده بود.دوست چندین ساله مان فردامیرفت واین اولین باربودکسی ازماچهارنفراینقدردورمیشد،وماراتنهامیگذاشت،واین بوددردمان،درددوری وبی خبری.نمیدانم شب راچطوربه خواب رفتم وازبی سابقه ترین شبهایی بودکه هریکساعت بانگرانی برمیخواستم ونامش راصدامیکردم ودوباره به خواب میرفتم.بدون خوردن صبحانه به طرف فرودگاه حرکت کردیم وحالم اصلاخوش نبودوقلبم مدام فشرده میشدازدلتنگی که ازهمین حالای رفتن گریبانگیرم شده بودوداشت اندک اندک خفه ام میکرد.غم درچهره همه مان مشهودبود.خاله بی صداگریه میکردوباحسرت به دردانه اش مینگریست.بعدازعمواوتنهاتکیه گاهش بود.ارزوی دیدن دامادیش راداشت،ولی تاکنون هرچه کردمهیارراضی نشد.من ولاله گاهی باناراحتی به مهیاروگاهی

هم به یکدیگرنگاه میکردیم.درنگاهمان کلی حرف وبغض بود،اماسعی درکنترل خودمان داشتیم،تاسایرین رابیشترازاین ناراحت نکنیم.دریک لحظه انگاردنیادورسرم چرخیدوکنترلم راازدست دادم لاله بسرعت زیربغلم راگرفت وروی صندلی نشاندم وخواست به سمت ماهان برودکه مانع شدم.نمیخواستم این لحظات اخرمهیاررابادلواپسی راهی کنم،اماانگارفایده چندانی نداشت،زیراباچهره ای گرفته به طرفمان امدوروبه لاله پرسید:چی شده؟ولاله تعریف کردواوباچهره ای گرفته تررفت ودلم گرفت ازاین بی اعتناییش،ولی به دقیقه نگذشت که باابمیوه وکیکی بازگشت وازلاله خواست تاکمک کندان رابخورم.اندکی راباااصرارلاله واخم های درهم مهیارخوردم وپاکت راپس زدم:میخوای خودتوبکشی؟چرابدون صبحانه پاشدی اومدی؟اخه چراشماهااینطوری میکنین؟مگه میخوام برم بمیرم من؟واشکهایم روان شدازاین سنگدلیش ودرمیان بغض وگریه گفتم:توروخدااین حرفونزن.زودتربیا.دلمون واست تنگ میشه.طرحی ازلبخندبرصورتش نشست وگفت:دماغتوبکش بالا.اخم کردم ودستمالی ازجیبم بیرون کشیدم وگفتم:خیلی بدجنسی،ولی چون داری میری دیارغربت به دل نمیگیرم.لاله به طرف مادرش رفت ومن باهول گفتم:نکنه بری اونجایکی ازاین کک ومکی هامختوبزنه،هامهیار؟مواظب باشی ها.اوناخیلی زرنگن.حواستوجمع کن.خنده ی بلندی سردادومن محواوشدم تاثبت کنم خاطرش رابرای زمان طولانی نبودنش.متوجه نگاهم شدوخیره به چشمانم لب زد:چشم.چه احساس غریبی بود،این حس جدایی وفاصله.نگاهش برایم تازگی داشت یامن ازغم دوریش دچارتوهم شده بودم؟انگاردراعماق نگاه یکدیگربدنبال چیزی میگشتیم ونمیافتیمش ویانه پیدایش میکردیم ودورش میزدیم شایدکه ازخاطررودواین یافته ی دریادمانده ی سمج که خیال رهایی نداشت ازذهن فلجه ازپای درامده مان،واین چه تراژدی دردناکی بودهنگام رفتن وشایدازغصه دوری زده بودبه سرمان،ولی مهیارکه همانندمن بچه نبود،اماگفته اندکه این صاعقه کودک میکندوشوریده حال.هرچه بودبهتربودکه درپس زمینه بماندکه اکنون زمان عرض اندامش نبود.ماهان ازمیان جمعیت خودش رابه مارسانیدوگفت:یه جای پارک پیداکردم،خیلی شلوغ بود.لاله هم دوباره به ماپیوست وبالبخندگفت:مهیارماهمه بی صبرانه منتظرتیم،سعی کن زودتربیای.   –تواولین فرصتی که پیش بیاد.ماهان باصدایی گرفته برخلاف ظاهربیخیالش گفت:باباجمع کنین این بساط عزارو،ناسلامتی داره میره سفر،بایدباشادی بدرقه اش کنیم.روبه مهیارکردوادامه داد:بروداداش به سلامت.جات خیلی خالی میشه.ازاوضات خبربده.بالاخره طاقت نیاوردوحلقه ای اشک درچشمانش نشست.باکنایه گفتم:حالاببین کی

عزاگرفته؟پارازیت.چشمم که به درب اصلی خوردبقیه بچه هاراهم دیدم که برای بدرقه مهیارامده بودند.اندکی به صحبت وسفارش وشوخی گذشت تااینکه بالاخره گوینده پروازالمان رااعلام کرد.چیزی که همه انتظارش راداشتیم وارزوی اینکه این پروازاعلام نشودوخوب میدانستیم که لحظه ی وداع نزدیک است.غم حاضرین دوچندان شد.همه درگوشه وکنارمسافرانشان رادراغوش کشیده وبرایشان ارزوی سلامتی میکردند.خاله اکرم مهیارراسخت دراغوش کشیده وسفارشات رایکی پس ازدیگری بااشک واه درگوشش نجوامیکرد.مهیارهم مادرش رابوسیدوازاوخواست تادرنبودش بیشترمراقب خودش باشدوخودش رااذیت نکند.نزدیکم شدوارام گفت:خوب عروسک ،حرفای من که یادت نرفته؟بینی ام رابالاکشیدم وباغرهماندکودکان پابرزمین کوبیدم وگفتم:زودتربیا.درضمن حواست باشه،زنتوبایدمن انتخاب کنم.نری اونوردست یکی ازاون بوروروبگیری بیاری ها،گفته باشم.وگرنه نه من نه تو.ازنگاه گرمش اتش گرفتم واولبخندی زدوگفت:حتمابه نصیحتت گوش میکنم.اینوبهت قول میدم .بشرطی که توهم به قولات عمل کنی.

–به جون خودم قسم بخورم...انگشتش راروی بینی اش گذاشت وگفت:جونت خیلی برام عزیزه.حالابگوچی میخوای برات بیارم؟بی درنگ بدون توجه به اشک واه دقایقی پیش گفتم:یه گل سر،اخه این ماهان هروقت که دعوامیکنیم،میفته به جون گل سرام.لطفایه طوری باشه که راحت نشکنه. –باشه عتیقه.به امیددیدار.ملتمسانه گفتم:لطفازودبیا.چشمانش رابست وبالبخندانهاراگشود.هرقدمی که دورمیشد،دردقلبم بیشترمیشد.من واله یکدیگررادراغوش کشیدیم وارام گریستیم.ازخدامیخواستم که تحمل دوریش رابه همه مان بدهدوزمان زودتربگذرد.لحظه ای بازگشت وهمه مان راازنظرگذراند.برق عجیبی درچشمانش بود.انگارقصدداشت چهره هایمان رادرذهنش ثبت کندتامبادااازیادش برویم.به زحمت توانستیم اکرم خانم رامتقاعدبه رفتن کنیم.گرچه انگارتکه ای ازقلبمان رادرفرودگاه جامیگذاشتیم،اماچاره ای نبود.وقتی به خانه بازگشتیم گوشه ای خزیده ودرلاک خودم فرورفته بودم.احساس غریبی داشتم وازاین درعذاب بودم که نکندمهیارهم غربت راتاب نیاوردوغمگین شودواین نکته رامدام به خودم گوشزدمیکردم که اومرداست وبرایش راحت است کنارامدن بامسئله،که اگرنبودهرگزنمیرفت،وای کاش همان وقت دلیل هجرتش رامیدانستم .ماهان هم روبروی تلویزیون خاموش نشسته ودرفکربود.شایداوهم مثل من به این می اندیشیدکه چگونه میتواندوری مهیارراتحمل کند؟چه کسی من بعددرنبودماهان کمکم خواهدکرد؟وجای خالی اورابرایم

پرمیکند؟مادروپدردراشپزخانه مشغول گفتگوبودند.وقتی اسمم راشنیدم حواسم به حرفهای ارامشان جلب شدومن درهیچ شرایطی فضولیم رارهانمیکردم وشایداین کنجکاوی بودکه رهایم نمیکرد:تاحالااینقدراروم دیده بودیشون کریم؟انگارتویه عالم دیگه هستن. –
بایدچندروزی بگذره تاعادت کنن خانم.بعداین همه سال اولین باریه که ازهمدیگه جداشدن.بهشون حق میدم .حتی برای من هم سخته.چه برسه به اینایی که همیشه باهم بودن.جوون دوست داشتنیه هست،خدابرای پدرومادرش ببخشه.بنده خداپدرومادرخودش چی میکشن؟اونادل ندارن خانم؟این همه ساله ازتنهابچه شون دورن.زنگی درسرم نواخته شدومن بی این فکرفرورفته بودم که پدردرچه موردی صحبت میکند. چندروزاول نبودمهیاربه شدت نمایان بودوهرکجاکه قدم میگذاشتم فکرویادش دلتنگم میکرد.هرزمان که به حیاط میرفتم وچشمم به صندلی زیردرخت بیدمی افتادناخوداگاه اشک درچشمانم جمع میشدوروبه اسمان بدنبال چهره ی اشنایی که مصبب دلتنگیم بودمی گشتم.بایدبااین مسئله کنارمی امدم وبه درسهایم که باوجودشاکوهی رفته رفته سنگین ترمیشدمیرسیدم.اواخرترم بودوفرصت کم.بایدرفتن مهیارراباورمیکردم واینگونه خودم راقانع میکردم که به زودی برای دیدنمان می ایدودراین میان گاهی حرف پدردرموردش روزاول رفتنش ذهنم رادرگیرخودش میکردوبه این نتیجه میرسیدم که مهیارفرزنداکبراقانیست،ولی بعدش به شدت سرم راتکان میدادم وخنگی نثارمغزمعیوبم میکردم.کناردرخت بیدنشستم وتاجی درست کردم ولی نه به زیبایی تاجهایی که مهیاربرایم میبافت .هیچوقت فکرش رانمیکردم که ازاواینهمه فاصله بگیرم وبه سختی بتوانم ارتباط برقرارکنم.سرمیزشام بودیم که ماهان سکوت حاکم راشکست وروبه مادرگفت:مامان خانم کی میخوای واسه این یه دونه پسرت استین بالابزنی؟بیچاره داره پیرمیشه.گفته باشم هاچندوقت دیگه که موهام سفیدشدکسی نمیادبگیرتم میمونم رودستت.همه مان متعجب نگاهش کردیم،واوبی توجه به نگاه های کنجکاومان ادامه داد:خوب چی گفتم مگه؟نکنه شاخ دراووردم؟مادرباذوق گفت:قربونت برم شاخ شمشادم.ماکه ازخدامونه،تورضایت نمیدادی.
–اون مال وقتی بودکه کاروباردرست وحسابی نداشتم ،اماحالاکه به لطف خداشرکتمون راه افتاده شماهم به روی خودتون بیارین دیگه.مادرباشادمانی گفت:دورت بگردم پسرم،همین فردامیچرخم دنبال یه دخترخوب واست . –اول اینکه خدانکنه،بعدم نمیخوادزحمت بکشی مامان جون،کارتوکم کردم ،دختره همین بیخ گوشته.باکنایه گفتم:خودتوخسته نکن مامانم.این پسره

خودش بریده وخودشم دوخته.داره بهت میگه کارتمومه پاشوبروخواستگاری .فرمالیته البته.مادربی توجه به حرفم،همچنان بالبخندبه مهیارمینگریست:کیه عزیزدلم؟بگوخودم همین فردادنبالشومیگیرم.ماهان کمی به پدرکه ارام مشغول غذایش بودنگریست وسرش راپایین انداخت.پوزخندی زدم وگفتم:توکه تااینجاشوگفتی ،حالایادت افتادخجالت بکشی؟پدرلبخندمهربانی تحویلش دادوگفت:بگوپسرم،مامنتظریم. –لاله،من لاله رومیخوام. کدوم لاله پسرم؟ –دخترمریم خانم ماهان.باعصبانیت گفتم:پسره ی شل برنج،مگه رفیق من عروسکه که میخوایش؟واقعاکه.مادرباخوشحالی دوچندان گفت:الهی قربونت برم پسرم،خوب کسی رونشون کردی،دختربهترازاین نمیتونستی پیداکنی.پدرهم باخوشنودی ابرازرضایت کردوگفت:مبارکت باشه پسرم،دختریاوقاریه،برازنده ست.اعتراض کنان گفتم:لاله خوبه،این پسره چه خوبی داره؟حالامیخواین یه دونه رفیق منوبدبخت کنین؟من مخالفم.ماهان به تندی گفت:ا،یلدابس کن دیگه. –نه عزیزم،من بادست خودم رفیقمونمیندازم تودهن گرگ.این همه دختر،توبایدلاله روانتخاب میکردی؟ماهان بی اعتناگفت:چه توبخوای چه نه،اون مال منه،پس بهتره ساکت شی.به مادرکه بالبخندتک پسرش رانظاره میکردگفتم:مامان ببین داره چی میگه؟انگاردختره وسیله ست که میگه مال منه. –تمومش کنین،باتوام یلداباداداش بزرگترت درست صحبت کن.درضمن توالان بایدخوشحال باشی،نه اینکه اینقدرغربزنی. –باشه مامان جون،اگه مشکل منم ،آ...آ...ساکت میشم.دست روی لبم گفتم وچیزی نگفتم ،اماازخوشحالی درپوست خودم نمیگنجیدم.ازاین زصلت خیلی خوشحال بودم.بهترین رفیقم قراربودعروسمان شودازاین بهترنمیشد.{غلتی زدم وبه یادتنهابرادرم اشک ریختم به پهنای صورت وچقدردورن درعین نزدیکی ومن نمیدانم گناهشان چیست،که این مغزنافرمانم برعکس قلبم مجازاتم میکندبه ندیدنشان.برادری که بارهابه بیمارستان امدواجازه ی نزدیک شدن به عزیزم رانداد‌م ومی ازارم خودم رابااین ازردنها.دلم برایش تنگ شده ودستم رابه بینی میکشم بایاداویی که سرگرمیش بودکشیدن بینیه من بینوا.چقدرعصبانی میشدم ودردمیکشیدم ومگردردی بالاترازندیدن ونداشتن ودراغوش نکشیدن عزیزت هست؟}زهرابه پهلویم زدوگفت: چته دختر؟چندروزه تولکی؟ –چیزی نیست زهرا،حوصله ندارم.مریم ازپشت دستش رادورگردنم حلقه کردوگفت:خوب چراحوصله نداری رفیق گلم؟ –شماهم ادمووادرابه حرف زدن میکنیدها.سولمازکنارم نشست وگفت:بنی ادم اعضای یکدیگرند...زهرا:جمع کن اون

بساط ضرب المثل هاتو.   -باشه بابا،میدونم هیچی حالیت نیست.توهم بگودیگه بمب انرژی وارفته.مردیم ازفضولی.مریم دستش راازدورگردنم بازکردومقابلم ایستادوگفت:البته مابه فکرتیم.میخوایم ببینیم دردت چیه که حلش کنیم به لطف خداازاین دپرسی دربیای.

-ولی من مشکلی ندارم.خوب خوبم.دست شماباشه منوراهی بهشت زهرامیکنین.زهرا:ا،خدانکنه،فقط میخواستیم علت بی حوصله گیتوبدونیم.شایدکاری ازمون ساخته باشه.مریم:اخه به شما چه ربطی داره؟شایددوست نداره بگه دختربنده خداعاشق شده.باچشمانی گردبه اظهارنظرفضایی مریم ،زل زدم به اوکه انگارکشف مهمی کرده باشدبالبخندی ژکوندنگاهم میکرد.سولمازازطرف دیگرم به حرف امد:توکه خودت داری ازفضولی میمیری،اصلاولش کنین زمانی که قطعی شدخودش خبرمون میکنه یگه،ای بابا.دهانم دیگربازترازاین نمیشد،بفرمااینم عاقلمون.ازهمه دیوونه تره .باکلافگی گفتم:خیلی خوب بابا،دعوانیفتین میگم.داداشم رفته.دلم براش تنگ شده.زهرا:زودتربگوخوب.دوساعته مخ مونوبکارگرفتی.حالاکدومشون؟اصلیه یابدلی؟مریم:یعنی چی؟سولماز:یعنی بابات دوتازن داره؟مریم:وای الهی بمیرم برات.تونامادری داری؟سولماز:بگردم.چقدرسختی کشیدی .مریم:این مرداهمشون همینن.تاشلوارشون دوتاشدتندی میرن سراغ یکی دیگه.دستانم راروی گونه هایم گذاشتم وبابیچارگی به مقابل خیره شدم.زهرا:وای ازدست این دوتا.یه حرفی زدم.منظورم همسایشون بود.سولمازخودکارش راروی میزگذاشت وگفت:خوب همسایه چه ربطی به نامادریش داره؟بلندشدم وبسرعت کلاس راترک کردم .اگریک دقیقه ی دیگرمیماندم قطعا دیوانه میشدم.حوصله ی کلاس راهم نداشتم امااین راهم خوب میدانستم که نمیتوانستم کلاس استادشاکوهی رابپیچانم.دلم گرفته بود.نبودمهیارتاثیرزیادی روی روال عادی زندگیم گذاشته بود.هیچ کس نبودکه جای خالی اورابرایم پرکند.زمان به کندی میگذشت،ولی بالاخره تمام شد.بسرعت ازکلاس بیرون زدم تامریم وسولمازدوباره اویزونم نشوندوسوالاته ماوراالطبیعه نپرسن.میدانستم که تاته قضیه رادرنیاورن دست بردارنیستن.دیدن جای خالی اتومبیل مهیاربغضی سنگین رادرگلویم نشاند.به این می اندیشیدم که اکنون درچه حالیست وچه میکند؟ایاتوانسته خودش راباشرایط وفق دهد؟نکندیکی ازدخترهای خارجی اویزونش شود.اخه مهیارهیکلی وخوشتیپ هست وقدش ازماهان هم بلندتره وچهره ی جذاب شرقی دارد.بااین فکراه ازنهادم بلندشد.همیشه فکرمیکردم که زن داداشهایم راخودم انتخاب میکنم.برای ماهان

که موفق نشدم گرچه لاله گزینه ی خوبی بود.افسوس که برای مهیارهم من نیستم وای به روزی که دختری افاده ای رابه همسری برگزیند.من که نمیتوانم بااوبسازم.حتمابهش میگم تاحواسش راجمع کند.همینطورکه برای مهیاروهمسرخیالیش درذهنم خط ونشان میکشیدم وزیرلب حرف میزدم واگرکسی میدیدتم گمان میکرددیوانه شده ام به سمت خانه حرکت کردم.ترمزاتومبیلی کنارپایم حواسم راجمع کرد:امروزداداشتون نیومده؟بطرف صاحب صداچرخیدم.عطایی بود.لبخندی ازسراجبارزدم وباناراحتی گفتم:نه،نیومده. –خوب چه بهتر.من میرسونمتون.بهتره فرصت وغنیمت بشمرم.لبخندم به تلخندی بدل شدوگفتم:داداشم رفت؟ – کجا؟ –المان. –جدی؟چرا؟ –واسه ادامه ی تحصیل.

–خوب حاالسوارشین.نمیخواین که همینطورتوخیابون وایستین.توراه باهم صحبت میکنیم.به یادحرفهای مهیارافتادم ومستاصل گفتم:مزاحمتون نمیشم. –چه مزاحمتی؟ماشین که هست.مسیرمونم فکرکنم تایه جاهایی یکی باشه.باخوداندیشیدم اخه این ازکجاخونمونوبلده.ودردل ازمهیارعذرخواستم بخاطراینکه نمیتوانستم درخواست مودبانه عطایی رابرای باردوم ردکنم.درجلورابازکردم وسوارشدم.وقتی حرکت کردیم دوباره به حرف امد:حاالاین داداشتون کی برمیگرده؟ –فکرکنم بایدچندسال اونجاباشه.البته برای دیدنمون میاد.کج خندی زدوارام گفت:برای من چندماه هم بسه.متوجه منظورش نشدم .شانه هایم راباالانداختم وازپنجره به بیرون خیره شدم.عطایی بی مقدمه گفت:من تنهافرزندپسرخانواده ام.بخاطرهمین هرچی خواستم خیلی زوددم دستم حاضربود.هیچوقت نشدکه چیزی روبخوام وبهش نرسم.بدون کوچکترین مقاومتی دردسترسم بود.حرفهایش حس خوبی روبهم منتقل نمیکرد.انگارشبیه بیماری بودکه هزیان میگفت یاشخصی که عقده های درونیش رابیرون میریزد.درسکوت به حرفهایش گوش میدادم .بعدازگذشت دقایقی انقدرغرق درافکارم شدم که فقط صدای زمزمه هایش به گوشم میرسید.نمیفهمیدم چه میگوید.احساس تنهایی قلبم رادرهم میفشرد.اگرلاله وماهان باهم ازدواج میکردند.تنهای تنهامیشدم.چه کنم.چاره ای نداشتم.خدابه همشان سلامتی وموفقیت بدهد.هرکجاکه باشن عزیزانم هستن. –خانم نوری...خانم نوری...صدای عطایی مراازافکارمشوشم بیرون کشید:ببخشید.چیزی گفتین؟چهره اش به انی درهم رفت وگفت:ازکدوم سمت برم؟ –لطفا راست.بقیه راه رادرسکوت طی کردیم وفقط گاهی ادرس دادنهایم سکوت رامیشکست.متوجه ی ناراحتیش شدم.به همین خاطرهنگام پیاده

شدن عذرخواهی کردم:مهم نیست.درکتون میکنم.بخاطردوری ازبرادرتون ناراحتین.بعدش زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم.بعدازدورشدنش نفسم رارهاکردم
وباخودگفتم:اوف.خدایاشکرت.پسره ی اویزون.ول کن نیست.سرم رفت.خوب به من چه توتوی خونت چیکارمیکنی.والا.اه.سرم رابه طرف اسمان گرفتم وگفتم:وای خدایا.چرااینقدردلم هوای اون دیوونه روکرده؟وقتی اینجابودوسربه سرم میزاشت،خیلی عصبانی میشدم ،ولی حالاکه نیست دلم برای حرص دادناش هم تنگه.مستقیم بطرف خانه ی لاله رفتم .هردوکنارحوض نشستیم وبه ماهی هاخیره شدیم.هیچکدامما‌ن قادربه حرف زدن نبودیم .انگاراین دوری قلب هردویمان راشکسته بود.بالاخره اوسکوت راشکست وگفت:خوب یلدا،چیکارمیکنی بادرسات؟ –یه کم سخت هست،ولی دوست داشتنی وجذابه.حالایه چیزخنده داربهت بگم .میدونم ازخنده توحیاط ولومیشی. –بگوببینم،کنجکاوشدم. –یکی ازپسرای دانشگاهمون هست که هروقت میبینیمش کلی میخندیم.بدبخت شدسوژه ی خنده ی ما.طفلک انگارگیجه.دوستام میگن پسره عاشقه.وقتی توحیاط نشستیم میادجلوواحوالپرسی میکنه ومیره یه گوشه زل میزنه بهمون.زهرامیگفت اون دفعه که بهش سلام کردجوابشونداد. –نمیدونم چی بگم.مطمئنی عاقله؟ –گفتم که...یه تخته ش کمه.امروزمنورسوند.نمیدونی چه حرفای عجیبی میزد.درباره ی عشق جنون امیزمجنون،درباره ی شیرین،خلاصه کتاب تاریخیه واسه خودش.اون حرف میزدولی من گوش ندادم.تمام حواسم پیش مهیاربود.راستشوبخوای ازاینکه منورسوندخوشحالم،هم سرگرمی بود،هم علمی.لاله باشیطنت نگاهم کردوگفت:اول اینکه اصلاخنده دارنیست،بعدم مطمئنی همه چیزوبهم گفتی؟ –اره دیگه،همش درمورداین ارسطوبود. –یعنی هیچ چیزی بینتون نیست؟اخم کردم وباتشرگفتم:دختره ی منحرف،منوبگوکه میخواستم بخندونمت،به توهم میگن دوست اخه؟میخوای منوناراحت کنی؟دستانم راگرفت وگفت:اگرهم توهیچ فکری توسرت نباشه،توسراون یه فکرایی هست.
–چی داری میگی؟چه فکرایی؟داری میترسونیم. –لازم نیست بترسی.اگه یه کم بیشترحواستوجمع کنی متوجه قضیه میشی.ناسلامتی تودانشجوی این مملکتی .مگه نمیگی به هیچکدوم ازدوستات محل نمیزاره؟ولی ببین تورورسونده.این خودش یه نشونه ست. –نشونه چیه؟ –هنوزنفهمیدی؟ –نه. –حق بامهیاربودگاهی بهت میگفت لازم نیست فسفربسوزونی. ا،لاله،درست حرف بزن ببینم. –اون فقط متوجه

توست.حالافهمیدی یابیشتربرات توضیح بدم؟بطرف تخت رفتم ووقتی نشستم گفتم:بنظرتوچه فکری توسرشه؟ لاله هم درکنارم جای گرفت وسرش راتکان دادوگفت:اون دیوونه نیست گلم،تویی که متوجه ی اتفاقات دوروبرت نیستی. –حالاچیکارکنم لاله،خیلی ترسوندیم.ببین موهای تنم سیخ شده.استینم رابالازدم ودستم رانشانش دادم.لاله لبخندی زیبا زدودستم رابه گرمی فشردوگفت:واقعاکه بچه ای یلدا.دارم میگم یارودوست داره.توهمین روزابایدمنتظریه خواستگاری باشی.البته واسه تومثل من غیرمنتظره نیست.ازالان بهت گفتم که یهوجلوی پسره وانری.یه وقت ضایع بازی درنیاری بفهمه.مثل قبل رفتارکن .هنوزم فکرکن اون دیوونست وتوعاقلی.این راگفت وزدزیرخنده.باعصبانیت گفتم:نخیرمثل اینکه سوژه ی خنده عوض شده.میخوای تلافی نبودن مهیارادربیاری؟ –بازکه داری پشت اون بنده خدا حرف میزنی.حالاکه نیست هم دست ازسرش برنمیداری؟ –دست رودلم نزارکه خونه.وقتی که بودقدرشوندونستیم.حالاببین چقدردلتنگشیم. –توقدرنمیدونستی.منوباخودت جمع نبندخواهش میکنم. –خیله خوب توهم،فازمثبت.اگه تونستم امروزباهاش تماس میگیرم.ازوقتی رفته نتونستم خبری ازش بگیرم.اکرم خانم هم نمیادخونمون ازش بپرسم.حالاتوبگوببینم چیکارمیکنی باخواستگارت؟ –این دادشت عجب مارمولکیها. –خیلی هم دلت بخواد.خیلی بهش اصرارکردم که داداش لیاقتت بیشترازایناست،اماون میگه الاوبلامن این دختره ی ازخودراضی رومیخوام. –چه حرفا،ازسرتم زیادیم.باجدیت گفتم:مگه میخوای برای من کلفتی کنی؟ –هرکس دیگه ای بود،دوروزه ازدستت فرارمیکرد.شانس اوردی که من زن داداشتم.چشمانم رانازک کردم وگفتم:پس جوابت مثبته؟گونه هایش سرخ شد،وباکمی مکث گفت:منظورم این بودکه... – منظورتوخوب فهمیدم ،توضیح واضحات نده. چهره اش کمی گرفته شدوگفت:ولی مادرراچیکارکنم؟ –این سواله که میپرسی؟خوب اونم باشمامیمونه. – نه یلدا،خیلی بهش اصرارکردم.قبول نمیکنه.میگه میخوام تنهاباشم.دوست ندارم مزاحمتون بشم. –دخترتوچقدرزودکاراتوردیف کردی؟افرین،احسنت عروس گلم. –مگه من مثل توام،موقعیتهاموازدست بدم؟خندیدم وگفتم:خودتم اعتراف کردی که بهترازداداشم نمیتونستی گیربیاری. –ا،گمشو. –الان.بلندشدم ودرحاله خارج شدن گفتم:راستی لاله ،اگه اون دیوونه ازم خواستگاری کنه چی جوابشوبدم؟ –بهش میگی چندروزبهت وقت

بده.بعدازچندروزهم میری میگی که جوابت مثبته. -وا،من کی همچین چیزی گفتم؟ -
تونگفتی،ولی بااین اوضاعی که داره پیش میره همینطورهم میشه.سردرگم ازحرفای لاله به طرف
خانه حرکت کردم ومستقیم به طرف تلفن رفتم وشماره ای راکه ماهان ازاکبراقاگرفته
بودراگرفتم.بعدازکمی انتظاروشنیدن صدای خانمی که انگلیسی بلغورمیکردصدایش ازانطرف خط
به گوش رسید.صدایی که تمام دنیای من بود.باهیجان گفتم:وای مهیار.دیگه داشتم ناامیدمیشدم
که جواب بدی.خنده ی بلندی سردادوگفت:چطوری وروجک؟چراجواب ندم؟بغضی درگلویم
نشست وباصدایی لرزان گفتم:خوب دیگه،رفتی اون وراب ومارووفراموش کردی. -
ا،یلدا،چراصدات میلرزه،نبینم غمتوپرنسس.میدونی که اگه همه ی دنیاروهم ازیادببرم،توروامکان
نداره.بی تامل گفتم:پس معلومه که خیلی دوستم داری.به ارامی گفت:تورورو به اندازه ی تمام
نشمرده هادوست دارم. -این که خیلی زیاده. -ارزشت بیشترازاینهاست.
-خوب دیگه بسه،لوسم نکن.رفتی اون ورشاعرشدی؟میگم مهیارچیکارمیکنی اونجا؟غذاچی
میخوری؟مواظب باش کسی ازاون زهرماری ها به خوردت نده.من میترسم مهیار.اگه یه وقت گولت
بزنن.وای توروخداامواظب باش مهیار.دوباره خندیدوگفت:چشم کوچولوی دل نگرانم،بخاطرتوهم
که شده بیشترمراقبم.لازم نیست دیگه بترسی.دوباره بانگرانی گفتم:مهیارکجامیخوابی؟نکنه
گوشه ی خیابون بمونی.تونستی جایی رواجاره کنی؟دیگرنمیتوانست جلوی خنده اش
رابگیرد.سرم راخاراندم وارام گفتم:چی شد؟ -الماس ناب من،بایکی
ازدانشجوهای روانشناسی یه سویت کوچیک ازطرف دانشگاه بهمون دادن که اونجاییم تادوسال
اول مشکل جاومکان نداریم.نفسی ازسراسودگی کشیدم،واوادامه داد:ممنون که به فکرمی.چه
خبرازاونجا؟ -خبرخیر،اها،راستی،ماهان داره میره قاطی مرغا،وقت کردی بهش
تبریک بگو.نیشش تابناگوش ومیشه.ازرونمیره...بین حرفم امدوگرفتگی صدایش رااحساس
کردم:چه عالی،زوددست بکارشد.انگارپاقدمم سنگین بود.حالاکی هست این خانم خوشبخت؟
-خواست جای خالی تورووپرکنه بدبخت.باسررفت توهچل.اشناست.طفلک نخواست غریب بیاره
توخانواده. -میگی یابازم سوال کنم؟ -لاله،واقعاکه این دوتا
دیوونه بهم میان.مهیارمتعجب گفت:راست میگی یلدایاداری سربه سرم میزاری؟ -
وا،دروغم چیه؟ -چه خوب،این که عالیه جوجه.زن داداشت ازخودمونه.لازم نیست
نگران گیس وگیس کشیتون باشیم.بالودگی گفتم:بله حالاهم نوبت شماست.طفلی فرانک.واسه

ماهان که نشد،اماخانم شمارومن بایدانتخاب کنم داداش گلم.منم که همین روزابه جرگه ی متاهلین میپیوندم.احساس کردم صدایش میلرزدوقتی بعدازچندثانیه سکوت گفت:یعنی چی؟

-چی یعنی چی؟ -همین که گفتی.قسمت اخرحرفات. -اها،اونومیگی،نترس هنوزاتفاقی نیفتاده.من بدون اطلاع داداشم کاری نمیکنم.مثل ماهان بی معرفت نیستم.اگرهم چیزی باشه اول ازهمه خودت میفهمی.همش تقصیرلاله ست،بااین نظرات فیلسوفانه ش.صدای مهیاربالارفت وگفت:درست حرف بزن یلدا.باخودم فکرکردم خارج رفتن هم عوضش نکرده.باکلی من ومن قضیه رابطورکامل برایش تعریف کردم.نفسهای گرم وعصبیش راحس کردم .بانگرانی گفتم:خوبی مهیار؟ببین بخداروم نشدبازم درخواستشوردکنم.ولی درعین ناباوری خداحافظی کردوتماس راقطع کرد.گوشی بدست بابهت زل زده بودم به مقابل،بعدازگذشت دقایقی باعصبانیت ادایش رادراوردم وگفتم:فکرکردم الان نصیحتاشوشروع میکنه.نخیرمثل اینکه اب وهوای اونجابهش ساخته .عوض شده. -چی میگی دختراباخودت؟باکی حرف میزدی؟به مادرکه دراستانه ی درایستاده وبه من مینگریست گفتم:هیچی مامان جون.مهیاربود،خواستم ازش خبربگیرم.روی صندلی نشست.گویامنتظرموقعیت بودتاباکسی دردودل کند:طفلی اکرم،شده پوست واستخون.حق داره.چشم وچراغ خونش بوداین بچه.مدام گریه زاری میکنه.توان هیچ کاریونداره.حالاخوبه هرروزبهش سرمیزنم.خواهرش که راه دوره.میترسم ازدست بره.تحمل دوری مهیارونداره.حالایکی نیست به این پسره ی سرخودبگه ،بچه،اخه نونت نبود،ابت نبود،خارج رفتنت چی بود؟فکراین بنده های خداررونکردی؟ -چرااینقدرگندش میکنین ماماان؟چراخاله اینقدرخودشواذیت میکنه؟این حرفهارادرحالی میزدم که خودم هم دست کمی ازخاله اکرم نداشتم.یه مهیاربودویه محله.کل کوچمون ازپیربگیرتاجوون به سرش قسم میخورن. -بهش حق میدم عزیزم.تنهابچه شه.ناگهان فکرم رفت به روزرفتن مهیاروحرفهای پدرکه دراشپزخانه به مادرمیگفت:خوب چرا؟ -چراچی؟

-چراخاله بچه ی دیگه ای بدنیانیاورد؟اگه یه بچه ی دیگه داشت الان اینقدرعذاب نمیکشید.کمی نگاهم کردوگفت:فکرکنم اونقدربزرگ شدی که یه چیزایی روبفهمی.چیزایی که تاالان نمیتونستم بهت بگم.حتی ماهان هم نمیدونه.دردل کلی ذوق کردم که مادرمرااینقدرمهم میداندکه میخواهدچیزی راکه حتی دردانه اش هم نمیداندرابامن درمیان بگذارد.باکنجکاوی که سعی درکنترلش داشتم ومیدانم که چندان موفق نبودم گفتم:چیه مامان؟چه مسئله ایه که ازمون

پنهون کردین؟مادربعدازکلی مقدمه چینی ونصیحت واحترام به پدرومادرهاوحس مسئولیتی که به بچه هاشون دارن واینکه بعضی هاشون بچه دارنمیشن افزود:اکرم واکبرهم جزء اون دسته اززوجهابودن.اوناهم بچه دارنمیشدن. -لابدبعدازچندسال هم خدامهیاررابهشون داداره؟مادرباحسرت نگاهی ازپنجره به حیاط انداخت وگفت:کاش اینطوربوددخترم.لااقل الان اینقدرخودشونوعذاب نمیدادن.باکلافگی گفتم:مامان خواهش میکنم یه کم واضح صحبت کن.من هیچی ازحرفات نمیفهمم. -یادته همیشه ازمن میپرسیدی "مامان چراعموی مهیاروزنش بااینکه تهرونی هستن،این همه سال توشمال زندگی میکنن؟"بالبخندی ازشادی برای نزدیک شدن به معمایی که سالهافکرم رادرگیرخودش کرده بودوکسی جوابش رانمیدانست گفتم:اره،همیشه به این فکرمیکردم که اونجادورازاقوامشون براشون سخت نیست؟درحالی که حلقه ای ازاشک درچشمان مادرنقش بسته بودگفت:اره عزیزم،سخته،خیلی هم سخته،ولی چاره ای ندارن. -چرامامان؟چرانمیان توشهرشون زندگی کنن؟قطره اشکی سمج ازچشمانش بیرون جهیدوگفت:عزیزم ،مهیارپسراوناست.نرگس وهوشنگ خانواده ی واقعیشن.درحالی که بلندمیشداهی کشیدوگفت:پاشوبیاکمکم.شب مهمون داریم.مات زده به مادرکه ازاتاق خارج میشدنگریستم ودردل شیون کردم برای برادرم.برادری که کیلومترهادورترازوطن برای هدفش تلاش میکردوخبرنداشت دست روزگارچه بازی بدی باسرنوشتش کرده.حال که می اندیشم برای نرگس چگونه گذشت اینهمه سال دوری ازپسرش،که اکرم اینگونه بی قراراست.اگراوفرزندی نداشت خوب انهاهم نداشتند.دراین میان چیزی هست که مادرنگفته وگویاخیال گفتن نداردواحترام میگذارم به نظرش که تابه همینجاهم ریسک بزرگی بود.اشکهایی راکه نمیدانم چه زمانی اجازه ی خروج ازدریچه ی چشمانم رایافتندزدودم وبه طرف اشپزخانه رفتم.مادرغرق درافکارش مشغول اشپزی بود.جلوتررفتم ودرحالی که گوجه ای ازظرف برمیداشتم گفتم:حالامهمونای امشب کیان؟ -مریم خانم اینا. -وامامان ،چقدرزوددعوتشون کردین؟مادراهی کشیدوگفت:دختره طفلک همیشه بایدمراقب مادرش باشه،وقت نمیکنه که باماهان بشینن صحبتاشونوبکنن.معترض گفتم:مگه جورحرف زدن اوناروهم من بایدبکشم؟ اخمی شیرین کردوگفت:غرنزن دختر،زودباش.درهمین حین ماهان پرسروصداواردشد:مامان،پسرت داره ازگشنگی تلف میشه،بدادم برس.قبل ازاینکه مادرفرصت حرف زدن داشته باشد،گفتم:خوب بمیر،اینقدرهم ماروبه

دردسرنینداز.مادر:زبونتوگازبگیردختر.این دیگه چه حرفیه؟ماهان:ازاین دخترهرچی بگی برمیاد.اخه دختره ی سلیته کی دردسرت دادم؟چاقویی که دردست داشتم رابالابردم وگفتم:مگه نمیبینی؟ماهان کمی عقب رفت وگفت:راستی راستی قصدجونموکردی؟مادرکنارم زدوگفت:امشب مهمون داریم پسرم ،داره به من کمک میکنه.البته باکلی منت. –ا،مامان،جلواین پسره اینارومیگی که روش واشه؟ماهان:حالاکیه مهمونمون؟ –همسرایندت.ابروهایش بالاپریدوباهیجان گفت:چه خبره؟مادردرحالی که کلمهارامیشست،گفت:مگه بایدخبری باشه حتما؟درضمن چه خبری بهترازوصلت شما دوتا.میان اینجافرصت میکنین کمی باهم صحبت کنین. –توروخداببینش،داره ولومیشه.جمع کن خودتوچندش.کتش رادراوردونزدیکم شدوبینی ام راکشید:توروهم خواهیم دیدوروجک،اون وقت این منم که دست میندازمت.وبعدبطرف مادررفت ودست درگردنش بردوگونه اش رابوسید.مادرهم کلی قربان صدقه اش رفت.سبزی ها رادرابکش قراردادم وگفتم:من حالاحالاهاقصدشوهرکردن ندارم. –چه مزدوج شی چه نه،من ازاین خونه میرم ،ازدست اداهات راحت میشم. –زودباش بروبیرون تادستم به خونت الوده نشده.پشت کردوازاشپزخانه خارج شدومن افتخارکردم به تنهابرادرم وگرچه جلویش نمیگفتم تاپررونشود.شب جمع خانوادگی صمیمی وگرمی برقراربودومادرازخاله اکرم ایناهم خواست تابیایندودرخانه تنهانباشند.وقتی خاله رادیدم پی به حرفهای مادرکه میگفت خیلی لاغرشده وتکیده بردم.درهمین یک هفته کلی پیرشده بود.پس نرگس خانم چه میکردکه این همه سال ازتنهافرزندش دورمانده بود.قبل ازصرف شام مهیارولاله درحیاط اندکی باهم خلوت کردندومن ازدورزاغ سیاهشان راچوب میزدم وکلی ذوق میکردم.پذیرفتن لاله بعنوان زن داداشم کمی برایم جالب وهیجان انگیزبود.کسی که سالهاخواهرم میدانستمش واکنون به عنوانی دیگربه خانمان راه می یافت.شب راباافکارمشوشی ازمهیاروخانواده ی واقعیش وماهان ولاله به خواب رفتم.{درحالی که صورتم خیس ازاشک بودبه درب خانه نگریستم وپاهایم یاری رفتنم نمیکردند.باحسرت به سالهای ازدست رفته ام می اندیشیدم .اینکه چه زمانی رابرای درکنارخانواده بودن ولذت بردن ازداشتنشان ازدست دادم.دراتومبیل خاموش کمی انطرفترنظاره گرکودکی ونوجوانی وجوانی زیبایم بودند.همان دورانی که الانم که راحتی درتصورهم نمیدیدم،چه ساده گرفته شدخوشبختیم وجایش رابه حسرتی بزرگ درقلبم داد.بابازشدن درخانه به خودامدم وبسرعت اشکهایم راپاک کردم وسرم رادزدیدم .نه یارای رفتنم بودونه توان ماندنم.ماهان

ومهیارخارج شدندودم دربه گفتگوایستادند.برادرم بود.چقدرتغییرکرده بوددراین سالها.جاافتاده ترومردترشده بود.انگارباماهان خودم سالهافاصله داشت وهیچ چیزش شبیه تصوراتم نبود.درکسری ازثانیه مهیاربرگشت وخواست به طرف خانه خودشان بروکه توجهش به اتومبیل من جلب شد.چشمانش راباریک کردتاداخل ماشین راببیند.وقتی متوجه ام شدسرم رابه معنی نه تکان دادم.ماهان نزدیکش شدوچیزی گفت واوسرش رابه علامت منفی تکان داد.نفسی ازسراسودگی کشیدم ودنده عقب گرفتم.}وقتی ازدانشگاه خارج شدم لیلارادیدم .باذوق بطرفش رفتم واورادراغوش کشیدم .هردوازدیدن هم خوشحال بودیم.رفتنه به دانشگاه جدایمان کردودیربه دیرفرصت میشدیکدیگرراببینیم.به پیشنهادلیلابه طرف کافه ای درهمان نزدیکی حرکت کردیم.یک لحظه چشمم به امیدخوردکه مغموم به طرف اتومبیلش رفت.دراین مدت کمی نسبت به هم اشنایی پیداکرده بودیم وگاهی به اسم کوچک صدایش میکردم:کجایی دختر؟این صدای لیلابودکه اعتراض کنان گفت:مثلابعدازمدتهارفیق شفیقتودیدی.رفتی توابرا؟گونه اش رابوسیدم وگفتم:معذرت میخوام ابجی گلم،خوب چه خبر؟تعریف کن ببینم خانم مهندس کامپیوتر. –خبرخیر،خبراکه فعلادست شماست. –سلامتی.میام دانشگاه وکمی وقت میگذرونم.راستش ازوقتی مهياررفته،همه چیزرنگ وبویی دیگه گرفته.اون تنهاکسی بودکه همیشه بهم امیدمیداد،گرچه گاهی دستم مینداخت،اماهمش میگفت من بهت ایمان دارم یلدا.اگه کمکای اون نبود،من به اینجایی که الان هستم نمیرسیدم.خوب داداشت چه میکنه؟بهش بگواگه دخترداییی عزیزموواذیت کنه،بامن طرفه. –لازم به دخالت تونیست.اونادست لیلی ومجنون وازپشت بستن.توخودتوتوزحمت ننداز.سرش راپایین انداخت وارامترادامه داد:تواگه راست میگی به دادمن برس.به کافه رسیدیم.داخل شدیم ونزدیکترین میزبه پنجره راانتخاب کردیم.وقتی نشستیم وقهوه وکیکمان راسفارش دادیم،گفتم:چی شده؟تومگه چه مرگته مهندس؟دستانش راروی میزجمع کردوگفت:دارم دیوونه میشم یلدا.ازبس فکرکردم مغزم هنگ کرده.دستم به تومیرسه فقط،اومدم توراهنماییم کنی.درهمین هنگام قهوه هارااوردند.پقی زدم زیرخنده،طوری که حواس چندنفری به ماجلب شدگارسون بانگرانی گفت:مشکلی پیش اومده خانم؟خطایی ازمن سرزده؟لیلادستپاچه گفت:نه اقا،شمابفرمایید.پسرک نگاهی ازسربیچاره گی به من انداخت،به گونه ای که خودم هم به عقلم شک کردم.ماندم لیلاروی چه حسابی ازمن دیوانه مشورت میخواست.ولیلابااخم های درهم گفت:مرض،چته خوب ؟دیوونه شدی؟مگه چی گفتم؟...دستم

راباالبردم وگفتم:تسلیم بابا،صبرکن ،کجامیری یه نفس؟خوب حاالبگوببینم چی شده؟کمی ازقهوه اش نوشیدوگفت:هیچی ،بیخیال،اشتباه فکرکردم که تومیتونی کمکم کنی.دستش راگرفتم وگفتم:ناراحت نشولیلاخوب؟ببخشید.به چشمانه نادمم نگریست ولبخندی ازسراجبارزد:حاالبگوقضیه چیه؟ -اگه یادت باشه قبلابرات گفته بودم.توسفرشمال.ابروهایم ازتعجب باالپریدوگفتم:چی رو؟ من ومن کنان گفت:ارمین ودیگه.فنجان قهوه راپایین گذاشتم وگفتم:یعنی اینقدرجدی بودی لیلا؟وای خدای من ،من وبگوچه ساده فکرمیکردم حاالیه چیزی گفتی.لبخندتلخی زدوگفت:حق داری مسخره ام کنی.اخه توچه میفهمی من چی میکشم؟ ازرفتارم شرمنده شدم وگفتم:واقعادوستش داری لیلا؟یعنی اینقدربرات مهمه؟درمانده گفت:معلوم نیست؟...حاضرم دنیانباشه.مغزم یک لحظه اروراداد.مگرمیشود؟ان هم دریک برخورد؟خواستم کمی جوراعوض کنم.لبخند زدم وگفتم:خوب دیگه بسه.لوس شدی.ببینم چیکارمیتونم برات بکنم.اگه بنگاه همسریابی زده بودم تاحاالکلی کاسبی میکردم.سرم راتکان دادم وافزودم:پدرعشق نه،پدرجوونی بسوزه که عشق وانداخت توکله ی شمادست وپاچلفتی ها.لیلاکه گویی رابخاطراورده باشد،باذوقی کودکانه گفت:یلدا،یه فکری دارم،ردخورنداره.

-بگومهندس.ببینم این دانشت به دردمیخوره یانه. -هفته ی دیگه تولدمهساست.کامران میخوادبراش جشن بگیره.غافلگیریه.فکرخوبی نیست؟قهوه ی سردشده ام راتاته سرکشیدم وگفتم:چراکه نه؟واقعاپسره بافکریه کامران.منتهی من نفهمیدم نقش تواین وسط چیه؟ -ای کیو،میگم تولدمهساست.کامران هم حتماشماهارودعوت میکنه.خوب ارمین هم میاددیگه.ناسلامتی پسرعمه ی مهساست. -افرین دخترگلم.خودت تنهایی اینقدرفسفرسوزوندی؟مواظب باش نچای تاهفته ی دیگه.من چه کاره ام؟یعنی میگم چایی رومن بیارم؟یانه خودت ردیفش میکنی؟اخم کردوگفت:اخه چی روردیف کنم من؟اگه عرضشوداشتم تاحاالقضیه حل شده بودکه،توبایدکاری کنی به چشم پسره بیام. -واقعامتاسفم برات رفیق،انگشت کوچیکه ی زن داداشتم نمیشی.من به چشم کامران نیاووردمش.خودش جنم داشت به چشم اومد. -داری ناراحتم میکنی ها.اصلاولش کن نخواستیم.

-چی چی رونخواستی،بشین ببینم،میری خونه ،تیغ ورمیداری میری حموم رگ دستتومیزنی خونت میفته گردن من بدبخت.تواگه ول کن بودی این چندماه ول میکردی نه الان که نقشه ی اویزون شدن به پسره روهم کشیدی.اگه من یلدام کاری میکنم چایی نخورده عقدت کنه.لبخندی

ازسررضایت زدومن دستهایم رابه اسمان گرفتم وگفتم:بارلها،خودت گفتی کارثواب کنیم جوونارو‌بفرستیم سرخونه وزندگیشون،من حالایه مرامی ازخودم نشون دادم برای کامران ومهسا،توچراول کنم نیستی اخه؟{بایاداوری ان روزها وقیافه ی داغون لیلا،خنده ام گرفت.همینطورکه مشغول ورق زدن مقاله ای پزشکی بودم به این فکرمیکردم که چقدردلتنگش هستم ومدتهاست که خبری ازش ندارم.صدای درامد.بابفرمایید‌گفتنم زهرابادولیوان قهوه واردشدومن به نقطه ی اشتراک گذشته واینده ام خیره شدم.روی صندلی نشست واخیشی گفت.لبخندزدم وگفتم:چه خبر؟سعیدکی میرسه؟بی جنبه بالاپریدازذوق دیدن نامزدبه سفررفته اش وگفت:فرداقراره بیاد.وای یلدادلم براش یه ذره شده بود.این دیگه چه سمینارکوفتی بودکه اینقدرطول کشید؟لبخندی توام بااخم زدم وگفتم:خجالتم که نمیکشی اصولا.حق به جانب سرجایش نشست وگفت:نه ،واسه چی خجالت بکشم؟دلم برای اقامون تنگ شده،مگه کارخلاف شرع کردم تحفه؟سرم رابه معنای تاسف تکان دادم که گفت:فرداشب بیاخونمون،ازجابرخواستم ودرحالی که گرفته ازخانواده ای که داشتم ونداشتم واوازداشتن حرف میزدردکردم خواسته اش راوگفتم خودم به دیدن دوست قدیمیم خواهم رفت،واوطبق معمول که به خواسته اش نمیرسیدوقهرمیکرد،بدون حرفی اتاق راترک کرد.}امیددوان دوان به طرفم امد.لبخندزدم وگفتم:پس ماشینت کجاست؟ تعمیرگاه. –اشکال نداره.یه روزپیاده بری لاغرنمیشی. خندیدوگفت:خوشحال میشم همراهیت کنم.یه کم هواخوری بدنیست.

–وا،مگه هواخوردنیه؟بی مقدمه گفت:تاحالاعاشق شدی؟ کمی جاخوردم،اماخودم راجمع کردم وگفتم:منظورتونمیفهمم.انتظارشنیدن چنین حرفی راازجانب اوداشتم.ازوقتی باالله صحبت کرده بودم وبرخوردش باخودم وسایرین هرروزمنتظرچنین لحظه ای بودم،ولی اکنون که خودم رادرموقعیتش میدیدم،همه چیزبنظرم فراترازتصوراتم بود.امیدنگاهش رابه روبرودوخت.انگارنمیخواست باخیره شدن درچشمانم ازادامه ی حرف زدن مایوس شود:میدونی یلدا؟عشق خیلی مقدسه،همه ی ادمامیتونن عاشقای خوبی باشن.عاشق بایدتوانایی نگهداری وحفاظت ازعشقشوداشته باشه،ولی بعضی هاوسط راه جامیزنن .ازیادمیبرن که اول باچه نیتی اومدن جلو.یادشون میره که عاشق بودن وعاشقی کردن،که قلبی رااسیرکرده بودند.فراموشی جزئی ازعاشقی نیست،که اگه باشه کل دنیاروبه نابودی میکشه.تمام قدرتموجمع کردم تااعتمادبه نفسم راحفظ کنم وچیزی بگویم.گرچه نمیفهمیدمش وحس میکردم هزیان میگوید.به چشمانش

که برق عجیبی ازحسرت وعشق راتوامان داشت،نگریستم.لبخندمضحکی زدم که خودم فقط مصنوعی بودنش رادرک میکردم:توهم که ازاول اشناییمون فقط داری درموردعشق حرف میزنی.معلوم نیست مهندسی یاشاعر؟بازنگاهه حسرت زده اش راکه اکنون غم هم دران موج میزدبه مقابل دوخت وگفت:عشق توتاروپودوجودمن ریشه دوانیده وباخون من عجین شده.هرزمان که صحبت کنم ازلابلای کلماتم بیرون میاد.برای عاشق شدن نیازی به تحصیل نیست.باشیطنت گفتم:نکنه که عاشق شدی اقای شاعر؟...ها؟...اره؟راستشوبگوامیدخبریه.وقتی این کلمات رابرزبان می اوردم خدامیداندکه دردلم چه غوغایی برپابودوتمام تنم ازدرون میلرزید.هران انتظارداشتم تاامیدلب بگشایدوبه دوست داشتن شخصی دیگراعتراف کندتانفسم راباارامش بیرون دهم.همانطورکه نگاهش به اسفالت کف خیابان بودگفت:چندماهیست که دردام عشق افتادم.شب وروزم بایادش سپری میشودوقتی کنارش هستم انگاربالی برای پروازدارم ووقتی دورم گوشه ای نشسته وروزی صدباراسم زیبایش راروی دیواراتاقم حک میکنم وشایدبرلوح قلبم.میخوام باهم به اوج برسیم .اون جرات هرکاری روبهم میده.تکخندی زدم وتقریبا اسوده خاطرشدم که ان شخص من نیستم.من کجاون عشقی که امیدازان حرف میزدکجا؟:توبایدکتاب شعربنویسی.واقعاقشنگ حرف میزنی.بایدخوشبخت باشه اون کسی که توروواینقدرگرفتارخودش کرده.حالانظرخودش چیه اقای سینه چاک؟اون هم همینقدردیوونته؟بادرماندگی گفت:خودش هنوزنمیدونه.جرات نکردم بهش بگم.میترسم جواب ردبده .بهتره که همیشه به این امیدزندگی کنم که اون یه روزی مال من میشه تااینکه بگم وردم کنه وحسرتش همیشه تودلم بمونه.متعجب بطرفش چرخیدم:راستی هنوزبهش نگفتی؟چه دلی داری تو؟شایدیکی قبل توشکارش کنه.اونوقت میخوای چیکارکنی؟همیشه بایدحسرت بخوری که اگه میگفتم شایدمال من میشدکه این به مراتب بدتره.احساس میکردم دراین مدت خیلی بهم نزدیک شدیم وهمه ی اینهابخاطرخلوص نیت امیدوحرفهای صادقانه اش بود.امیدباامیدواری نگاهم کردوگفت:یعنی میگی بهش بگم حسمو؟شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:چراکه نه؟هرچه زودتربهتر؟ -اگه جوابش منفی باشه چی؟ -من مطمئنم بااین قلب عاشقی که داری هیچوقت جواب ردنمیشنوی.تازه اگرهم اینطورشد.لااقل بعدهاافسوس نگفتنت رانمیخوری،که چراسعیت رانکردی؟چرادست روی دست گذاشتی؟دریک ان جلوی پایم زانوزد.باتعجب وترس قدمی به عقب برداشتم وگفتم:چیکارمیکنی دیوونه؟بلندشد.همه دارن

ماورونگاه میکنن.   درحالی که پرده ای ازاشک جلوی دیدگانش راگرفته بود.لبخندی ارام زدوگفت:یلدای من،توتنهاعشق زندگیم هستی.تویی که خواب راازچشمانم ربودی ومسبب نفسهای به شماره افتاده ام هستی.درتمام ثانیه های بی توبودن اسم زیبایت راهجی میکنم،وازخدامیخواهم توراکه فرشته ای شدی برای قلب تنهایم.من عاشقی هستم که عشقم رادرکمال صداقت بااین دستان خالی تقدیمت میکنم.بابهت دستم راجلوی دهانم گرفتم تافریادنکشم.هاله ای ازاشک دیدگانم راتارکردومن نمیدانستم چه بگویم.گویی درمه بسرمیبردم ومغزم ازکارافتاده بود.جمعیتی که دورمان حلقه زده بودنداززن ومرد،پیروجوان وحتی کودک یکصداگفتند:عشقشوبپذیر.این عاشقوتنهانزار.نگاه سرگردانم رابه اطراف چرخاندم.هرکدامشان چیزی میگفتند:مادرالهی خیرببینی.دلشونشکن.   –دخترم اون جوونه.یه مرد،غروروداره،معلومه که خیلی دوست داره که حاضرشده بخاطرت غرورشوزیرپابزاره.پسربچه ای مانتویم راکشید.سرم راپایین اوردم:خاله منم به پرستوبگم دوسش دارم باهام ازدواج میکنه؟بهتم بیشترازاین نمیشد.خدای من پسربچه ای ده ساله؟حسابی گیج بودم .چشم چشم کردم وباالاخره راه خروجی ازبین جمعیت یافتم ودویدم.نمیدانستم ازچه میگریزم،ولی بایددورمیشدم.امیدرادرهمان حال رهاکردم وانقدردویدم که نفسهایم به شماره افتادوجایی کناردرختی درپیاده روایستادم ودستم رابه روی قلب پرتپشم نهادم.نزن لعنتی نزن.من اماده نیستم.سرم رابه اسمان گرفتم ولب زدم:چرا؟کمی که نفس گرفتم ارام وازهم پاشیده باذهنی درهم وسیلی که ازاشکهایم به پهنای صورت راه گرفته بودمسیرخانه رادرپیش گرفتم ومادراگرمیدیدم قطعاسکته میکرد.انتظاراین حرکت رانداشتم .هضمش برایم سخت بود.هرچیزی بغیرازاین.یعنی اوتااین حددوستم دارد؟باورش برایم غیرممکن است.اخرمگرزمانه ی باستان است.الان؟درقرن بیست ویک؟چنین عشقهایی مگروجوددارندهنوز؟خدای من،چقدرغافل بودم.جایی بغیرازمنزل لاله نداشتم بروم بااین سروصورت.وقتی درراگشودومن راباان سرووضع اشفته دید،بانگرانی گفت:اتفاقی افتاده یلدا؟مامانت ایناخوبن؟کمی برخودمسلط شدم وباصدایی گرفته گفتم:همه حالشون خوبه،یه کم دلم گرفته.روی تخت نشستم .لاله هم به اتاق رفت تااب بیاورد.بعدازدقایقی بالیوانی دردست بازگشت وان رابسمتم گرفت.کنارم نشست ومنتظرشدتاارام شوم.–مامانت خوبه؟   گرفته شدوگفت:چندروزیه حالش بدترشده ،االنم خوابیده.دکتراقطع امیدکردن.تنهاامیدم خداست.ان شاالله نظری بهمون بندازه وتنهاتکیه گاهموبهم

ببخشه.باشنیدن کلمه امیدم دوباره منقلب شدم .بادرماندگی ودستهایی لرزان زل زدم به لاله وگفتم:تودرست میگفتی.بالاخره اتفاق افتاد. –چه اتفاقی؟درست حرف بزن جون به سرشدم.دستمالی ازکیف بیرون اوردم وصورتم راپاک کردم.بعدازلحظاتی سکوت گفتم:اون پسره ی یالقوزازم خواستگاری کرده. –کدوم پسره؟بعدانگارکه یادش امده باشد،سرش راتکان دادوگفت:اها،یادم اومد.پس بالاخره کارخودشوکرد.حالاتوچرازانوی غم بغل گرفتی؟ترسوندیم.حالاخوبه بهت نداداده بودم.ماجرای خواستگاری عجیب امیدراموبه موبرایش تعریف کردم وافزودم:درست همون موقعی که فکرمیکردم منظورش کس دیگه ایه،تیرخلاص وزد.نزدیک بودازهوش برم.پسره ی شیرین عقل .انگارراه دیگه ای جزاین بلدنبود. – خوب لابدبلدنبود.شوکه شدی عزیزم.یه کم دیگه بگذره حالت میادسرجاش.ا.نوقت میزنی توسرخودت که چرافرارکری.ولی توهم عجب خواستگاری واسه خودت دست وپاکردی ناقلا.خوشم اومدازش.نشون دادکه جنمشوداره. –اینقدرحرف نزن.خیلی هم دلت بخواد.داداشم یه مردبه تمام معناست.نیشخندی زدوگفت:برمنکرش لعنت.برخواستم وگفتم:مزاحمت نمیشم.ان شاالله خاله هرچه زودترخوب میشه. –به امیدخدا.راضی نمیشه توبیمارستان بمونه.میگه میخوام اخرای عمرم وتوخونه ی خودم بگذرونم.براش خیلی دعا کن یلدا.اگه نباشه میمیرم.اخم کردم وگفتم:ا،خدانکنه.این حرفاچیه میزنی.امیدت به خداباشه خودش همه چی رووااست درست میکنه.به دلت بدراه نده.{پلک زدم وبه این اندیشیدم که واقعاخداهست.پس چراامیدی ندارم به این زندگی؟چراروزبه روزدرخودفرورفته ترمیشوم؟چراگذشته همچوچماقی اماده ست تاهرزمانی که نفسی تازه میکنم برسرم میکوبدسیه روزیم را؟پس امیدناامیدان کجاست؟که حتی ارزوی مادرشدن راهم ازمن گرفتند؟من چیم؟نه دختر،نه همسر،نه مادر،ونه حتی یک دوست خوب تاجبران خوبیهای بهترین رفیقم رابکنم.سردرگم ازاسانسورخارج شدم وراه اتاقم رادرپیش گرفتم.صدای شخصی توجه هم راجلب کرد:تومتوجه نیستی چی داری میگی؟اون الان به من احتیاج داره. –یلدابه هیچ کدوم ازشماهایی که به اون مردک مرتبط هستین نداره.راتوبکش برو.والاحسابت بامنه.اشک درچشمانم جمع شدبادیدنش وبسرعت پیچ راه روراطی کردم ومقابل اتاقم مهیارراديدم که برافروخته درحالی که دندان روی هم میساییدبرای سعیدخط ونشان میکشید.یک لحظه نگاهش به من افتادوطرح لبخندبرلبانش نشست.پاهایم یارای رفتن نداشتند.دست بردیوارگرفتم وارام

گفتم:چقدردیر؟نزدیکم شدودرحالی که حلقه ای اشک درچشمان زیبایش نشسته بودگفت:بی معرفت،توبایدمیومدی پیشم.تک خندی زدوادامه داد:میدونستم اینقدرقدی که سروکلت پیدانمیشه تصمیم گرفتم خودم بیام.دست درموهایش بردوبالحن بامزه ای گفت:البته زهراگفت نرو،تاتنبیه شه،امادلم نیومد.باپشت دست اشکهایم راپاک کردم وبالبخندگفتم:خوش اومدی.

–ببخشید،میشه یکی به من توضیح بده اینجاچه خبره؟نگاهم کشیده شدبه سمتش ووای به حواس نداشته ی من وفکرهای مالیخولیایی او.سعیدبه چهره ی گرگرفته ی مهیارنگریست وگفت:همینجابایدصحبت کنیم؟جانی به پاهایم دادم وانهارابه اتاقم هدایت کردم.دومردروبروی یکدیگرنشستندومن پشت میزم وازفلاسکم برایشان چای زیختم که هیچ گاه ازغذای بیرون استفاده نمیکردم چه رسدبه بیمارستان.سعیدباهمان لبخندارام بخش برصورت مهربانه همچوقلبش گفت:خوب حالت چطوره خانم خانما؟لبخندی به این همه ابرازلطفش زدم ومن همیشه مدیونش میماندم وچگونگی جبرانش برایم معظلی بود.نگاهم به سمت مهیارکشیده شدکه دستش رادورفنجان میفشردومن برای نجات فنجان سرویسم که به تازگی خریده ودم هم که شده تصمیم گرفتم سعیدراکه اوصدالبته که میشناخت رابطورکامل برای باردوم درتمام این سالهابه اومعرفی کنم:ایشون که معرف حضورتون هستنددکتر.سعیدجان...مکثی کردم ونگاهم رابه بخارچای دوختم وچه پنهانی که برای هردوشان اشکاراست:روانشناسم.دستش شل شدونگاهش گرم .سعیدهیچ گاه معلوم نبوداحساساتش.لبخندش عمق گرفت وگفت:دیروزمنتظرت بودم دکتر.قندان رابه طرفش هل دادم وگفتم:معذرت.سرم خیلی شلوغ بود.والاخیلی دوست داشتم بیام.مثل همیشه دراعماق نگاهم ماندوگفت:سرت شلوغ بودیاذهنت ؟نگاه مضطربم رابه مهیاردوختم ولبخندازلبانم رخت بست وسعیدچه فکری میکرد؟که تااین حدبامهیارندارم؟وای برمن که توانایی ایستادگی درمقابل تنهاشخص ممنوعه زندگیم راندارم.برخواست وبه بهانه زهراازاتاق خارج شدووعده دوباره امدنش رابه من داد.نگاهم میخ دستانم شدومیدانستم اکنون زمان جواب پس دادن است:دکتر؟...سعیدجان؟...نگاهم ارام بالاامدوروی نگاه رنجیده اش ثابت ماند:چته یلدا؟وویران شدم بااین سوالی که نمیدانستم جوابش راچگونه حالی کنم به مردسرسخت مقابلم.لب زدم:هیچی.فنجانش راباضرب به میزکوبیدودلم هری ریخت.که تنهاسرویسی بودکه ازدستم قصردررفته بودواگرناقص میشدکجادنبالش میگشتم که همین راهم باکلی زحمت یافتم.باشتاب بیرون امدم ازسنگرم وفنجان رامیان دستان لرزانم

گرفتم وباصدایی لرزان گفتم:داشتی میشکستیش...داشت میشکست...دستش راروی لرزدستانم گذاشت وباچشمانی که ازنگرانی لبریزبودندگفت:هیچی نشدقربونت برم.ببین سالمه.نگاهی به فنجان انداختم وان راارام به جایش بازگردانیدم.برگشتم پشت میزم.سرم رادرمیان دستانم گرفتم وگفتم:میخوام تنهاباشم،وبعددقایقی دودلی بین رفتن وماندن عاقبت صدای درراشنیدم ومیدانستم مستقیم به سراغ سعیدمیرودوتاته قضیه رادرنیاورده ولش نمیکندووای برمن زمانی که بفهمد.}راه پشت بام رادرپیش گرفتم .کنارقفس کبوتران نشستم وبه کبوترسرسیا نگاه کردم وگفتم:یه زمانی خیلی دوست داشتم ازادتون کنم.دلم برای اسارتتون میسوخت.ازاینکه ازصبح تاشب بایدازاین گوشه به اون گوشه بپرین.ازاینکه این جای تنگ ،تموم دنیای شماست،ومجبورین غذایتان راباهم تقسیم کنین.ازماهان خیلی عصبانی بودم .میخواستم یواشکی رهاتون کنم وناراحتش کنم،وانتقام این همه رنجایی روکه کشیدین ازش بگیرم.تصورم ازبودنتون تواین قفس این بود.غافل ازاینکه شمااینجاروبادنیای بیرون معاوضه نمیکنین.منم حالادیگه نمیتونم ازتون دل بکنم.حالاکه مهیاررفته ولاله وماهان هم دارن میرن.من هیچ کس وجزشماندارم،که باهاش دردودل کنم.ببخشین خودخواهیموکه خودتونم راضی به رفتن نیستین،که شایدماهانم تنهاییشوباشماپرمیکرد،وپرتون نمیداد.قلبتون پاکه،خداخیلی دوستون داره،میشه این بارکه رفتین اون بالاها،وقتی به خدانزدیک شدین ازش بخواین تنهام نزاره؟احساس میکنم هیچ کس وندارم،که ازش کمک بگیرم.من اصلا نمیدونم عشق چیه؟ازدواج چه جوریه؟تاحالاهم هیچ احساسی توقلبم نسبت به امیدنداشتم،ولی وقتی تواون همه جمع جلوی پام زانوزد.خیلی دلم براش سوخت .فکرمیکنم اگه بهش جواب ردبدم،داغون بشه وعذاب بکشه،امامن الان امادگی ازدواج وندارم.نفس عمیقی کشیدم تاهوای تازه واردریه هام بشه.بعدازدقایقی سکوت ادامه دادم:تازه واردانشگاه شدم وتاحالاهم به راجع به این مسئله فکرنکردم.جای خالی مهیارخیلی عذابم میده.اگه بودبهترین کمک میکردتابهترین تصمیم وبگیرم.قطره اشکی که ارام روی گونه ام غلتیدراباانگشتم گرفتم وبرخواستم.دستی برشانه ام نشست که تکیه گاه بودنش راباافشردن شانه ام اثبات کرد.چرخیدم ونگاه تارم رابه اوکه بالبخنددلنشینی نظاره ام میکرددوختم:تومنوهمیشه داری ابجی کوچیکه.نگران نباش.خودم رادراغوشش رهاکردم وچقدرمحتاج گرمایش بودم وخودم باکلک های بیهوده ازخوددریغش میکردم.اشکهایم راه یافتندوازدریچه ی چشمانم خارج شدندوانگارمنتظریک چنین فرصتی بودند.بادستهای بزرگ ومردانه اش موهایم رانوازش

میدادوسرم رامیبوسید.بعدازساکت شدنم بالبخندی ارام بخش گفت:هیچ مردی حاضرنیست غرورشوبشکنه حتی بخاطرکسی که دوستش داره.اون عاشقته یلدا. -ولی من اونونمیشناسم. -میتونی بشناسیش.باآگاهی خانواده ها.بوسه ای برگونه ی یکدانه برادرم کاشتم تشکرکردم که بودنش رابه من اثبات کردواینکه هرزمان احتیاج به تکیه گاه داشتم برادرم هست حال اینکه مهیارنباشد،سخت است امابه من ثابت شدکه ماهان هست وچه چیزی بهترازاین.دوروزدرخانه ماندم وفکرکردم.حوصله ی هیچ چیزی رانداشتم .وقتی هم دوستانم تماس میگرفتندبیماری رابهانه میکردم.مادرکه ازحرف زدن من ناامیدشدلاله رابه کمک طلبید.ماهان سکوت اختیارکردوبااین سکوت اعلام کردکه خودم بایدباپدرومادرموضوع رادرمیان بگذارم.دستم راگرفت وباارامش مخصوص به خودش گفت:چرابه مامانت نگفتی؟میدونی چقدرنگرانته؟ بابیچارگی نگاهش کردم وگفتم:جرات نکردم لاله.میترسم.ازبرداشت اشتباه خانواده ای که ازچشمانشان بیشتربه من اعتمادداشتند. -توکه کاری نکردی بترسی.فکربیخودنکن. -اگه فکرکنن یه ادم فرصت طلبم که تابه دانشگاه راه پیداکردم ذات بدم رونشون دادم چی؟اونوقت اگه برم بمیرم هم چاره ی دردم نیست.باجدیت نگاهش رادوخت به منه درمانده وگفت:ولی تواینکارونکردی وبایدقوی باشی.همه چیزوبهشون بگو،تاازاین سردرگمی نجات پیداکنی.میدونی الان که مامانت اومدخونمون وقتی گفت یلداناراحته.بهش گفتم شایدبخاطرفشاردرساش باشه .چی گفت؟...گفت نه.من بچه موخوب میشناسم.انگاریکی ناراحتش کرده.نمیگه.منوفرستادااینجاکه مثلاازززیرزبونت بکشم.بادرماندگی گفتم:اخه من تاحالاراجع به ازدواج فکرنکردم.همیشه برام یه چیزه مسخره بود.هرچی به ذهنم بیشترفشارمیارم کمتربه نتیجه میرسم. -فیلسوف ،توکه نمیخوای حتمابه اون جواب مثبت بدی.درباره ش فکرکن.اصلادوران نامزدی روبرای همین گذاشتن دیگه.واسه اینکه بتونین هموبشناسین وبهترتصمیم بگیرین. -دلم براش میسوزه لاله.توالتماس کردن اونوندیدی.اگه بهش جواب ردبدم خیلی ناراحت میشه.لاله موزیانه نگاهم کردوگفت:خوب ازاول همینوبگو.دوساعته فکرمونودرگیرکردی.خانم دلش گیرکرده.اخم ریزی کردم وگفتم:لوس نشولاله.دارم جدی میگم. پوفی کردوگفت:یعنی تومیخوای ایندتوبخاطریه ناراحتی گذراخراب کنی؟مگه عقلتوازدست دادی؟به هرحال...من دیگه نمیدونم چی بگم بهت.هرکاری که میخوای زودتربکن.اون بنده خداروهم زیادمعطل نکن.حالادردت چیه که دانشگاه نمیری؟ -میبینی دیگه.حال

وحوصلشوندارم...بقیه جملموارامترگفتم:میترسم ببینمش. ابروبالاانداخت وگفت:بالاخره که چی؟بایدباهاش روبروبشی.تاکی میخوای فرارکنی؟اونم بایدتکلیف خودشوبدونه.کلافه دست به سرم گرفتم وگفتم:نمیدونم لاله.پاک گیج شدم. –توازاولشم گیج بودی،منتهی الان عودکرده.یه کم خودتوجمع وجورکن. –خیلی خوب توهم.پاشوبروخونتون،کمک نخواستیم.بادلخوری بلندشدودرحالی که بطرف درمیرفت گفت:دستت دردنکنه.خیلی مهمون نوازی.{دربه ارامی بازشدوقامت خمیده اش دراستانه ی ان پدیدار.گویی درهمین دوساعتی که ازرفتنش برای اکتشافات ذهنیش گذشت چندسال پیرترشده .نگاهم رامیخ گل ارکیده ای که اقاتقی باغبون بیمارستان به زیبایی باغچه اش راباان زینت داده بودکردم وذهنم راازاد.هیچ حرفی برزبانم نیامدوهمینطورمردتکیه داده بردربسته وخیره شده به منی که شکسته ترازاین نمیشدم ازفهمیدن اویی که خودش رامحرم میدانست به رازی که حتی زهرارااازدانستنش محروم کرده بودم:وقتی میومدم ذهنیتم ازیلداچیزه دیگه ای بود.باخودم فکرمیکردم ساختی بعدازگذشت این همه سال دوری وسختی.ساختی شخصیتی روکه یه زمانی خاکسترش به هوارفت وحالاکه برگشتم هرروزمتعجب ترمیشم ازاین ساختنی که فقط ظاهراست ودرونی نابودشده.صدای مردانه اش بغض داشت.صدایی که زمانی به استحکامش قسم میخوردم وگفتم تابداندواسیرچون منه ویرانه ای نشود.قوی تاباورش شودودست بکشدازرویایی که دیگرتعبیرش ازرویاهم غیرواقعی تراست:تمام باورایی که ساختی روالان داری میبینی.ویرونست.کاش نمیومدی.من که راضی بودم ونارضایتی تورونمیدونم درچه چیزی ببینم وقتی همچون سوزانی کنارت هست.خش برداشت صدایش ازعصبانیت وبغضی به بزرگی سیب که سیبکش گلویش راواداربه حرکت میکردوخیره چشمانه دریاییش شدم:من رویانساختم برای خودم که توباچندتاجمله ویرونش کنی.تک خندی عصبی زدم وگفتم:میدونی اختلال روانی چیه جناب دکتر؟یانه؟برات توضیح بدم وقتی ذهنم درگیرمیشه چه دیوونه ای میشم...نزدیک شدوانگشتش راروی لبم قراردادبه ارامی وگفت:کی به تویه احمق گفته من سالمم؟مگه نگفتم تحت نظردوستم که روانشناس بودتونستم مدرک بگیرم؟اشکهایم که سرازیرشددستش راگرفت وکلافه سرچرخاند.نمیدانستم چه بگویم دران لحظه که چیزی برای گفتن نداشتم.روی مبل نشست ونگاه مغمومش رابه من دوخت وگفت:یعنی اینقدرغریبه بودم برات که نتونی مطلبی به این مهمی روبهم بگی؟اشکهایم که انگارمسابقه ی دوی سرعت گذاشته بودندراپاک کردم ومقابلش نشستم وگفتم:بایدبری مهیار.اگه تونری من میرم .نمیتونم ترحم برای

خودم بخرم که اگه تحملشوداشتم تاحالازهراخبرداشت.خنده ای عصبی کردوگفت:کجامیخوای بری؟فرارتاکی؟...کمی به جلومایل شدوارام وشمرده گفت:من شوهرتم یلدا ودیگه هم حاضرنیستم ازحقم بگذرم.تکانی سخت خوردم ازاین خودخواهی وپشتم رابه مبل دادم وبادهانی بازبه اوکه ادعای مالکیتم میکردبعدازچندسال نگریستم.شوهرازفرنگ برگشته ام دست دردست نامزده محترم.بعدازدقایقی که به خودامدم درحالی که دستانم رابهم میکوبیدم خندیدم وخنده ام به قهقهه تبدیل شدازاین بی عاطفگی وخیره شدم درنگاهه اسیمه اش وگفتم:افرین شوهرم.خیلی خوش اومدی به وطن عزیزم.برخواستم ونزدیکش شدم.دستانم رادوطرف مبل قراردادم ونگاه به نگاه کنجکاوش دوختم وبالحن جدی گفتم:کجابودی تاحالاشوهرم؟کجابودی وقتی روتخت اون اسایشگاه طلبت میکردم؟کجابودی وقتی شباباکابوس نداشتنت جیغ میکشیدم واغوش دوستم میشدارامش نداشته ام؟کجابودی وقتی خیابوناروبخاطرپیداکردنت طی میکردم باللباس خونه ام وسعیدجمعم میکرد؟کجابودی وقتی خواستن ونداشتنت رافریادمیزدم وزهراانگشت به بینی میگرفت ازترس همسایه ها؟صدایم بالارفت ودرچشمان رگ گرفته ازفشاربغضش فریادشد:کجابودی وقتی عاشقم کردی ورسواوگذاشتی رفتی باکلی حرف پشت سرم؟ازمبل کندم وپشت به اوایستادم ودرمانده گفتم:حالااومدی شوهربودنت رابه رخ بکشی مرد؟پس نامزدبیچارت چی؟نکنه میخوای اونوهم مثل من دیوونه ی خودت کنی وبزاری بری تایه یلدای دیگه بوجودبیاد؟مقابلم ایستادوگفت:بس کن دیگه بی انصاف.میخواستی بشکنی؟اره موفق شدی.ولی توخواستی که برم.زانوزدم وناليدم:حالم خوب نبود.هزیون میگفتم.عاشقم کردی ورفتی وحتی یک نگاه به پشت سرت ننداختی.مقابلم نشست وباعجزنالید:تمومش کن یلدا.خواهش میکنم.}کامران دعوت ازمهمانهای تولدمهسارابه عهده ی من گذاشت.من هم باسخاوت ازجیب مبارکش همه جوانهای فامیل رادعوت کردم الامحمد.ازاتفاقی که درپارک برایم افتاددیگرباواوروبرونشدم وخوشحال بودم ازاین قضیه ،زیراکه نمیدانستم اگرباواومواجه شوم چه رفتاری بایدازخودنشان دهم که بدون شک برخوردمناسبی نخواهدبود.من ولاله وماهان مسئول رساندن مهسابه میهمانی شدیم.باهزارترفندموفق شدیم اورابه خانه ی ویلایی پدرلیلابرسانیم.متعجب به خانه وبعدبه مانگاه کردوگفت:چرااومدین اینجا؟مگه نمیخواستیم بریم خونه ی ماهانوببینیم؟هرسه لبخندی مسخره برلب اوردیم وماهان درحالی که دستش راروی بوق گذاشته بودوجدانمیکردگفت:چرا.ولی لاله خانم خواستن این خونه ی شیک وببینن،تااگرخونه ای

که برای ایشون درنظرگرفتم چیزی ازاین کمترداشت،به حسابم رسیدگی کنن.لاله چپ چپ به ماهان نگاه کردومن گفتم:داره شوخی میکنه عزیزم.بالیلاکاردارم.شماهم بهتره بیاین.دیداری تازه میکنیم .اشکالی که نداره؟مهسابانیشی تابناگوش بازشده گفت:چه اشکالی داره؟خیلی هم خوبه.درهمین حین دربازشد.ماهان پوزخندی زدوگفت:خانم ونگاه کن.دوساعته دارم صغری کبری واسش میچینم .این که خودش ازدست رفته ست.پیاده شودختره ی جلف تارگ غیرتم بادنکرده.نزدیک بودبین من وخانمم وخراب کنی.لاله سرخ شدوسربه زیرانداخت وماباخنده پیاده شدیم،وبداخل ساختمان رفتیم.سالن تاریک بود.مهسادستم راگرفت وگفت:اینجاواقعاعجیب شده یامن اینطورفکرمیکنم یل...حرفش به پایان نرسیده چراغهاروشن شدواهنگ تولدت مبارک خوانده شد.مهسابابهت واشتیاق به همه نگاه میکرد.نی نی نگاهش درنگاه مشتاق کامران گره خوردوعشق دادن ونوازش گرفتندازاین شوریدگی .سرم راکه چرخاندم بادیدن محمدقلبم ازحرکت ایستاد.باورم نمیشد.اخرچه کسی اورادعوت کرده بود؟کامران مرامسئول دعوت ازمیهمانان کرده بود.بهتم راکه دیدنیشخندی زدورویش رابرگرداند.من هم باحرص به جانبی دیگررفتم،تادیگرچشمم به اونیفتد.میهمانهامشغول احوالپرسی وتبریک بودند.دراین میان عده ای ازاقوام کامران هم بودندکه نمیشناختیم وکامران ولیلا ومهسادوطرف رابایکدیگراشناکردند.کمی که ازمیهمانی گذشت.لیلاپکربه طرفم امدوکنارم نشست وگفت:نگاش کن یلدا،انگاراصلااینجانیست. -کی رومیگی؟مسیرنگاهش راگرفتم وبه ارمینی رسیدم که بادختری لاغراندام وقدکوتاه مشغول صحبت بود.راستش همان اول دیده بودمشان وبنظرم کمی غیرمعقول می امداین همه مدت صحبت .به ارامی گفتم:بدبه دلت راه نده لیلا.اصلااین دختره کیه؟ -دوست دختردابیمه.اون دعوتش کرده.وقتی لیلارفت .به رفتارهای ارمین دقیق ترشدم ،سراغ نداشتم زمانی که اوراااینطورصمیمانه بادختری دیده باشم.ارمین ازان دسته پسرانی بودکه برای شخصیتش ارزش واحترام زیادی قائل بود.صدایی مراازکنکاش درروابط ارمین وان دخترکه حس خوبی رابه من منتقل نمیکردبیرون اورد:چطوری یلداخانم؟خوش میگذره؟بطرف محمدچرخیدم وباسعی که درمسلط بودنم میکردم ،خونسردانه گفتم:البته،همه ی مهمونارخودم دعوت کردم،چرانبایدخوش بگذره؟واینگونه به اوفهماندم که ازنظرمن اینجازیادیست وخودش درادامه ی صحبت صدق گفته هایم راتاییدکرد.نگاهش کردم برای صدم ثانیه وباکنایه گفتم:فکرنکنم کسی بدون دعوت اومده باشه.خنده ای بلندکردوگفت:استادمتلک

گفتنی.البته که من هم دعوت شدم.وقتی تعجبم رادید.لبخندشیطنت امیزی زدوگفت:من ودخترعمومهراسادعوت کرده.وقتی برای همراهی تماس گرفت ومتوجه مطلع نبودنم شدگمان بردکه یادت رفته وخودش مرادعوت کرد.شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:مگه من صاحب مهمونی هستم که بخوام جوابگوباشم؟باعصبانیت روی صندلی جابجاشدوگفت:ولی مسئول دعوت ازمهموناکه بودی.چراحذفم کردی؟ -لابدحضورت اینجالازم نبود،اگرنه مطمئن باش اولین نفربودی.درضمن...نگاهم رابه عمق چشمانش دوختم وادامه دادم:توخیلی وقته ازلیست اقوامم حذف شدی.بعدازچندثانیه سکوت تلخندی زدوگفت:همش بخاطراون پسره غربتیه.هه،کسی که ازگوشت وخونته روبه یه غریبه میفروشی.اخمهایم رادرهم کشیدم وگفتم:اون غریبه البته ازنظرتو،هزارمی ارزه به تویه فامیل که قصدلکه دارکردن دامن یه دختر بی گناه وداشتی.گرگرفته برخواست ولب زد:تلافی میکنم.چه سخت تلافی کردی فامیل.دست خوش به خونی که بامن شریک بودی قوم وخویش.ناراحت شدم ازحرفهایش وخراب شدن باورهایم ازاوِیی که گمان میبردم سربه زیرومظلومه.بی حیابودوفکرنمیکردکه این بی حیایی راحداقل درفامیل نبایدفریادکندووای برعموی نازنینم ازداشتن تک فرزندی چون اوکه قراربودعصای پیریش باشد.نگاهم کلافه ام که چرخیدارمین رادیدم که بالاخره رضایت به تنهایی داده ودرفکرفرورفته.فرصت رامغتنم شمردم وبطرفش رفتم وکنارش نشستم:نبینم تنهایی پسرخاله.دردی چیزی داری به خودم بگو،براش مرحم پیدامیکنم.چندماهی میشه که وارداین شغل ابرومندشدم .موفقیتم به شمامشتریان عزیزبستگی داره.اوکه انگارمنتظرچنین فرصتی بودباشوق گفت:اره یلدا،بایدمیومدم پیش تو،توکارمهساوکامران ودرست کردی.یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟به چشمان مصممش نگاه کردم ودردل ارزوکردم که حدسم اشتباه باشد.لبخندزدم وگفتم:تاچی باشه،ببینم مایه تیله ردیفه دیگه نه؟چون من بدون جیروومواجب کارنمیکنم.گفتم بدونی.خندیدوگفت:الحق که خواهرهمون داداشی.شماهااگه تومجلسی حضورنداشته باشین به هیچکس خوش نمیگذره. -هندونش نرسیده ست.بگوچی میخوای؟البته اگه دروسعم باشه دریغ نمیکنم.باشرمندگی نگاهش رادورزدوگفت:قول میدی بهم نخندی؟ -توکی منوبدون خنده دیدی؟قیافه ای گرفتم وبرای اینکه کمی حالش رابگیرم که خودم میدانستم موضوع بحثش چیست گفتم:فقط بهت بگم قضیه عشق وعاشقی نباشه،که شرمنده ام.مردم تواین مدت ازبس پیغوم پسغوم بردم.بابایکی

نیست به اینابگه اخه زندگی خوب وبی دردسرمگه زده دلتونو؟سرش راپایین انداخت وسکوت کرد. –خوب بنال دیگه،ماکه تافرداشب وقت نداریم .الان یه مشتری دیگه میاد. –مگه نمیگی نمیتونم؟ضربه ای ارام به پیشانیم زدم وگفتم:یعنی توهم ازدست رفتی؟وای خدای من.اگه توعاشق شدی معنیش اینه که همه ی جوونای این مجلس عاشقن.کارم سکه شد.زودبگوبرم سراغ بعدی. –شوخی نکن یلدا،حوصله ندارم. سوتی زدم وگفتم:اوه،چه کرده باهات؟بگو.بطرفی اشاره کردوگفت:اون دختررومیشناسی؟صاعقه ای زدبه پیکرم وگرفته گفتم:اره.لیلامیگفت دوست دخترداییشه. –خیلی دخترخوبیه یلدا.طراحه.روحیه ی لطیفی داره.باشخصیت من غریبه نیست...حرفش همانندابی سردبرسرم فروریخت.بقیه اش رانشنیدم.بیچاره لیلا.بیچاره رفیقم که برای یکبارهم که شده دل داده بودواشتباهی بوددل دادنش زجرداشت دردرانده شدن.چه میگفتم به رفیقی که کم ازخواهرنبودبرایم.ارمین همانطورمشغول حرف زدن بودکه به تندی گفتم:یعنی جنابعالی توهمین یه ساعت تونستی بشناسیش؟واقعاکه ارمین،اصلاازتوکه مثلاتحصیل کرده ای انتظارنداشتم. سعی کردتوجیح کندرفتاربه ظن من بچه گانه اش را،شایدم خصومتی بودبخاطرشکسته شدن قلب رفیقم:باورکن دخترخوبیه،اگه یه بارخودت باهاش صحبت کنی متوجه کمالاتش میشی.روموبرگردوندم وگفتم:عمرا،مگه دیوونه شدم؟این همه دخترخوب دوروبرتن که دارن برای داشتنت غش وضعف میرن.همه هم اشناوشناخته شده،برم بایه غریبه که تازه امشب باهاش اشناشدی حرف بزنم؟مستاصل شدوگفت:این حرفونزن یلدا،اگه نمیخوای کاری نکن،ولی درموردش اینطورصحبت نکن.دلم برایش سوخت .نمیخواستم اینقدربدصحبت کنم ،امالیلایم چه میشد؟قلب نازنینش میشکست .به سمتی که دخترداییِ لیلانشسته بوداشاره کردم وگفتم:اون دخترداییشه،اگه خیلی مصری باهاش درمیون بزار،شرمندتم،ازمن کاری برات ساخته نیست.بلندشدم وباذهنی پریشان به سمت لاله رفتم.همانطورزیرلب غرمیزدم وبه ان دختربدوبیراه میگفتم.لاله خنده کنان گفت:بازچی شده؟کی جرات کرده بهت سوزن بزنه؟اخمهایم رادرهم کشیدم وگفتم:حوصله ندارم لاله،سربه سرم نزار.نیومده زهرمارم شد.لیلادستم راگرفت وخواست همراهیش کنم که لاله معترض شد:یعنی من غریبه ام؟لیلا:نه عزیزم،میخوام یه چیزی بهش نشون بدم. –خوب منم میخوام باهاتون بیام ببینم.چشم غره ای به لاله که امشب عجیب بهانه گیرشده بودرفتم وبالیلابه اتاقش رفتیم.بااشتیاق زل زده بودبه من وحتی پلک هم نمیزد.نگاهی به خودم انداختم ومتعجب

دستانم رابازکردم وگفتم:بیابغل بابایی دخترم.حاجت داری گلم؟بیابغلم فرشته اومده.
لبخندی ارام برلبانش نقش بست وگفت:توفرشته ی نجات منی.باهاش صحبت کردی؟من که تازه دوزاریم افتاده بود.دستم راجمع کردم وکلافه گفتم:اها،درمورداون قضیه.ارمین؟دهان بازشده ازشوقش رابست وبیچاره رفیق خوش باورم.دستپاچه گفت:اره دیگه،چی گفت؟دیدم داشتین صحبت میکردین.باورکن ازاون لحظه تاحالانتونستم بهش نگاه کنم.ازش خجالت میکشم.فکربدی که درموردم نکرد؟عرق سردی ازپشتم راه گرفت ومن بخاطرسادگی بیش ازحدلیلاوخوش خیالیش متنفرشدم ازخودم.چه جوابی میدادم به این دخترتشنه ی عشق مقابلم که ازهم نپاشد؟کمی برخودمسلط شدم وسعی کردم قضیه راارام به اویی که ناارام منتظرلب بازکردنم بودبفهمانم وچه داستان زجراوری دارداین عشق وچه شانسه نفرین شده ای دارم من که قاصداین فصله یکطرفه شدم:لیلابنظرمن این پسره اصلانرمال نیست،ازخیرش بگذر.بادش خالی شدوگفت:یعنی چی یلدا؟اون که خیلی معقول وباشخصیته.بازداری فیلمم میکنی؟کمی این پاواون پاکردم ومن ومن کنان گفتم:چطوربگم؟یعنی...چیزه...ناگهان صدای فریادی متوجه سالن کردمان.سراسیمه به خارج ازاتاق رفتیم ودنبال منبع صداچشم چشم کردیم.وسط سالن دخترداییی لیلارادیدم که برسرارمین دادمیکشیدومیگفت:خجالت نمیکشی عوضی؟من شوهردارم.این چه حرفیه که میزنی؟متوجه شدم که این پسرافتاب مهتاب ندیده مان دسته گل به اب داده است،ودخترداییی لیلاکه درمیان صدازدنهافرشته مینامیدنش دچارسوتفاهم شده است.به ماهان اشاره کردم ارمین هنک کرده راکه ان وسط همچومترسکی درحال عرق ریختن بودبه حیاط ببردوخودم هم دست فرشته ی ناارام راگرفتم وکناری نشاندمش وازرفیق مغمومم که پیدابودکمی ازجریان رابوبرده است خواستم کمی اب برای دختردایییش بیاورد.نیوشاه هم درکنارمان نشست ومن هم درمیان نیش تابناگوش بازشده اش قضیه رابطورکامل برای فرشته بازگوکردم واوراازسوءتفاهمی که دچارش شده بودبیرون اوردم.لیلاهمان قسمت ازمسئله راکه مربوط به خودش میشدوشایدم نمیشدراشنیدولیوان اب راروی میزقراردادوباچشمانی بارانی به اشپزخانه پناه برد.نیوشاه،دختری که شب بهترین رفیقم رابه همراه تمام ارزوهای قشنگش نابودکرده بودباوجدگفت:اخی،چه پسره باحجب وحیایی.فرشته اون که خیلی مودبه.اخه این چه سیرکی بودکه راه انداختی دختر؟فرشته خجالت زده ازپیش داوریش سرش رابه زیرانداخت وبرخواست تابه حیاط برودوازارمین عذرخواهی کندوخودش برای همه جریان راتوضیح

دادوباردیگربخاطررفتارتندش درجمع اارمین عذرخواست که اجازه ی توضیح به اونداد.باکینه به نیوشاکه معلوم بودازبه دست اوردنه چنین کیس مناسبی درپوست خودنمیگنجیدنگریستم ونمیدانم چراانرژی خوبی ازاودریافت نمیکردم.لیلاتکیه داده به درگاه اشپزخانه باچشمانی که نم اشک خیسشان کرده بودبه من مینگریست ومن شرمنده سربه زیرشدم ازاندک کاری که نتوانستم برای رفیقم انجام دهم وازرهرتلخ ترست این عشق که به شیرینی یادش میکنندوقلب تکه پاره میکندودل بی تاب ودراخرمیکشدروحت را.حسرت نگاهش به ارمین ونیوشامیسوزاندم وچاره ای نبود.بایدتحمل میکردتاشایدازیادبرداین عشق تازه جوانه زده دردلش که باتبرنامروتی روزگارریشه کن شد.ازخداارزوی بهترین هارابرایش کردم وهمینطورخوشبختی ارمین راازاوکه به همه چیزداناست خواستم وخواهش کردم فردی لایق راسرراه لیلاقراردهدتااین عشق نوپارافراموش کندودوباره واینبارر‌شدکندنهال دلدادگیش وحداقل بگویدرازدل راتازمان نگذشته.من هم بعدازان شب تصمیم گرفتم تادیرنشده موضوع رابه پدرومادرم بگویم وموضوع رابیش ازاین کش ندهم.هردومقابلم نشسته وبادقت به حرفهایم گوش سپردند. بعدازاتمام صحبتهایم به فکری عمیق فرورفتندودراین میان گهگاهی به یکدیگرمینگریستندوانگاربانگاهشان چیزی رابه هم میفهماندند.من هم بااضطراب درحالی که مدام پنجه هایم رادرهم میفشردم وبازمیکردم به انهاکه قصدشکستن سکوتشان رانداشتندنگاه میکردم،وهران منتظرواکنشی ازجانبشان بودم وگاهی به خودم تشرمیزدم که اخه دختره ی خنگ اوناکی بهت حرفی زدن که اینقدرمیترسی؟بااین فکرارام میگرفتم وبازهم به خودیاداوری میکردم که این مسئله فرق میکندودوباره دچارتشویش میشدم.دریک خوددرگیری مضمن به سرمیبردم که باالاخره پدربانگاهی کوتاه به مادر ،سکوت سنگین حاکم درخانه راشکست وبه حرف امد:نظرخودت چیه دخترم؟بنظرت چه جورادمی اومد؟باصدایی که ازشرم میلرزیدوسری افتاده گفتم:هنوزتصمیمی نگرفتم.خواستم اول باشمامشورت کنم،تاراه چاره ای کنین،ولی دلم خیلی براش میسوزه.   پدرتکیه اش رابه مبل دادوبانگاهی نفوذگردرچشمانم خیره شدوگفت:اشتباهت همین جاست.این تصمیم به اینده وسرنوشتت مربوط میشه.بایدعاقلانه فکرکنی.مادرکه تااین لحظه درسکوت به حرفهایمان گوش میدادگفت:عزیزم بهتره بری دانشگاه.نرفتنت چیزی روحل نمیکنه .بایدباهاش برخورد‌داشته باشی .تاحالااونوبعنوان یه هم دانشگاهی میدیدی،امااالان بایدبعنوان خواستگارت باهاش برخوردکنی.دراینصورته که میتونی

بهترین تصمیموبگیری. -منم بانظرمادرت موافقم.تاخوب باهاش حرف نزنی نمیتونی تصمیم درستی بگیری.هردویشان رابوسیدم وگفتم که فکرنمیکردم درکم کنین وگمان میبردم وقتی ازقضیه مطلع شوین ازمن دلخورباشین.انهاهم خندیدندوگفتندمابه تواطمینان داریم دخترم ولی من بعددوست داریم که درجریان کارهایت باشیم .من هم قول دادم که هرچه شدباانهادرمیان بگذارم.مدتی باخودم کلنجاررفتم تابالاخره عزمم راجزم کردم تامطابق گفته پدرومادربه دانشگاه بروم که این موضوع به این شکل حل نمیشد،امااسترس عجیبی داشتم .احساس میکردم توانایی روبروشدن باامیدراندارم.جلوی درب اصلی دانشگاه اندکی ایستادم تابرخودمسلط شوم.چندنفس عمیق کشیدم ووواردشدم.دربدوورودزهراراديدم که شتابان بطرفم امدووقتی به من رسید،تنگ دراغوشم کشیدوگفت:جونم مرگ شده،معلومه کجایی؟مردیم ازنگرانی،دیگه میخواستیم پاشیم پرسون پرسون بیایم دم خونتون.بروساختمون جدید،شایعه شده اخراجت میکنن.گونه اش رابوسیدم وگفتم:من که گفتم حالم خوش نیست.ادایم رادراوردوبه جلوهلم داد.دلشوره به سراغم امد.اکنون چه میکردم؟اگراخراج میشدم ،نتیجه ی اینهمه سال زحمت کشیدنم بربادمیرفت،وهمینطورخانواده ام .بادستی لرزان دوضربه ی ارام بردرنواختم،وبعدازاجازه ی ورودداخل شدم.دبیری مسئول انظباطات باچهره ای جدی که مختص خودش بودنگاهم کردوگفت:ازهمون ترم اول بی انطباطی خودتونونشون دادین خانم نوری.فکرنمیکنم صلاح باشه به تحصیلتون تواین دانشگاه ادامه بدین.درحالی که بغضی قدرتمندازاین بی رحمی محرزگلویم رامیفشردباخوداندیشیدم که این ادم جای قلب سنگ درسینه دارد.خواستم برای ته مانده ی غرورم چیزی دردفاع ازخودبگویم که صدایی مانعم شد:اقای دبیری مینونم چنددقیقه وقتتونوبگیرم؟شاکوهی بودکه بااشاره ازمن خواست اتاق راترک کنم.به دبیری نگاه کردم واتاق راارام ترک کردم.فکرکردم که الان شاکوهی همه چیزراخرابترمیکندوبه قول معروف زیراب مرامیزند.ثانیه های کش امده تحملم راتمام کردندوامیدکه مرامجبوربه متحمل شدن چنین وضعی کرده بود رامستفیض کردم.باشتاب برخواستم ودررابازکردم وگفتم:من میدونم کارم اشتباه بوده ،اماشماکه تواموقعیت من نبودین تاببینیدکه باچه مشکلی مواجه شدم.من واقعامتاسفم ،اماشمانمیتونین اینده ی منوبخاطرچندروزغیبت تودانشگاه خراب کنین.من راضی نمیشم که ازاینجابرم.چنان باعصبانیت واسترس حرف میزدم که متوجه گفته هایم نبودم .اگرانهااخراجم میکردندکاری ازمن ساخته نبود.ان دوبادهانی بازوبهت زده به سخنرانیم گوش سپردندووقتی

حرفهایم تمام شدنگاهی به هم انداختندوزدندزیرخنده.اکنون من بودم که باتعجب به انهامینگریستم.کمی که گذشت دبیری باته مانده ی خنده درصدایش که گمان میکردم ازدست انداختن من لذت میبرن وحرصم بیشترشدگفت: بخاطراستادشاکوهی اینبارراچشم پوشی میکنم،امااميدوارم اخرين بارتون باشه.بادوشاخی که مطمئن بودم اکنون بالای سرم خودنمایی میکندبه شاکوهی نگاه کردم وبانگاه مهربان وگرمش مواجه شدم که تعجبم بیشترازاین نمیشد.اصلاانتظارچنین کاری راازجانب اونداشتم.همیشه فکرمیکردم حاضرنیست سربه تنم باشدوحالابااین جانبداری وطرزنگاه کردنش پی به اشتباهم بردم .شاکوهی که حرکتی ازمن ندیدبرخواست وازدبیری تشکرکردومن رابه بیرون هدایت کردواصلانفهمیدم تشکرکردم یانه:خودم میدونم بهم مدیون شدی،اماحالادیگه وقتشه ریست بشی.کلاس داریم.ابروهایم بالاپریدوتااخرین لحظه اوراکه سرخوشانه لبخندمیزدوبه بیرون ازسالن میرفت نظاره کردم.وقتی واردکلاس شدم ،مریم وسولمازمثل همیشه شروع کردندبه سیم جیم کردن من.علی وچندتن ازهم کلاسی هاهم به انهاپیوستند.علی :وای بحالت یلدا،اگه اون دبیری هم دست ازسرت برداره،این شاکوهی ول کنت نیست.نمیدونی این چندروزچقدرسراغت ومیگرفت.بالاخره بهانه دستش دادی. به اوکه بعدازگذشت دوماه ازترم پی به قلب پاکش برده بودم نگاه کردم واندیشیدم چقدراون اوایل ازش متنفربودم.لبخندی ازهارتووپورتهای ابکی همیشگیش برلبانم نشست وبه تزحمیدگوش سپردم:اره دختر،خودتوواسه یه دفاع جانانه اماده کن.سولماز:باباایتقدرته دلشوخالی نکنین،طفلک مریض بود،مخصوصاکه یه همچین کاری نکرد.درتمام این مدت بالبخندی ارام به انهانگاه میکردم وچه میدانستندازاتفاقی که ساعتی پیش دردفتردبیری برمن گذشت؟زهراباترشرویی جلوامدوگفت:خلوت کنین دورشو،میخواین دوباره مریضش کنین؟نمیبینیدچقدررنگش پریده؟ابروهایم ازاین نظریه ی فیلسوفانه ی زهرابالاپریدودرهمین هنگام شاکوهی واردکلاس شدوهمهمه هاخوابید.درافکارم بدنبال امیدمیگشتم وهران درگوشه ای ازدانشگاه اوراتصورمیکردم که جلویم راگرفته وزمزمه عاشقانه درگوشم میکندومن شرم میکنم وسرم راپایین می اندازم.ازاین افکارمسخره خودم عقم گرفت وبه این اندیشیدم که اگرامروزبااوبرخوردکنم چه عکس العملی ازخودنشان دهم؟ -خانم نوری...خانم نوری...سولمازلگدی به پایم زد،تابه خودبیایم:چندروزه که سرکلاس نمی این،حالاهم که اومدین معلوم نیست حواستون کجاست.نگاهم رابه نگاهش که عجیب گرم شده بودوخصومت قبل

رانداشت انداختم وعذرخواستم ازاین بی حواسی که گریبان گیرم شده بوداین اواخر.بایک جمله دیگه تکرارنشه مشغول درس شدومن اندیشیدم که این فردچقدرباان جوان تیشرت ابی ته باغ متفاوت هست وحتی حرفی که جلوی دفترشاکوهی زدازهردوشخصیتش بعیدبودوادمهادرشرایط مختلف چقدرمتفاوت میتوانندباشند.شاکوهی تخس ته باغ بااستادشاکوهی معروف دانشگاه کجاوشوخی کجا!چقدرلبخندبه چهره ی مردانه اش جذابیت میدادواودریغ میکردازشاگردانش.انقدردرافکارپریشان دست وپازدم که یادم رفت بخاطرمداخله اش تشکرکنم وبه محض اتمام کلاس بسرعت راه خروجی رادرپیش گرفتم وحتی به صدازدنهای بچه هاهم توجهی نکردم که اگربه انهابودحالاحالاهاقصدخروج ازدانشگاه رانداشتندومن هم اکنون توانایی روبروشدن باامیدوجواب پس دادن به اوراانداشتم که حتی خودم هم اطلاع درستی ازجوابی که قراربودبه اوبدهم نداشتم.سرکوچه دانشگاه،وقتی میخواستم ازپل هوایی عبورکنم،صدایش غافلگیرم کرد.اه ازنهادم برخواست وبطرفش برگشتم:داری ازمن فرارمیکنی؟نمیدانم چرادریک ان به چهره اش دقیق شدم.تابحال ازدیدیک خواستگارنگاهش نکرده بودم واکنون ودراین شرایط مغزمعیوبم این دستورراصادرکردکه درمحل عبوردانشجوهابراندازش کنم.جوانی باقدی متوسط که به زحمت چندسانت ازمن بلندتربودوموهایی مشکی که به قهوه ای میزد.باچشمانی خمارکه اندوهی دران نهفته بودکه بطورناخوداگاه توراهم غمگین میکرد،امادلیل این غم چه بود؟ان هم جوانی به سن او؟قلبم لرزیدومن دست گذاشتم روی تپش های نامنظمش وشایدبه این دلیل بودکه تابحال باهیچکدام ازخواستگارانم برخوردمستقیم نداشتم،امادلیل شورشی که دران به پابودچه میتوانست باشد.نگاهم رادزدیدم وخدایاچرانمیتوانم همانندقبل نگاهش کنم ؟چراحس خجالت میکنم؟مگرنه اینکه تاچندروزپیش همگام بودیم؟پس مراچه شده؟ –

یلدا...یلدا...بخودامدم وباعجله گفتم:نه،این چه حرفیه؟بایدبرم.متاسفم که متوجه تون نشده بودم.پوزخندی زدوگفت:اوه.چقدررسمی.اگه اجازه بدین میرسونمتون.مستاصل بودم.نمیدانستم چه کنم،که بابازکردن دراتومبیلش تصمیم گرفتم که سوارشوم.بالاخره که بایدبااوروبرومیشدم وحرف میزدم فرارتاکی؟اتومبیل حرکت کردوقلب من ازاین تنهایی ازکارافتادودستانم یخ کرد.راه به حال بدم نمیبردم.تمام سعیم رامیکردم که پی به حال بدم نبرد.صدای ارامش به گوشم رسید:چرااین چندروزنیومدی دانشگاه؟ صدایم راصاف کردم تاازلرزشش جلوگیری کنم ونمیدانم چقدرموفق بودم ومتعجب بودم ازحالم وباخودمدام تکرارمیکردم"این تویی یلدا؟توکه

دوروبرت پرازپسره وزبونت واسه همشون چندمتر،الان این من ومن کردنت واسه چیه دختر؟قوی باش.اینم یکی مثل ارمین...یاحتی محمد."ازیاداوریش چهره ام جمع شدوگفتم:یه کم حال نداربودم.نگاههای کنجکاوش راه تنفسم رامیبست.پنجره راپایین کشیدم تاهوای داخل عوض شودوشایدکمی ازکوه استرسی که برمن مستولی شده بودمیکاست:بهترشدی؟ گیج وگنگ نگاه لحظه ایم رابه اودوختم وگفتم:چیزی گفتی؟پوزخندصداداری زدوگفت:حالتومیگم،بهترشدی؟دستپاچه پنجره راپایین تراوردم وگفتم:بله،ممنون.خودم راسرزنش کردم بخاطردستپاچگیم ومیدانستم که پی به استرسم برده.حالم ازخودم بهم میخوردوازفکری که میتوانست درسراوباشدمبنی برخواستگارندیده بودن من.واقعادست وپاچلفتی بودم.وقتی به پرینازوسحروهمینطوراکثرهم دانشگاهیهام وحتی دوستان دوران دبیرستانم می اندیشیدم که چگونه ده تای امیدرامیبرن لب چشمه وتشنه برمیگردونن ازخودم حرصم میگرفت.دخترخجالتی وکم رویی نبودم،وپسرهاازدستم دراسایش نبودند،اماهرگزدوست پسریاموردی اینچنینی برایم پیش نیامده بود:خوب خداروشکر.تمام ناراحتی من دراین چندروزه بخاطراین بودکه نکنه بخاطرمن دانشگاه نمیاین. امیدبازیرکی نگاهم کردتاتاثیرحرفش رادرچهره ام ببیندومن که احساس میکردم

دراین هوای سردگرمم شده ،عرق پیشانیم رابادستمالی که ازجعبه ی روی داشبوردگرفته بودم ،زدودم وبادستپاچگی اشکاری گفتم:نه اصلا،چراهمچین فکری کردین؟ناگهان زدروی ترمزوماشین باصدای بدی ازحرکت ایستاد.دستم راروی قلب بی قرارم گذاشتم وفکرکردم که اگریکباردیگرچنین کاری کنددراین بهبهه ازحرکت می ایستد.چرخیدبطرفم وباجدیت گفت:پس میشه لطفاجواب منوبدی؟دستمال رادرمیان دستانم میفشردم وفکرمیکردم بالاخره امدسرم ازانچه میترسیدم واکنون جوابی نداشتم به این فردمنتظرمقابلم که به نگاه نفوذگرش انگارتاته ذهنم رامیخواندبدهم.باصدایی که دیگرقادربه کنترل لرزشش نبودم گفتم:چه جوابی؟دستش رابرقلبش کوبیدوان تیکه گوشت وخون ازکارنیفتادجای تعجب داشت:جواب دلمو،جواب زانوزدنم توی اون جمعیتو،جواب غرورموکه به پات ریختم توی اون پیاده رو.نگاهم راازدستش گرفتم واندکی جرات دادم به خودم وگفتم:بنظرشما،من مسئول همه ی ایناهستم؟نیشخندی زدونگاهش رابه خیابان دوخت وگفت:من کسی روغیرازتومسئول نمیدونم.فکرنمیکردم که به این شکل ،توی اون همه افکارپریشون پرتم کنی وبری.لااقل ازم میخواستی که چندروزبهت وقت بدم.نگاهم

کردووقتی نگاه دزدیدم باجدیت گفت:نگام کن.باجدیت کلامش دران دوگوی زمردی خیره شدم وادامه داد:بنظرت فرارکاردرستی بود؟دردفاع ازخودبرامدم ومن هیچگاه اهل کم اوردن نبودم ،حال این فردخواستگارم باشدیاکس دیگری،من یلدابودم باقوانین خاص خودم که بایداین راحالی فردحق به جانب مقابلم میکردم وهرچندکه حق بااوباشد:من فرارنکردم.فکرنکنم که ازشماهم وقتی خواسته باشم.شایدخواستم غرورم رابااین حرف ترمیم کنم.تابحال هیچ کس این چنین بامن صحبت نکرده بودواوچطورهمچین جراتی به خودداده بود؟!حالت نگاهش تغییرکردوباحالتی که به التماس میمانست وصدوهشتاددرجه بارفتارچنددقیقه ی پیشش تناقض داشت گفت:خواهش میکنم یلدا.منوازاین باتلاق بیرون بیار.تواین چندروزهزاربارمردم وزنده شدم.همش به این فکرمیکردم که اگه دیگه نبینمت...نکنه به همین سادگی ازدست داده باشمت واون دیدارهای کوتاه روزانه هم دیگرنصیبم نشود.اخه لامروت من دوست دارم.عاشقتم.دویدن خون به صورتم راحس کردم ودلم برای فردروبروم که اشک درچشمان اسمانیش حلقه زده بودسوخت.سرم رابرگرداندم تاغرورمردانه اش حفظ شودوهمان یکباردرخیابان کافی بودودیگرتوان جواب دادن به این راهم نداشتم:امابایددرکم کنی.یهوافتادی روزمین وازم خواستگاری کردی.خودتوبزارجای من .هرکس دیگه ای هم بودمطمئنم همان کاری رامیکردکه من کردم.راستش اصلاتواون موقعیت نمیدونستم چیکارکنم.پنجره راازسمت خودش دادبالاوگفت:من دوست دارم یلدا.قول میدم خوشبختت کنم .قبولم کن همانطورکه قبولت کردم.عشق ماميتونه افسانه ای بشه وراست گفت امید،عشقمان افسانه شد!باسردرگمی نگاهم رابه دستان گره کرده ام که اززورفشارقرمزشده بودنداناختم وگفتم:میشه حرکت کنی؟دیرم شده.مادرم نگران میشه.سرش رابانااامیدی تکان دادوپایش راروی پدال گازفشردودیگرتارسیدن به مقصدحرفی میانمان ردوبدل نشدوهرکدام درافکارخودبه سرمیبردیم.وقتی واردخانه شدم مادررانديدم .متعجب یکی یکی اتاقهارانگاه کردم.سابقه نداشت مادراین وقت روزخانه نباشد.دلشوره ای عجیب برجانم افتادوهمانطورسرگردان درسالن ایستادم که صدای بازشدن درحیاط امد.سراسیمه بطرف درب رفتم ومادررادرلباسی سیاه درحالی که به پهنای صورت اشک میریخت یافتم.بانگرانی بطرفش رفتم وگفتم:چی شده مامان؟چراگریه میکنی؟مرادراغوش کشیدودرحالی که صدایش به سختی درمیان ان حجم بغض ودردقابل تشخیص بودگفت:دخترم...مریم خانم...!پاهایم لرزیدوفروریختم وامدسرمان ازانچه میترسیدیم ومیدانستیم وبه خودامیدواهی میدادیم.مادربه

سرعت به اشپزخانه رفت ولیوانی اب برایم اوردوکمک کردجرعه ای بنوشم.دستم رابه دیوارگرفتم وبرخواستم وقدمی برداشتم وانگارهمان یک قدم محرکی بودتاجان به پاهایم برگرددوبه طرف خانه شان پروازکنم وببینم انچه راشنیدم .شایدخواب باشدونبود،چراکه اگرخواب بودیاشوخی پس این همه ادم سیاه پوش درحیاط چه میکردند؟صدای شیون لاله جگرم راسوزاندوماهان راتکیه داده به دیواروغموم دیدم ودلم گرفت برای یکدانه برادرم که برنامه داشت برای اینده اش.تکانی به خوددادم وبه اتاق رفتم ولاله راکنارجسم بی جان مادرش یافتم.انگاردنیاسرناسازگاری بااین دخترکم سن وسال داشت که نمیزاشت سایه مادربالای سرش باشدان هم الانی که قصدازدواج داشت وارزوی هردختریست که پدرومادرش خوشبختیش راببینندوخیالشان راحت شود،ولی انگارخیال مریم خانم راحت شدازبابت سروسامان گرفتنش که اورابه ماسپردورفت.کنارش زانوزدم وتنگ دراغوش گرفتم رفیق داغ دیده ام راکه بغضش سدی شده بوددرمسیرگلویش.به زحمت لب گشودوگفت:دیدی چقدرزودتنهام گذاشت یلدا؟پشتش رانوازش کردم ودرحالی که اشک بی معطلی یکی بعدازدیگری برصورتم راه میگرفت،گفتم:اروم باش عزیزدلم.توخداروداری بعدم مارو. –گفت خیالم ازت راحت شده.گفت تاهمینجاهم نگرانی تونمیزاشت سرراحت برزمین بزارم.فکرکردم داره شوخی میکنه یلدا.اخه بی معرفت نگفتی بدون توچیکارکنم؟لاله بی قراربود.بی قرارزنی مهربان که سالهانقش پدرومادررابرایش داشت والحق که چه خوب ازعهده اش برامدونتیجه اش شددختری که جان میکنددرنبودش.ماهان ناراحت بودازناراحتی محبوبش ونگاهش درددداشت برای دختری که اکنون تنهاتکیه گاهش محسوب میشدومسئولیتش خطیرتر.دیگرنمیتوانستم غیبت کنم درکلاسهایم.ساعاتی راکه نبودم کلی ازلاله عذرمیخواستم وتوضیح میدادم وضعیتم را،امابه محض پایان کلاسهایم بسرعت خودم رابه اومیرساندم.اقوام مدتی ترکش نکردند،اماانهاهم زندگی خودشان راداشتندوخانه شان نزدیک نبودتاهرساعتی درکنارش باشند.وقت امتحانات ترمم بودوازامیدخواسته بودم باتوجه به شرایط مدتی صبرکندتابتوانم افکارم راجمع کنم.مادرباخاله وعمه ی لاله صحبت کردوجریان خواستگاری ورضایت مریم خانم رابرایشان بازگوکرد،وازانهاخواهش کردکه چون لاله دراین شرایط تنهاست ماهان ولاله رابه عقدهم دراورندباتوجه به جواب مثبت خودش.انهاهم حرفی نداشتندوگفتندکه اگرخودش راضیست چه کاری بهترازاین؟رفیقم که ازخواهرهم بیشتردوستش داشتم درلباس سیاه عزاواردمحضرشد.دلش

رضایت به پوشیدن سفیدنمیدادواما مادرباسماجت چادری سفیدبرسرش نهادوقلبم فشرده شدازاین همه بی کسیش وماهان بودکه بعدازخوانده شدن خطبه عقددستش رافشردوبانگاه عاشقش قوت قلبی شدبرای اویی که قلبش شکسته بودازنبودمادر.تصمیم بران شدکه تاامادە شدن خانه شان فعلادرمنزل مادریش بمانند.روح لاله ازرده بود.احساس گناه میکردوازمادرش خجالت میکشیدکه درسوگش تن به ازدواج داده وچه میشدکردوقتی چاره ای جزاین نبود.برادرم تمام سعیش رامیکردکه خوشحالش کندوازچیزی برایش کم نمیگذاشت،ولاله هم درجواب تمام محبتهایش لبخندی به اجبارمیزدوتشکرمیکردازماهانی که گویی ازدوران مجردیش فاصله ی زیادی گرفته بوددرهمین مدت کوتاه.روزهاازپی هم میرفت وکم کم نبودن مریم خانم ،ان پیرزن مهربان،وچشم وچراغ محله،باورهمه شد.گرچه سخت ،اماگذشت.تمام سعیم دراین مدت تنهانگذاشتن لاله ی دل شکسته بود.نمیگذاشتم تاتنهایی دران خانه وخاطراته مادرش ازپادراوردش.امتحانات ترم اول راباتوجه به شرایط سختم ووجودامیدونگرانی لاله باموفقیت پشت سرگذاشتم وکم کم درصددگرفتن گواهینامه ام برامدم.وقتی ماهان هم میرفت کارمن سختترمیشدوان ماشین هم ازخاک گرفتگی وگاهی زیرپای ماهان فرصت طلبدبودن درمی امد.بعدازاتمام کلاس اناتومی شاکوهی ازمن خواست تابمانم وکلاس راترک نکنم.زهراوسولمازچپ چپی نگاهم کردندوزهرابااشاره ی انگشت گردنش رانشان دادبه معنای انکه کارت ساخته ست یلداخانم.بعدازتخلیه کلاس شاکوهی یکی ازصندلی های جلوابرای نشستن نشانم دادوخودش هم کمی انطرفترنشست،وباان چشمان درشت ابیش خیره ام شد.نمیدانم چرادریک ان ازانهمه جذابیت وخیره گی نگاهش وحشت کردم وباالتماس ریخته درلحنم گفتم:استادباورکنین تمام سعیم راکردم تاپروژه رابه بهترین شکل پیش ببرم.تمام منابع دردسترس رابررسی ...درمیان صحبتم قهقه ای نسبتا بلندکردکه بی سابقه بودوچشمان من گویی ازحدقه درحال بیرون امدن بودند:توچراازمن اینقدرمیترسی یلدا؟این مردی که مقابلم نشسته بودهرلحظه متعجبترازقبل میکردم وواقعااوچندشخصیت داشت:من اگه برای همه ی دانشجوهادیوباشم برای تویکی اینطورنیست.جنابعالی گربه روهمون روزتوی باغ شمال کشتی.بقیه ش حفظ ظاهره.گیج ازحرفهایی که پشت سرهم میزدهمانندشاگردهای خنگ زل زدم به استادجوانم وهمینقدردستگیرم شدکه خداراشکرقصدبازخواستم راندارد.کمی به خودجرات دادم وارام گفتم:راستش همیشه میخواستم ازبابت اون روزازتون عذرخواهی کنم،ولی خوب... –جرات

نکردی اره؟به لبخندارامش خیره شدم وادامه داد:توکه اون همه زبون داشتی خروس لاری چی شدپس؟سرم بسرعت چرخیدوباخوداندیشیدم که اوشنیدپس ودلم گرفت ازنبودمهیاری که مدتی بودبی خبربودم ازش ودرهمان لحظه تصمیم گرفتم تادراولین فرصت باواوتماس بگیرم.سکوتم راکه دیدگفت:بگذریم.واسه چیزه دیگه ای صدات کردم.اوائل که بهت سخت میگرفتم ،میخواستم مطمئن شم همون ادمی هستی که فکرمیکنم.یه دخترسخت کوش وصدالبته باهوش.راستش بدازیه مدت فهمیدم حدسم درست بوده،همونطورهستی که انتظارداشتم به همین خاطرازاقای دبیری خواستم فرصت دیگه ای بهت بده.نگاه قدرشناسانه ای به اوکه تاقبل ازاین اینقدربدمیدانستمش انداختم وشرمنده ازافکارخرابم سرم راپایین انداختم:خواستم بهت بفهمونم من دشمنت نیستم .توازجمله دانشجوهایی هستی که باعث افتخارمنه استادودانشگاه هستی.همیشه همینقدرکوشاباش .نزارهیچ چیزحتی بدترین مشکلات ازپادرت بیارن.تواهل شکست نیستی...دیگه هم این قیافه ی موش مرده روبه خودت نگیر.هرکی ندونه من که خوب میدونم چه جونوری هستی.درمقابل نگاههای ناباورم کلاس راترک کردومن به این اندیشیدم که دیگرهیچ گاه ازروی ظاهرکسی راقضاوت نکنم.هنوزبه خودنیامده بودم که بچه هاروی سرم خراب شدندوشروع به بازخواستم کردند.بی اختیارشروع به خنده کردم .خنده هایی بلندکه بقیه رابهت زده نظاره گرمن نمود.دست خودم نبود.ازخوشحالی درپوست خودنمیگنجیدم.باورش برایم سخت بودشاکوهی تااین حدبه من اطمینان داشته باشد.سرمست وخوشحال بدون کوچکترین توضیحی ازمیانشان برخواستم وبه حیاط رفتم وشایعاتشان رابه جان خریدم.لبخندی بی اختیارازسرشوق برلبهایم بودکه مواجه شدن باامیدان رابرلبهایم خشک نمود:چی شده خانم خانما؟انگارتواسمونایی.مسئله ی لاله انقدرذهنم رادرگیرخودش کرده بودکه امیدرابرایم کمرنگ کرد،امادیگرزمان صحبت بود.پشت گوش انداختن کافی بودبرای هردویمان وقت حساب پس دادن بود.باجدیت وان انرژی مثبتی که ازحرفهای شاکوهی گرفتم گفتم:من تصمیم خودموگرفتم.بانگرانی که درنی نی چشمانش به رقص درامده بودندزل زدبه لبهای بسته ام وگفت:اگه هنوززمان میخوای برای فکرکردن مشکلی نیست.من منتظرمیمونم. –

نه.راستش اگه توهمون مردی باشی که چندوقت پیش جلوی پام زانوزدوازم تقاضای ازدواج کرد.جوابم برای دوران کوتاهی نامزدی مثبته.بادهانی بازبه من که این جملات رابدون تردیدبرزبان اوردم مینگریست وانگارهضم گفته هایم برایش سخت بودکه ارام برگونه اش زدوباصدایی ارام

پرسید:دوباره بگوچی گفتی؟لبخندی بزرگ برلبانم نشست که خنده اش رابه هوابرد.بطوریکه توجه همه ی دانشجوهای حاضردرسالن به ماجلب شد.درمیان خنده گفت:من همون مردم.مطمئن باش.متعجب ازاین حجم بزرگ خوشحالیش به زهرا ومریم که نزدیک میشدندنگریستم ووقتی نگاه کنجکاووسردرگمشان رادیدم به سمتشان رفتم وحق دادم که گیج باشندازرفتارهای اخیرم.سولمازعجول گفت:توبااون یاروچیکارداشتی یلدا؟مریم به پشتم ضربه ای ارام زدوگفت:زودباش بگوببینم امروزچته؟دستم راتکان دادم وگفتم:چیزی نیست.شماهاسرتون بکارخودتون باشه.ربطی به شمانداره.زهرا:مگه میشه؟دیدیم که چندبارباهاش رفتی.به روی خودمون نیاوردیم که خودت بیای بگی امابازم داری مخفی میکنی. –خوب؟ – خوب بگودیگه. –اخه چیو؟سولمازکلافه گفت:هرچی که بینتون هست. – یعنی همه رو؟باعصبانیت نگاهم کردندوتصمیم گرفتم برای حفظ جانم هم که شده دست ازسربه سرگذاشتنشون بردارم وقضیه رابطورکامل برایشان تعریف کنم.خوشحال شدندوتبریک گفتنداما‌درنگاه سولمازغمی گنگ نشست که درکش کمی برایم سخت وغیرممکن بود.بی خیال شانه بالاانداختم ودراغوش کشیدمش.{سمیناری دربیمارستان گذاشتندوازهمه ی پزشکان خواستندکه حتمادراین مراسم حضورداشته باشند.قراربودیکی ازپزشکان موفق جوان که ان طرف تحصیل میکردبرای سخنرانی بیاید.همه مان کنجکاوبودیم که اسمش رابدانیم.اماریس بیمارستان صلاح دیدسورپرایزباشد.مثل اینکه سالهاقبل درکشوراستادبودوگویی تعدادی ازپزشکان حاضردانشجوهای سابقش بودند.شوری عجیب درسالن حاکم بودوزهرادست دردست سعیدکه خودش دعوتش کرده بودبه سن چشم دوخته بود.مهیارهم درکنارنامزدمحترمشان درردیف جلونشسته بودند.حضورش فراسوی باورم بودوخدای من این همه هیجان درهمین مدت کوتاه این قلب عاریه ای راهم ازکارمی انداخت اخر.انگارتمام گذشته ام دست دردست هم دادندتابه یکباره به من حمله کنندوضربه ی زهرابه پهلویم واشتیاقش دربیان کلمات مرابه خودراورد:یلداباورت میشه؟شاکوهی.این کی رفته بودخارج؟دست سعیدرامحکمترفشردودلم سوخت برای استخوانهای دستش که بااین همه هیجان نامزدش رابه تنهایی به دوش میکشیدند.اوحرف میزدوبه سوالات جواب میدادومن انگاردرخلسه ای دورفرورفته بودم.تشویق حضارمراازافکارم خارج کردودستم توسط زهراکشیده شدتاتجدیددیدارکنیم بااستادبه گفته ی زهراگیرسابق.چندنفری دورش حلقه زده بودندواوهم درکمال ارامش ولبخندی زیباونادرپاسخ میگفت وازان جمله مهیاربودکه سوزانش

رانمیدانم کجاجاگذاشته بود.صدای زهراandکی ازهمهمه کاست:سلام استاد.نظرش به ماجلب شدوامانگاهش برای شایدصدم ثانیه درنگاهم افتادوسرچرخاند.دلم گرفت ولی نهیب زدم که چه توقعی داری یلدا؟چندسال شده.امابه یکباره چشمانش رابه سمت من هدایت کردوباباریک کردن انهاخواست به ظن خودمطمئن شودکه بعدازاطمینان به سمتمان امدوخوشحال شدم که برخورداولش رابه اشتباه استنباط کردم.بازهراوسعیدسلام واحوالپرسی کردوبطرف من چرخید.درهمی لحظه سعیدزهرارابه طرف یکی ازدوستانش هدایت کردتابهم معرفیشان کند.نگاه ابیش مثل سابق زلال بودوخودم راسرزنش کردم بخاطرمعصومیتش که به اشتباه خودخواهی وغروربرداشت میکردمش دران اوایل.لبخندش عمیق شد وگفت:خیلی تغییرکردم اره؟من هم لبخندزدم به مردمهربان مقابلم وستودم این همه خودداری ومردبودنش را:زمان همه روعوض میکنه.خوش میگذره اون وراب استاد.خندیدونگاهش شکافت دریچه های مغزم را:هنوزم زبونتوداری.حضورکسی رادرکنارم حس کردم ومتعاقب ان صدایش:خوب استاد،چندوقت دیگه اینجایین؟پس اواستادمهیارهم بود.چه تصادفی!-فکرکنم دوهفته ای باشم. -پس امکانش هست که بازهم وببینیم.برشانه ی مهیارزدوگفت:من برای دوستان قدیمی همیشه وقت دارم ونگاهش رابه من دوخت.رابطه شان فراترازاستادوشاگردی بود.انهارفیق بودندزمانی.درمیان حرفشان امدم وارامترازقبل گفتم:خوب دیگه استاد.بااجازتون من مرخص میشم. باکلامی امیخته به شوخی وحسی ازدلتنگی که دران لحن کاملامشهودبود،گفت:کجابه این زودی خانم؟شمارتوبده بایدقبل ازرفتن ببینمت.لب زیرینم رابه دندان کشیدم ازاین صمیمیت قلنبه شده ان هم مقابل فردغیرتی بغل دستم وشماره ام رازیرنگاه های تیزبین شوهرنامزددارم گفتم وحتی جرات نکردم نگاهش کنم تاحالت چهره اش راببینم که ندیده میدانستم چه برزخی شده وبایک بااجازه ازانهاجداشدم وبه دفترم پناه بردم ومیدانستم تاچنددقیقه ی دیگرمهیاروارددمیشودوبازخواستم میکندومن قطعاواقعیت رابه اونمیگفتم که من هم مثل اوچیزهایی رابرای خودم ترجیح میدادم داشته باشم.}باصلاح دیدبزرگترها،من وامیدنامزدشدیم .همه ازاین وصلت راضی وخشنودبودند. لاله شده بودهمان لاله ی سابق وهمانندیک خواهرهمراهیم میکرد.واردمرحله ی جدیدی اززندگیم شده بودم که کمی هیجان برایم داشت ومتفاوت بودومن این تفاوت زیبارادوست داشتم وبه مردی که این روزهادستانم رابه گرمی میفشردافتخارمیکردم.شام رامنزل امیددعوت بودم.باوسواس درمقابل چشمان شیطان لاله که

هرازگاهی تیکه ای نثارم میکرداماده شدم وگونه اش رابوسیدم وازهمه خداحافظی کردم.درطول مسیرسعی میکردم استرسم راباحرف زدن ازبین ببرم وهمین باعث شدامیدباسرخوشی بخنددومتذکرشودکه خانواده اش ادمهای خونگرمی هستند.اتومبیل مقابل درب بزرگی متوقف شدومن ازهمین ابتداتفاوت فاحشه سطح زندگیمان رادیدم.البته ماهم وضع مالی خیلی خوبی داشتیم ومن امافکرش راهم نمیکردم که امیدازیک چنین خانواده ای باشدوقتی درمقابلم زانوزدواکنون به اشتباهم پی بردم وعلاقه ام نسبت به اویی که بی توجه به چنین موضوعی انتخابم کردبیشترشد.درب راباریموت بازکردوماشین رابه داخل حیاط بزرگ خانه شان هدایت کرد.هرچه پیشترمیرفتیم بیشتربه یقین میرسیدم که اینجاخانه نیست بلکه قصراست.بادرختانی سربه فلک کشیده.باغچه هایی کوچک دراطراف حیاط ونیمکتهایی دراطرافشان،ومجسمه هایی ازشیرباسری افراشته دردوطرف پله های ورودی ساختمان.بادکوراسیونی شیک وتابلوهایی نفیس بردیواروکلی وسایل تزیینی وقیمتی که محیط خانه شان رازینت داده بودندومن دربدووروده به این اندیشیدم که ایاجایی برای نفس کشیدن هم مانده است؟حال وپذیرایی به واسطه ی دوپله ازهم مجزابودند.دران قصرباشکوه تنهاچیزی که بردلم ننشست نگاه های سردشیداوشیماخواهرهای امیدبود.پدرومادرش گرم دراغوشم کشیدندونمیدانم درست میدیدم یانه اماته نگاهشان نگرانی ملموس بودومن این رادوست نداشتم حتی اگردلیلش رانمیدانستم وامیدعجول حتی اجازه احوالپرسی رابه ماندادومرابه طرف پله های شیشه ای کشاند.بالای پله هاحدودشش دروجودداشت که بطورقطع متعلق به اتاق خوابهابود.یکی ازانهاراگشودوخودش واردشدومنه بهت زده دراستانه ی دربادهانی بازخشک شدم .چیزی راکه به چشم میدیدم خارج ازتصوراتم بود.قدمی جلورفتم وباصدایی تحلیل رفته گفتم:این یعنی چی امید؟همه ی ایناکارخودته؟تکیه اش رابه دیواردادوبالبخندی گرم زل زدبه من :حرف به حرفش...توی تنهاییهام مینشستم وباهاشون صحبت میکردم .هروقت میدیدمشون تصویرچهره ی زیبای تودرمقابل چشمانم جان میگرفت،ومن عاشق شدم.عاشق مردعاشق پیشه ی مقابلم که بالاخره موفق به شکستن سدقلبم شدباتک تک جملاتی که برزبان می اوردومگرچندسال داشتم منه بی تجربه وهرکه بودجای من دل ودین میباخت به عاشقیه مردی که مدام درگوشش زمزمه خواستن رافریادکندوتپش های قلبت رابه هزاربرساندبانوازش چشمانش،ومن زانوزدم درمقابل این حجم خواستن که دیواررابانامم زینت بخشیده بودونقاشی کرده بودچهارطرف ان رابانامم.دران ویلای اعیانی که چندین اتاق

وسالن داشت این قسمت ازخانه معنای دیگری داشت وبه ظن من حتی گرانترین عتیقه هاهم ارزشان درمقابل این عمق خواستن صفربود.درکنارم نشست ومهرپاشیدم به چشمان زمردیش که زبان قاصربودبرای بروزخوشحالیم.قطره اشکی روی گونه ام غلتیدوبرلبم نشست وقفلش راگشود:ازت ممنونم.بخاطراینهمه عشقی که نثارم کردی.پلکهایش رابه نشانه اطمینان ازاین محبت بست وبه ارامی گشود:تولایقش هستی الهه ی من،تولایق بهترینهایی.من هم همانداودلدادگی کردم واموختم مشق دوست داشتن راودنیادرنظرم زیبا ترشد.به هرچه مینگریستم عشق رادران میدیدم .کم کم نبودمهیارراپذیرفتم وکمتراحساس دلتنگی میکردم که باامیددلتنگی معنایی نداشت.روزهای خوشم بسرعت میگذشت ومن هرروزبیشترازدیروزدلداه ی مردی میشدم که عاشقم کردومن دراسمان قدم میزدم وگذرروزگارراحس نمیکردم.مادربه اقوام خبردادکه جشن عروسی درایام عیدبرگزارمیشودواین دوماه انگارمعنای دوسال رابرایم داشت ومن لحظه شماری میکردم برای اتمامش ورفتن بامردزندگیم زیریک سقف وشروع یک زندگی رویایی.دردانشگاه هم اکثراوقتم راباامیدسپری میکردم .انقدرشیرین وگیراصحبت میکردکه توانایی جداشدن ازاورادرخودنمیدیدم وگاهی اوقات که خیلی سرخوش میشدم ضربه ای برفرق سرم میکوبیدم وسرزنش میکردم خودم راکه انقدرجلف بودم وخبرنداشتم.بچه هاازوصلتمان خوشحال بودندوبرایمان ارزوی خوشبختی میکردندوبگذریم اززمانهایی که زهراومریم وسولمازتنهاگیرم می اوردندوبرسرم خراب میشدندوانگ شوهرذلیلی برپیشانیم میزدندومن افتخارمیکردم به شوهرذلیل بودنم اگران شخص امیدمهربانم باشد.قلب کوچکم باچیزهای خیلی ساده خوشحال میشدواین وسعت خوشحالی گاهی میترساندم ومن بی اهمیت ازکنارش عبورمیکردم وهمین برایم کافی بودکه ان چیزهای به ظاهرکوچک ازطرف امیدباشد،حتی یک لبخندیاتحسین بخاطرموفقیت درگرفتن گواهینامه،وامیدهم به وضوح ای رادریافته بودوهمیشه سعی درخوشحال کردنم داشت.تنهاچیزی که دراین میان قلبم راازردنامزدی ارمین ونیوشابودوعذابی که لیلامیکشیدوسعی داشت ان راپشت لبخندهای تصنعی اش پنهان کند.تصمیم گرفتم برنامه ای ترتیب دهم تاازاین حال وهواخارج شودوبفهمدکه لیاقتش خیلی بیشترازغصه خوردن برای کسی ست که حتی اوراندید.استادشاکوهی هم به من تبریک گفت ونمیدانم چرااحساس کردم درچشمان دریاییش غمی عجیب که تاحال ندیده بودم موج میزندومنه سرمست ازبوی عشق خیلی راحت ازکنارش گذشتم وحتی درگوشه ای ترین جای

ذهنم هم بخاطرنسپردمش ناراحتی استادمغروردانشگاه را.به بچه هاخبررفتن به شمشک رادادم وتقریباازهمه ی جوانهاخواستم که بیایند .منوامیدبااتومبیلم بدنبال لیلارفتیم.ماهان هم قرارشدکه بالاله بیایند.ریه هایم راپذیرای هوای تمیزکردم وچشم چرخاندم برای یافتن بقیه که درکمال بهت ناباوریم محمد،ارمین ونیوشا رادیدم که نزدیکمان شدندوبعدازاحوالپرسی ارمین سراغ ماهان راگرفت ومن هم درحالی که سعی میکردم به خودمسلط باشم تاازخشم نترکم گفتم که بالاله درراه است.ازنگاههای هیزمحمدبه امیدپناه بردم.تحمل ان نگاههای وحشتناک راکه باوجودازدواجم هم دست ازسرم برنمیداشت نداشتم وبه ظن خودم بدترشده بودکه بهترنه ودراین میان گاهی حس میکردم که برقی ازپیروزی درچشمانش موج میزندکه درکمال سادگی ان رازاییده ی فکره درگیرم که محمدرابرایم تبدیل به گرگ کرده بودودانستم وراحت گذشتم از کنارش .به خداپناه بردم تاکمکم کنددیوانه نشوم ازدستش.حواسم راجمع اطرافم کردم وبه نوعی تمام تلاشم رامیکردم تافکرم راازشخصه منفورروبروم منحرف کنم.لیلاراگوشه ای کزکرده دیدم که باحسرت به ارمین مینگریست.کنارش ایستادم وارام پشتش رانوازش کردم وگفتم:بس کن لیلا.داری خودتوداغون میکنی.ببین...ببین چقدرخوشحالن .توهم بایدهمینطورباشی.مگه چی ازاون دختره ی افاده ای کمترداری؟ارمین نشد؟یکی دیگه.هنوزجوونی.عین ترشی افتاده هازل نزن بهشون که حالتومیگیرم.خدابگم اون دختردابیتوچیکارکنه؟باباش درادکه پدرمونودراورد.توهم بخنددیگه.اگه بدونی چقدرزحمت کشیدم براجورکردن این برنامه.لبخندی قدرشناسانه زدوگفت:توراست میگی یلدا.دنیاکه به اخرنرسیده.شایددراینده خدایکی مثل اونوسرراهم قراربده.نبایدبیشترازاین فکرمودرگیرکنم.تاحالاهم کلی اززندگیم عقب افتادم.لبش راکشیدم وگفتم:اها،حالاشد.ان شاالله که بهترشومیزاره سررات.خداروچه دیدی؟ماهان ولاله هم رسیدندوهمه باهم مشغول صحبت شدند.به محض اینکه تنهاگیرش اوردم باعصبانیت گفتم:توگفتی اینابیان؟ متعجب گفت:کامران ومیگی؟باابروبه ارمین اشاره کردم.شانه بالاانداخت وگفت:اره.که چی؟اشکالی داره؟اینطوری که بیشترخوش میگذره. –برای تواره.باجدیت نگاهش رابه من دوخت وگفت:تومشکلی داری یلدا؟این کارهمیشگیمونه...همیشه،همه جاباهم هستیم.طوری برخوردمیکنی که انگاربارلولمونه که باهاشون میایم بیرون.به خودامده ومتوجه رفتارتندم شدم.لبخندی تصنعی زدم وگفتم:نه،فقط ترجیح میدادم اینباروخانوادگی بیایم....بگذریم.بهتره بریم پیش بقیه.چیزی که دراین میان متعجبم میکردرفتارگرم ودوستانه ی

محمدوامیدبود.چنان گرم گفتگوبودندکه انگارسالهاست یکدیگررامیشناسند.فکری مثل خوره داشت مغزم راسوراخ میکردوان احتمال اشنابودن محمدوامیدبودکه اخرین چیزدردنیابودکه میخواستمش.سرم رابه طرفین تکان دادم وبه خودم نهیب زدم "که یلدادیوونه نشو،اخه امیدچه صنمی بامحمدمیتونه داشته باشه؟جدیداحساس شدی.نه اینکه امیدودوست داری به هرچیزی واکنش نشون میدی."بااین فکرخودم ،خودساده ی نوزده ساله ام راقانع کردم به بازی بابرف هماندسایرین پرداختم وچه تاوان سنگینی داشت سادگی یلدای نوزده ساله.عشق میدادم وشورمیگرفتم درمیان گلوله های سردی که اتش خواستن رادروجودمان شعله ورترمیکردندوغرق شدم درزمردهای خواستنیش وازدنیاغافل ،منه نوپای وادی دلداگی وهمان سفیدسردکه دنیایم راپرازرنگهای خواستنی کرده بودبه هوشم اوردکه رسواییم گوش فلک راپرکرده بودودست دلم عریان شدبرای همانهایی که خودشان هم دربدوورودشایدازمنه تازه کار،ناواردتربودندوصدای خنده شان مصادف شدباچشم غره ام به کامرانه لوده که مرازان عالم رویایی بیرون کشیده بود:کجایی دختر؟ازدست رفتیاکلک.بدنبالش دویدم ومن یلدابودم ورسمم تلافی بودوبچه بودم ودردنیای بچه گیم گلوله اش راباهمان گلوله جواب دادم وبه سراغ اسکی رفتم.کمی که گذشت متوجه محمدشدم که نزدیک میشد.برسرعتم افزودم وبه هیچ عنوان دوست نداشتم خوشی امروزم راباهم صحبتی بااو زایل کنم که دیگرنسبتی باخودم برایش درنظرنداشتم.امادست بردارنبوداین قوم وخویش قدیمی.خودش رابه من رسانیدوبانیشخندی که این روزهاجزءجدایی ناپذیرصورتش شده بودگفت:بالاخره توهم تن به قضادادی ،قدیس خانم.منظورش رانفهمیدم وترجیح دادم درنفهمیم بمانم تاباز دهان به دهان شوم.وقتی به سایرین پیوستم همه شان راهلاک شده درگوشه ای مشغول صحبت دیدم ودراین میان نیوشاگاهی باحرکات جلفش نظرسایرین رابه خودش جلب میکردوموجبات تفریح رافراهم.باحرصی که این اواخرازدستش خورده بودم گلوله ای رابه طرفش پرت کردم.همانندبچه هابه ارمین نگریست وگفت:دردم گرفت ارمین.نتوانستم جلوی خنده ام رابگیرم واین باعث شدکه لیلا هم به خنده بیفتدوپشت سرش بقیه.حتی خودارمین.گرچه باتمام توانش سعی میکردخودداریاشد،ولی واقعاسخت بود.دلم به حالش سوخت.اخه چی توی این دختره ی ازخودراضی دیدکه میگفت" شخصیتش به من نزدیکه."ارمین خوش قلب وباشخصیت کجاواین جونورکجا؟بعدازخوردن ناهارعزم رفتن کردیم وان روزباتمام تلخیهایی که برای من ولیلاداشت به تاریخ زندگیمان پیوست.فردای ان روزتصمیم

گرفتم که بامهیارتماس بگیرم.ماهان ولاله برای انتخاب کاغذدیواری خانه شان بیرون بودندومادرهم خانه خاله اکرم بود.بااشتیاق منتظرشنیدن صدای مهیاربودم.صدای سلامش که درگوشم طنین انداخت.تمام دلتنگیهام کوه شدودرگلویم نشست:سلام مهیار؟خوبی؟صدای گرفته وخش دارش گلویم رازم کردوجستجوکردم علت ان راوبه رویش نیاوردم مردانگیش را،که عقیده ی پوچی بوداشک نریختن مردها:خوبم.توچطوری خانم؟لب ورچیدم ازخانم شدن برای مهیاری که بچه بودم تاچندماه گیش:چه خبر؟سرفه ای کردکه قلبم رابیشترفشردازاین اشک نریختن مردانه:خبرادست شماست.سعی کردم باخوشحالی مصلحتی جوحاکم راتغییردهم ونمیدانستم ذوقم تیشه ای میشودبرریشه ی قلب مهربانش:راستی میدونی امیدکیه؟همونی که اون دفعه راجع بهش باهات صحبت کردم.حسرت زدبه کلامش:چه اسم قشنگی.همانندهمیشهای عجولم،بی تامل گفتم:خودشم قشنگه مثل اسمش.نمیدونی چقدراقاست.خیلی بامحبته.مسلط شدبرحس دلتنگیش ومیدانست این بهترین راه است که چاره ای جزاین نبود:معلومه که خیلی دوستش داری.تاریخ عروسیتون مشخص شده؟ -عید.خیلی دوست داشتم توهم باشی.اهی کشیدکه باجمع شدن لبهایم همراه شد:پس هنوزم برات مهمم؟ناخنم راکف دستم فروکردم تاصدایم فریادنشودبرسرعزیزم ونگویم ودل نشکنم ازراه دور:چیزی شده مهیار؟چراناراحتی؟کسی اذیتت کرده؟ -اره...یکی که قلبموشکسته.یکی که شب وروزم رایکی کرده.اماچاره ای ندارم .بایدمثل همیشه سکوت کنم.مثل همیشه.ودردل ادامه دادم:مثل همیشه های ارامت که باسروصدای من همراه میشدولذت داشت این تضادشیرین وقتی بالبخنددلنشینت همراه بودولب میزدی وحرفهایت ازپشت همان لبهای بسته هیچوقت بیرون نمی امدوالان توراچه شده که حال دوتایمان شده چیزی که منتظرش نبودیم؟سکوت چندثانیه ای بینمان راشکستم که شده بود قانونی نانوشته بینمان: واین سکوت طولانیت مرزهاراحفظ کرده برادر.پوزخندی زدم وادامه دادم:توناقض قوانین نیستی داداش.میدانستم که باهرداداش گفتنی خنجرمیشوم برقلب تنگش وچاره ای نبودبرای سرنوشتی که مارادراین راه قرارداده بود.خنده ای عصبی کردم وگفتم:خودم میشکنم قلب اونی که قلبت وشکسته.اهی دیگرکشیدوچقدرامروزپرازاه بوداین مسافر:اگه نباشه مهیارمیمیره.لبم رابه دندان گرفتم تاسرم رابه دیوارپشت سرم نکوبم ازاین دردبی درمانه عزیزترینم:ای کاش بودی توعروسیم.خنده ی ارامی کردوگفت:بزاریه کم فکرکنم......خوب شایداومدم.باخوشحالی ازجاپریدم وگفتم:راست

میگی مهیار؟میخوای بیای؟وای خدااگه نباشی انگاریه چیزی کم دارم. -منم خوشحالم که تونستی فردزندگیتوپیداکنی .تبریک میگم.اری پیداکرده بودم کسی راکه خوشبختیم راتکمیل کردباامدنش وحضورش شددلیل خنده های بی بهانه ی من.من باامیدشادبودم ودیگران درنظرم رنگ میباختن ومن نگرانه کمرنگ شدن نزدیکانم نبودم ،چراکه باامیدنگرانی ودلتنگی معنایی نداشت.مادروپدرهم دامادشان راتحسین میکردندوخوشحال بودندازسروسامان گرفتن فرزندانشان.{روبروی هم درکافه بیمارستان نشسته بودیم ومن باوقاحت زل زده بودم به استادی که روزی ترس ازاوخواب شبهایم راگرفته بودواینک چقدربی دغدغه خیره ی اوییم که انگارخارج رفتن برعکس نجیبترش کرده یامن بی حیاشده ام؟لبخندی زدوگفت:اگه براندازکردنت تموم شده قهوه ام روبخورم ویلدای بی حیای این روزها که شوق دیدن استادش راداردخنده ای کردونگاه نفوذگراستادش رابه جان خریدوگفت:بفرمایین استاد.شوق دیداره.خورده نگیرین.اسمان چشمانش رابه من دوخت ولب گزیدم که بی حیاییم واردمباحث ممنوعه شدوفنجانم رابالااوردم تاازمعنای نگاهش بگریزم که خوب یادگرفته ام راه فراررااستاد:خوب چه خبرا؟چی کارکردی تواین سالا؟فکرم رابه سالهایی که گفت سوق دادم واندیشیدم چه کارمهمی کردم دراین سالهای سوال برانگیزنبودنش راوگفتم :بیکاری وبیمارستان وخوردن وخوابیدن.حذف کردم رنجهایش راتاتلخ ترنکنم کام تلخ شده باقهوه اش راازسرنوشت پیچیده ام که اندکی راشاهدبودووقتی تاب نیاوردپابه فرارگذاشت ازوطن وچه سری بودبین دلدادگی وپناه بردن به غربت که اشنایانم ان رابرمیگزیدند:گفتی قراره طرح بری؟ - اره.دوماه دیگه. -وهمسرت؟دستانم به وضوح لرزیدوغافلگیرکردن رابلدبودازرمانی که میشناختمش.سکوت کردم تاجوابش راندهم که احساسه کهنه اش خدشه دارنشود،ولی گاهی سرنوشت بازیهای عجیبی باادم میکند:توی همین بیمارستانم.سرپرست بخششون.ابروهای باالارفته وصورت گرگرفته اش اخرین چیزی بودکه میخواستم.مهیارصندلی رابیرون کشیدودرکنارم نشست وبالبخندی که دردازان میباریدگفت:خوب نیماجان،چه خبرازغربت؟خودش راجمع کردولبخندی عجول زدوگفت:خبرخیر.خودت که بهتردرجریانی.مهیاردستش راروی دستان سردم که روی میزجمع بودندگذاشت وگفت:خیلی خوشحال شدم وقتی اینجادیدمت.نیمااماشکست ومن شکستنش رادیدم وقتی صمیمی ترین دوستش رااینچنین مالکانه میدیدوبعدازکمی صحبت که فکرنمیکنم هیچ کدام ازماسه نفرچیزی

ازان فهمیده باشیم عذرخواهی کردورفت ومن دردل ارزوی بهترینهاارابرایش کردم وازخداخواستم که جفت مناسبش راپیداکندوقلبش به ارامش برسد:معلومه رابطه ای عمیق ترازاستادوشاگردی داشتین.نگاه غم زده ام رابه اویی که بلدنبودراه زخم زدن راوامازخم زدبرقلبم دوختم وگفتم:تااین حدلازم نبودهمسرغیرتیم.اخم برابروهایش گره انداخت وگفت:بس کن یلدا.اومدم جبران کنم وتونمیزاری.انگشت لرزانم رابه سمتش گرفتم وگفتم:نمیزارم...نه تاوقتی که نامزدمحترمت دم گوشم وزوزعاشقونه میکنه.لبهایش کش امدوگفت:چه پارادوکس قشنگی.دستم رامشت کردم وروی میزقراردادم واین مردبی شک دیوانه بودحتی درجه ای ازمن بیشتر،که وقتی حرص زدنم ان هم برای مسئله ای به این مهمی رامیبیندمیخنددوطنزمیگویدوقتی درحالت عادی انقدرجدیست که باعسل هم نمیشودخوردش.نگاه کلافه ام رابه اوکه هنوزم بالبخندبه من مینگریست انداختم وباعصبانیت برخواستم وپشت به اوبه طرف درخروجی حرکت کردم که صدای خنده اش طرحی ازلبخندبرلبهایم نشاندوبدون ذره ای تردیدهردویمان بیماربودیم وماراچه به دکتربودن وبیچاره مریضهایمان ،خدارحم کند.}همه دسته گل به دست منتظرامدن مسافرمان بودیم.بمحض اینکه اعلام شد"هواپیمای حاوی مسافران المان برزمین نشست"غوغایی عجیب برفضای سالن حاکم شد.همه بااضطرابی امیخته به شوق منتظردیدارعزیزانشان بودند.ازهیجان درپوست خودنمیگنجیدم .بعدازچندماه برگشته بودوچه خمیده بودقامت استوارش .دلم درهمان لحظه فروریخت وچه میکنددوری ازوطن؟چقدرلاغرورنگ پریده باگودی بزرگی زیرچشمهایش ،چقدرتغییرظرف چندماه؟پرده ای ازاشک جلوی دیدگانم راگرفت وباشوق اورابه سایرین نشان دادم.دقیقه هاکش می امدندوانگارچندساعت شدرسیدنش به مایی که بادل دل کردن منتظردیدارش بودیم.اکرم خانم باچشمانی به اشک نشسته فرزندش رادراغوش کشیدوبوییدتنش راوباورکردحضورنازنینش را.اکبراقاوپدرهم اورابه گرمی دراغوش کشیدندوابرازخشنودی کردندازبرگشتنش.نزدیکم که شدشکستنش رادرتک تک خطوط صورتش دیدم وبرای لحظه ای پلکهایم رابرهم فشردم تاباورنکنم حرفها وگله ها ودلتنگیهایی که درچشمانش نهفته بودرا.کمی رسمی بامن وامیداحوالپرسی کردونزدسایرین رفت.متعجب به اوکه انطرفترباماهان مشغول صحبت بودنگاه کردم وتمام هیجانم به یکباره فروکش کردوکاملاساده لوحانه دلیل رفتارسردش رابه پای خستگی سفرگذاشتم.خاله مدام قربان صدقه ی پسرش میرفت وازوضعیت جسمانیش ابرازنگرانی میکرد.عمق نگاه سردمهیارپرازغم بود.ازهیجان لحظات ابتدایی خبری

نبود.انگارموضوعی اذیتش میکردواه سردی برقلبش نشسته بود.همگی شام رابه مناسبت بازگشتش درخانه عموبودیم .تداركات رامادروخاله انجام داده بودندوبازهم مثل گذشته دورهم جمع شدیم .بااین تفاوت که خاله مریم ازجمعمان کم شده بودوبایاداوریش غصه برقلبم مینشست واضافه شدن امیدکه لبخندرابرلبم می اورد.گاهاحواسم به مهیاروطرزبرخوردش که انگارغریبه ای برایش بودم معطوف میشدوازامیدغافل میماندم.درسکوت ولبخندی خشک برلب به اطرافیان مینگریست وبه طرزعجیبی درهربارچرخش نگاهش ازمن میپریدتاچشم درچشم نشویم واین موضوع بیشترمرابه فکرفروبردویک ان به خودم شک کردم که شایدقبلترهم همینطوربوده ومن زیادی احساس صمیمیت میکنم.دراین میان گاهی امیدباحرفهایش مراازعلم بهت خارج میکردوبه گمانم به مذاقش خوش نیامداین بی حواسی مکررم که چهره درهم کشیدمردمهربانم وروی ازمن برگردانیدوتصمیم به سکوت گرفت واینبارمن درصدددلجویی برامدم وکنکاش دررفتارمهیاررابه زمانی دیگرکه امیدنباشدموکول کردم.خاله بعدازکمی صحبت بامادر،ماهان رامخاطب قراردادوگفت:مادرمن دیگه طاقت ندارم.لااقل توباهاش حرف بزن.ببین چی به روزخودش اورده شده پوست واستخون؟وچه زیبابوددلنگرانی ازجنس مادرانه وچه لذت بخش بودوقتی مادرهاهمیشه بچه هایشان راپوست واستخوان میدیدندحتی دردورانه اضافه وزن.ماهان لبخندتلخی زدونگاهش رابه مهیاردوخت وگفت:چشم خاله جون.فقط یه کم صبرکنین تنهاگیرش بیارم .بلایی به سرش میارم که...باگازگرفتن لب مادر،ماهان ادامه نداودومهیاربامهربانی به مادرمضطربش نگاه کردوگفت:چیزیم نیست اخه مامان.این یه ماهی که اینجام غذاهای شمادوباره منومثل روزاول میکنه.دلسوزانه گفتم:ماتوروصحیح وسالم فرستادیم.همونطوری هم میخوایم .حالارفتی اون وربلاسرخودت درنیار.پوزخندی به این هم دلواپسیم زدوگفت:تودیگه نمیخوادادای مادربزرگارودربیاری.به وضوح جاخوردم وزبان دردهانم خشکید،که ماهان مداخله کردوباخنده گفت:فکرکنم عاشق شده خاله.بایدیه فکری براش بکنی.گل ازگل خاله شکفت وباذوق وامیدواری به مهیارخیره شدوامیددرخودفرورفت وازان پس به صحبتهایم جواب سربالامیداد. بعدازصرف شام امیدبخاطرطولانی بودن مسیربازگشت عذرخواهی کردومن هم تادم درهمراهیش کردم .بعدازخداحافظی ازاو،روی تخت درحیاط نشستم .علت رفتارسردمهیاررابا خودم درک نمیکردم.انکارنمیکنم که تقریبابا همه کم حرف میزدولی رفتارش بامن کمی ستیزه جویانه بود.حتی باامیدهم یک کلمه حرف نزد.اصلادرموردش کنجکاوی نکردومن باخودم اندیشیدم

"یعنی زندگی من اینقدربرایش بی اهمیت است؟"-تااین حدازرفتن نامزدت ناراحتی؟صدایش مرابه خوداوردومن امانگاهش نکردم تاعمق دل خوریم رابه اوبفهمانم.درکنارم نشست ولعنت به لحن کلام دستوریش که مهردران موج میزدومن همیشه تسلیمش بودم:ناراحت شدی؟...ببخشید.بغضی ازدلتنگی ونادیده گرفته شدن درگلویم نشست واشک باتمام سرعتش به چشمانم هجوم اوردونگاه کردم به عسلی تیره ی چشمانش ولب زدم:بی معرفت.لبخندی به تلخی قهوه ی تلخی که برای اخرین بارقبل رفتنش باهم خوردیم زدوگفت:میدونم بی معرفتم...اماتوهم معرفت خرج نکردی...نم چشمانم راگرفتم وباتخسی گفتم:واگه معرفت خرج میکردم؟...هوم...چی تغییرمیکرد؟چراباهام غریبه شدی؟توکه ازماهان بیشترقبولت داشتم؟یاشایدم من اشتباه میکنم که فکرمیکنم زندگیم برات مهمه که اگه بودمیرفتی وکلی برای امیدخط ونشون میکشیدی.نه اینکه حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزنی ومنوکوچیک کنی که پیش خودش فکرکنه چقدرخوش خیال بودیلدابه برادری که اینهمه انتظاراومدنش رامیکشید.پوزخندی زدونگاهش رابه بیددوخت وبعدازچندثانیه سکوت گفت:خط ونشون برای کسی که باچشماش برات خط ونشون میکشه وقتی همچون تویی روبعنوان حامی درکنارش داره کاره بیهوده ایه.دهانم رابازکردم تاچیزی بگم امانفهمیدم منظورشووتصمیم گرفتم ببندم تاحرف نامربوطی به این مسافرخسته ی راه نزنم وبهترین بهانه بودبرای توجیه رفتارززهرتلخترش.نگاه سردش که لرزی رادروجودم انداخت به نگاه پریشانم دوخت وگفت:منم واسه دوباره دیدنت ثانیه هاروشمردم عزیزکرده.خوشبختیت ارزوی منه...بعدازکمی مکث وغرق شدن درنگاهم به ارامی گفت:همونطورکه هربرادری ارزوی خوشبختی خواهرشوداره.پس توانتخابت وکردی مهیاروچی بهترازاین که قدرت میخواهدحرف زدن وهمان بهترکه نداری ودل شکن نمیشوم وبه راهم ادامه میدهم.راهی که خیلی وقت است انتخابش کرده ام وایمان دارم که خوشبخت میشوم باامید!

-چه خبره خلوت کردین؟گره ی نگاهمان بااکراه قطع شدوبه ماهان که ازپله هاپایین می امددوخته شد.کنارمهیارنشست ودست درگردنش انداخت ومن به این دلتنگی برادرانه خندیدم واوگفت:بالاکه بودی دق دادی مارویه کلمه حرف بزنی الان نطقت بازشده؟مهیاردست درموهایش کردوانهارابهم ریخت ومیدانست ماهان ازاین کاربه مرزانفجارمیرسدوچه میکنددلتنگی باادمهاکه لبخندی زدوبدون کوچکترین واکنشی گفت:خوب پسرچه خبرازاون ور؟تونستی کسی روتورکنی؟بالاخره خنده به لبهای سرمازده اش پیوندخوردوقلبم گرم شدازبیاداوردن

مهیارواقعی:ازمن میشنوی بچسب به زنت.اون وریاهمچین اش دهن سوزی هم نیستن.درنگاه هم خیره شدند.دوقلوهایی که بعدازماهها یکدیگرراپافته بودندوحرفهاداشتند.تصمیم گرفتم تنهایشان بگذارم.به اتاق رفتم ودرکنارلاله نشستم.خاله مشغول صحبت بامادربود.باخوداندیشیدم که یک زن چگونه میتواندپسری راکه ازگوشت وخونش نیست اینقدرعاشقانه دوست بداردونگرانش باشد؟سرم رابه طرفین تکان دادم ومراچه به سردراوردن ازحس مادری؟!بهمراه لاله به اشپزخانه رفتیم تاکمی مرتب کنیم ان جارا،تاخاله فرداکمی استراحت کندوبه دردانه اش بپردازد.ولی مگرمن اجازه ی چنین موقعیتی رامیدادم؟صبح زودبایاداوری چیزی به حیاط رفتم وصندلی راباعصبانیت جلوکشیدم واسمش رافریادزدم:دارم میام جغجغه.نمیدونم توکی میخوای بزرگ شی؟چیه؟باحرص به سرووضع اشفته اش که معلوم بودباصدای من ازتخت پایین پریده نگاه کردم وگفتم:پس سوغاتی من کو؟دیشب مراعات تازه ازراه رسیدنت روکردم اماحالادیگه خستگیت دررفته.زودباش.لبخندی شیطنت امیززدوگفت:مگه من به توقولی داده بودم بچه پررو؟دندانهایم راروی هم ساییدم وانگشتم رابه نشانه تهدیدمقابلش تکان دادم وگفتم:ببین،میخوام مراعات کنم ومودب باشم،امانمیزاری...اصلانمیخوام.خواستم ازصندلی پایین بروم که مانع شدوگفت که برمیگردد.چنددقیقه ازرفتنش میگذشت صدای ماهان که شب رادرخانه مان بهمراه لاله مانده بود لرزبراندامم نشاند.خانه مریم خانم رافروخته وبه حساب لاله واریزکرده بودند.لاله حتی توانایی نگاه کردن به ان سمت رانداشت که خاطرات تلخ مرگ مادرش درذهنش جان میگرفت.فریاددوباره اش هوشیارم کرد:کجایی دختره ی دیوونه؟شوهرت دادیم هم ازدستت راحت نشدیم.مادربسرعت خودش رابه ایوان رسانیدوبانگرانی اهسته گفت:یلدا،فهمیده...حرفش به پایان نرسیده بودکه ماهان باصورتی که ازفرط عصبانیت قرمزشده بودپشت سرش ظاهرشدوبه من زل زدومن ازخدایاری طلبیدم برای نجات ازچنگال این گودزیلای خشمگین وهمان لحظه قول دادم که دیگردرخواندن نمازهایم سهل انگاری نکنم.اب دهانم راقورت دادم وهمانطورکه ازصندلی پایین می امدم مهیاررادرحیاط خانه شان دیدم که بسمتم می امد.بافریادازش خواستم که درخانه شان رابازکند.بسرعت واردحیاط خانه بغلی شدم .موقع فراراونقدرهول بودم که ببندم وماهان هم پشت سرم واردشد.به مهیارهاج وواج پناه بردم وگفتم:توروخداکمکم کن .این دیودوسرالانه که قورتم بده.ماهان که بااین حرفم عصبانیتش شدت گرفته بودگفت:بروکنارمهیار.امروزبایدتکلیفموبااین بچه یه سره

کنم.بروکنار.مهیاربااینکه بایک دستش جعبه ای رانگه داشته بود،بادست دیگرش مانع نزدیک
شدن ماهان میشد:اخه بگین ببینم چی شده؟چرااینجوری میکنی ماهان؟انگشتش رابطرفم گرفت
وگفت:این وروره جادوتمومه کبوتراموپرونده.یه دونه هم نیست.همان وقتی که خبرامدن
مهیارراشنیدم وامیدرادرکنارم داشتم ازادی رابه تمام کبوتران هدیه کردم.گرچه نمیرفتندومن
امااجازه ی ماندن به انهارانداده تازیبایی دنیارابیشتربببینندومیل رفتنشان راتقویت
کردم.مهیارنیم نگاهی به من انداخت وگفت:راست میگه یلدا؟کبوتراشوپردادی؟خودم رابه موش
مردگی زدم تاشایدقلبشان به رحم اید:خوب چیکارمیکردم داداش؟کی ازشون مراقبت
میکردوبهشون غذامیداد؟ -توپس چیکاره بودی؟روزی ده دقیقه وقتتومیگرفتن
بیکاروالدوله.مامانم که هست.میخواستم چندروزدیگه ببرمشون.دلسوزانه گفتم:یعنی میخواستی
مامان بااون پادردش بره بالاوبه کبوترات برسه؟واقعابی وجدانی ماهان.تازه لاله روهم راحت
کردم.بطرفم حمله ورشدکه دریک ان مهیارتعادلش راازدست دادونزدیک بودبیفتدکه ماهان
زیربغلش راگرفت وروی تخت نشاندش.ماهان بافریادازمن خواست تالیوانی اب بیاورم ومنه بهت
زده به پاهایم قدرت حرکت دادم ودویدم.خاله ازصدای دادماهان سراسیمه به حیاط امد.سریع
لیوانی اب گرفتم وبه حیاط بازگشتم که مادررانگران بالای سرخاله اکرم دیدم وحدس زدم که
باصدای دادماهان ترسیده وامده.ماهان کمی ازاب رابه خوردمهیارداد.همگی بااضطراب به صورت
رنگ پریده اش خیره بودیم ولاله هم درهمین هنگام ازراه رسیدومتعجب ونگران به ماکه بالای
سرمهیارجمع شده بودیم نگریست.بعدازگذشت دقایقی بالاخره این سکوت طولانی باصدای گریه
ی خاله که همه مان رامتاثرکرد شکست:اخه چه میکنی باخودت مادر؟این چه حال وروزیه
قربونت بشم؟دیشب تاحالامثل اسفندرواتیشم.فکرمنه پیرزنونمیکنی؟لبخندی بی جان برلبهایش
نشست وسرمادررابوسیدوگفت:چیزیم نیست فدای اشکات بشم من.یه کم ضعف کردم
همین.نگاهی به من انداخت وگفت:این خروس بی محلم اول صبح منوکشونده وسط دعوا.
مادرچشم غره ای به من رفت وبااشاره ی ماهان ،به کمک لاله خاله رابه اتاق بردند.ماهان نگاه
کلافه اش رابه مهیاردوخت وگفت:این چه حال وروزیه مهیار؟شایدبتونی مادرتوبااین حرفاقانع
کنی امامنونه.میدونم یه دردی داری ،امابیشترازاین اصرارنمیکنم.هروقت خواستی بگی بدون من
مشتاقانه منتظرم.برخواست وباقدمهایی بی جان ناشی ازمحرم نبودن برای دردودل کردنه برادرش
حیاط راترک کرد.انگشتم رابه دهان گرفتم وگفتم:ببخشیدمهیار.اگه میدونستم حال نداری

مزاحمت نمیشدم.لبخندشیرینی به شیرین عقل مقابلش زدوگفت:چیزی نیست خوبم.توکه نبایداینقدربترسی خانم دکتر.اونم ازهدیت.به جعبه ی سرگردانی که دروسط حیاط رهاشده بوداشاره کردومن برای گرفتنش ذوق زده بطرفش رفتم وان رابازکردم.تابلویی زیبابودباکلی گل خشک شده که پروانه ای درمیان انهاارمیده بودورویش هم شیشه ای برای محافظت بودکه البته باافتادن ازدست مهیارترک کوچکی خوردوزیرش همان شعرمعروفی که مهیارعاشقش بودوباخطاطی خودش ان رابه دیواراتاقش نصب کرده بودوهمچنین روی خودنویسی که شب جشن ورودبه دانشگاهم حک شده بودنوشته شده بود. "زندگی میگذردخوب یاکه بد،حواست باشددارایی امروزت سلامتی وجوانیت است.راحت نگذر.زندگی میگذردتواماخوب بمان ،نگذارتغییراتش تغییرت دهند.قلبت رافقط به یک نفرهدیه کن."نمیدانم سراین متن چه بودکه انگارخنجربه قلبم میکشیدوسوزش دردرابه مغزم ارسال میکردواشکم راجاری وباخوش بینی ردمیکردم استدلال قلبه بی قرارم که اکنون معنایی نداشت لرزیدنه بی امانش.نگاهه بارانیم رابه نگاهه خسته اش دوختم والتماس راچاشنیش کردم ودل زدم برای رداستنباطم ازچشمان غم بارمقابلم واواماتاییدکردحرف نگاهم راومن سرگردان ازاین بازی چشمهاکه به رسواییم میکشاندباپشت دست اشکهارازدودم واوبودکه بازهم سنگی قدرتمندبرخواسته ی قلب نافرمانش گذاشت وگفت:دماغتوپاک کن بچه.پشت چشمی نازک کردم که خندیدوگفت:اون چیزی روکه میخواستی نتونستم پیداکنم.امیدوارم دفعه ی بعدبتونم بیارمش.اینوهم میتونی رودیوارخونت نصبش کنی.اون طورکه فهمیدم هنوزخودت خونه روندیدی؟باصدایی گرفته ناشی ازفشاربغض گفتم:نه،امیدمیگه تاشب عروسی نبایدببینم.لبخندتلخی زدوگفت:معلومه که خیلی دوست داره.دردصدایش دردرابه جانم ریخت ونکن مهیار.ارام باش تاارام شوم این منه تازه به عشق رسیده ی نوپادرمکتب عاشقی.نگذارکم کاری کنم برای مردی که مردانگیش رابه پایم ریخت تادوستش بدارم.حسرت نگاهش راپشت سرجاگذاشتم ورفتم تاهمان سوپی راکه عاشقش بودوهمیشه های بیماریش برایش میپختم رااماده کنم.کمی بعدماهان ولاله رفتندوالبته ماهان حتی نگاهم نکردومن دلم گرفت ازبی اعتنایی برادرم درحضورهمسرش واماخم به ابرونیاوردم ونخواستم حرفی بزنم که بیشترناراحتش کنم.مادرهم درحیاط مشغول رسیدگی به گلدانهایش بود.وقتی سوپم خوب جا افتادظرف بزرگی کشیدم ودرون سینی گذاشتم وبه خانه ی بغلی رفتم.خاله دراشپزخانه بودووقتی مرادیدملاقه رابالاگرفت وباتهدیدگفت:وای به حالت اگه

پسرموذیت کنی بلاگرفته.گردن کج کردم ونگاهش کردم.لبخندش رابه زورمهارکردوگفت:خیله خوب.خودتونزن به موش مردگی برو.لبخندی به پهنای صورت زدم وبعدازبوسیدن خاله وشنیدن خودشیرینش به اتاق مهیاررفتم.درخوابی عمیق فرورفته بودودهانش نیمه بازبودومن فکرکردم که الان اگرپشه ای دردهانش برودایابیدارمیشوداین خرسه به قطب نشسته؟دفتره بازی که کناردستش بودنظرم راجلب کردوطبق معمول حس کنجکاویم رابرانگیخت.سینی راروی میزگذاشتم ودفترراگرفتم وروی میزنشستم .صفحه ی بازان نظرم راجلب کرد"دیشب وقتی دستانشان رادرهم دیدم دنیای باورهایم ویران شد.راست گفتند:شنیدن کی بودمانندديدن .من دیدم عشق رادرچشمانه وحشیش واودیگراهوی گریزپای من نبود.گلهای قالی درمقابل دیدگانم به رقص درامدندوبغضی سنگین سعی دررسواکردنم داشت.چه شاعرشدم من.پزشک بودن راچه به شاعری.عاشقی به این روزم انداخت گویی.اخرچگونه بدون اوباقی عمرراسرکنم؟جرات نکردم وحال کارازکارپذشته ویلدای من اینک متعلق به مرددیگریست که خداحتی اجازه ی فکرکردن به اورابه منه زخمی نمیدهدو..."دیگرنتوانستم ادامه دهم.چشمانم تارشدومغزم قدرت تحلیل این حجم اطلاعات وارده رانداشت.چیزهایی راکه خواندم باورنداشتم.فکرکردم که شایدخواب باشداماادامه اش به من ثابت کردکه رویانیست:کاش زمان متوقف میشد.کاش هرگزامیدی به دنیای کوچکش راه نمی یافت.کاش هرگزباماهان دوست نبودم..."همانندديوانه هاورق زدم وورق زدم.اشکهایم راهشان رابازکردندومن احمقانه سعی درکشف نشانی ازاین یلدابودم که من نبود،که شایدیک تشابه جالب اسمی باشدوچیزی نهیبم زد"پس امیدوماهان چه؟"هرصفحه اش راکه میخواندم،دردسینه ام بیشترمیشد.هرخطش حاکی ازعشقی عمیق درقلب مهیاربود.باصداهایی که ناخواسته بلندشده بود،چشمانش راگشودوباگنگی زل زدبه منی که همانندیک دیوانه اشک میریختم ومیخواندم خط به خط شکستن قلب را.کم کم هوشیارشدوبسرعت نشست ودفترراازمیان دستانم کشید.به چشمانه ترس خورده اش خیره شدم .به اوکه دوست میداشتمش چون برادر،واین اواخرگویی قلبم درطلب چیزی بود.نمیدانم .شایدبرای من هم همینگونه بودوامانه الان که همان زمان که التماس رادرنگاهم میریختم وطالب نرفتنش بودم واوبانگاهش فراررابرقرارترجیح دادوچه شبهایی که زجرکشیدم واکنون که راهم رایافتم چرا؟باپاهایی لرزان ایستادم وهمین سوال راازاوکردم:چرامهیار؟چرا؟سرش که به زیرافتاد.اتش به جانم نشست که مهیاراهل سرافکندگی نبود.اصلااشتباهی نمیکردکه مجبورباشدسرفروداورد.هوای اتاق برایم تنگ

شدومن هم فرارکردم ونمیدانم چگونه بابدبختی خودم رابرای ذره ای اکسیژن به حیاط پرت کردم.تعادل نداشتم ودستم رابه دیوارگرفتم وخودم رابه درحیاط رساندم .نیرویی وادارم کردبه عقب بنگرم ومن نگاه کردم به قاب صورت غم زده اش درپنجره ی اتاقش.اهی کشیدم ازدرددرقفسه ی سینه ام وخودم رابه اتاقم رسانیدم.لرزبرجانم نشست ومن ذره ذره جان دادم وباورنداشتم وچقدردردناک است خدایا.فکرم بهم ریخته بود.چیزی راکه فهمیده بودم بقدری برایم سخت وسنگین بودکه توانم راگرفت وبرتختم انداخت.اشک ریختم ودرمیان گریه هایم مدام باخودتکرارمیکردم "یعنی اونم دوستم داشت؟"مادرباصدای گریه هایم سراسیمه خودش رابه اتاق رسانیدووقتی مرادران حال دیدمحکم برصورت کوفت وبسرعت خارج شد.اشک به ارامی بدون کوچکترین مقاومتی ازچشمانم می امدندومن خیره به درب اتاق به چهره ی کسی می اندیشیدم که جانم داشت ذره ذره برایش میرفت وچه بی رحم روزگاریست وخدایاچراالان؟بعدازدقایقی که انگارساعتهاطول کشیدقامتش دراستانه ی درظاهرشدومن چقدرگلایه داشتم ازاویی که لب فروبست وخنجرزدبه قلب کوچکم.خاله لااله اللهی گفت وروبه مادرگفت:اون که تاچنددقیقه ی پیش خونه ی مابود.خیلی هم سرحال بود.اخه ایناامروزچشونه.مادرچشمان نگرانش رابه من دوخت ومن عذرخواستم ازاینکه نگرانش کردم واماکلامی برلب نراندم.اخمش وحشتناک بودوقتی مادرهاراازاتاق بیرون کردوباقدمهایی استواربه سمتم امد.چشم بستم ومن اکنون توانایی روبروشدن باواورانداشتم.متوجه شدم که صندلی راجلوکشیدونشست ومن اماسرسختانه چشمهایم رابازنمیکردم.دستش که برپیشانیم نشست چشمانم به ناگه بازشدوحرارت بدنم بالاتررفت.سرم راوصل کردوسرجایش نشست ونگاهی عمیق به من انداخت ومن نگاهم رادزدیدم:اونی که بایدخجالت بکشه منم نه تو.نگاهم تایقه ی تیشرتش بالاامدوبیشترازاین کارمن نبود:توپاکی یلدا.پاک بمون.به زحمت درحالی که خواست مانعم شودنشستم وباصدایی لرزان گفتم:چرااینکاروباهام کردی مهیار؟مگه توبرادرم نبودی؟سیب گلویش که تکان خوردچشم بستم واوباعصبانیت برخواست ودست درموهایش کردوپشت به من شد:ببخش یلدا.میدونم حرمت شکستم.میدونم به نون ونمکی که سالها توخونتون خوردم احترام نزاشتم.ارام گفتم:حالاچیکارکنم؟بطرفم چرخیدوگفت:لازم نیست کاری بکنی.به زندگیت ادامه بده وفکرکن هرگزاون دفترروندیدی وچیزی نخوندی.زهرخندی زدم وگفتم:چطورانتظارداری همه چیزوفراموش کنم ؟اونم چیزی به این مهمی!ونگفتم قلبم رادرهمان ویلای شمال

کناردریاجاگذاشتم.مقابلم نشست :این چیزایی که خوندی همش احساسات خام ومسخره ی من بودن واشتباهم نوشتنشون بود.فراموش کن که یاداوریش چیزی جزعذاب نیست.به عشقی که بین خودتوامیدهست فکرکن.توقراره چندروزدیگه باهاش عروسی کنی.مسئولیت یه زندگی میفته رودوشت.مگه غیراینه که شمادوتاهمدیگرودوست دارین؟قلبم شکست ودلم چرکین شدازاحساساتی که به مسخره بودنش اعتراف میکردومن چرابایدمیشکستم درمقابلش خودم را؟به این فکرمیکردم که اشفتگیم برای چیست وقتی احساساتش مسخره بود؟باخشم نگاهش کردم وگفتم:اره واقعااحساست مسخره ست.من امیدودوست دارم وقراره باهاش زندگی کنم.حتی اگرامیدی نبودتوتااخربرام برادربودی...نگاه پژمرده اش اتشم زدومگرخودش به مسخره بودن عشقش اعتراف نکرده بود؟بانفرت چشم ازاویی که زمانی عزیزترین فردزندگیم بودگرفتم وگفتم:ازت بدم میاد.بروبیرون ودردل ادامه دادم "ترسو".صدای شکستن قلبش ،قلبم رابه دردلوردودست گذاشتم رویش ودلداریش دادم:اروم باش قلب نازک من.همه چیزیه خوابه.اره.اگه واقعی باشه فقط تومیشکنی.اره.همه چیزخوابه واونقدربه قلب ناارامم التماس وخواهش کردم تابه خواب رفتم .من بعدهیچ چیزی میانمان مثل سابق نبودونمیدانم چرایک احساس مضخرف درونی ناخوداگاه امیدومهیارراباهم مقایسه میکردومن به شدت این حس مقایسه راپس میزدم چراکه امیدتاچندروزاینده همسرم میشدومن دوستش داشتم.فکری همانندخوره مغزم رامتلاشی می کردکه ایاواقعادوستش داری ومن اونقدرسرم رافشردم ودوست داشتنش راباخودم تکرارکردم تاباورم شدونیازی به باورنداشت من واقعادوستش داشتم .پوزخندی به افکارپوچم زدم وروبه فرانکی که مشغول تزیین سفره ی عقدبودوباگرفتن شاخه گلی رزدردست درافکارش غرق شده بودگفتم:چه خبرخانم خانما؟ولی گویی دراین عالم نبودومن سوءاستفاده گرازپشت به اونزدیک شدم وجیغ بلندی کشیدم که یک متربه هواپریدوباعصبانیت

گفت:دیوونه،تواینجاچیکارمیکنی؟مگه نبایدبری ارایشگاه؟درحالی که میخندیدم گفتم:امیدنیم ساعت دیگه میاد.تااون موقع اگه کاری داشتی درخدمتم. پشت چشمی نازک کردوگفت:چه رویی داری تو؟همانطورکه روی صندلی که برایمان درنظرگرفته بودندمینشستم گفتم:راستی فری،چرافرزادباهاتون نیومد؟حاله ای ازغم برچهره اش نشست وبعدازچندثانیه سکوت گفت:دلش شکسته یلدا،خیلی ناراحته.بانگرانی گفتم:چرا؟چه اتفاقی افتاده؟اهی کشیدوگل راداخل گلدان قراردادوگفت:دختری روکه خیلی دوست داشت ازدست داده.داره ازدواج میکنه.فرزادتحمل این

قضیه روندارە.چینی به بینی ام دادم وگفتم:پسره ی شل برنج.کی عاشق شده؟حالاچرادختره داره مزدوج میشه؟مگه دوستش نداره؟ -اون ازاحساس فرزادنسبت به خودش خبرنداره.بخاطرهمین هم به خواستگارش جواب مثبت داد.

-خوب چرافرزادباهاش صحبت نکرد؟درحالی که ظرف عسل رادرگوشه ای ازسفره جای میدادومن به این می اندیشیدم که بایدباانگشتم ان رادردهان امیدبگذارم وازاین فکرغرق خوشی میشدم .جواب داد:میخواست بگه.منتظرفرصت مناسب بودکه این فرصت خیلی زودازش گرفته شد.دل داداشم شکسته یلدا.امیدوارم بتونه بااین قضیه کناربیاد.لحظه ای فکرم به مهیاروادعای مسخره بودن احساسش کشیده شد،ولی بسرعت سرم راتکان دادم وباعصبانیت برخواستم وگفتم:میگم شل برنجه.حالاچون یکی دیگه دلشوشکونده نبایدعروسی من بیاد؟همه ی اینابخاطراینه که به بنگاه همسریابی من مراجعه نکرده.حقش بود.الان باهاش تماس میگیرم وهرچی حقشه بارش میکنم.فرانک هل شده مقابلم ایستادوگفت:نه یلدا.نبایدبفهمه قضیه روبهت گفتم وگرنه خیلی ازم عصبانی میشه. -اخه چرا؟مگه من غریبه ام؟باکلافگی دستش راتکان دادوگفت:توهم چه سوالاتی میپرسی ها؟برواماده شوالانه که اقاامیدبیاددنبالت.
-باشه ،میرم،ولی بهش بگوخیلی ازش دلخورم وتلافیشومیکنم.به حیاط رفتم.کامران هم تازه رسیده بود.مهیاروماهان مشغول چیدن میزوصندلی هابودند.قراربودمراسم عقدرادرخانه برگزارکنیم وبعدازان به باغی که امیددرنظرگرفته بودوبازهم برای من سورپرایزبودبرویم.روبه کامران گفتم:بدوبروبالااون چراغاروو‌صل کن پسرم.خندیدودرحالی که به طرف ریسه هامیرفت گفت:به روی چشم عروس خانم.همین الان.لحظه ای متوجه مهیارشدم که معصومانه به من مینگریست ومن بابی رحمی نگاه ازاویی که به ظن من تمام حسهایش مسخره بودگرفتم ویادم بودازان روزبه بعددیگرباهم همکلام نشده بودیم.باحفظ خونسردیم روبه ماهان گفتم:خسته نباشی.باطعنه گفت:نه اینکه خستگی ماخیلی برات مهمه.لااقل یه شربت برامون میاوردی.
-نه عزیزم.الان شربت بخوری حس تنبلیت گل میکنه.بزاربرای اخرکار.درضمن ،من عروسم نه مسئول تدارکات.حس قشنگ برادرانه ای که درنگاهش نشست مرابه عرش بردوقتی نزدیک شدوبوسه ای ازجنس بوسه های حمایتگرانه ی پدربرپیشانیم نشاندوصدای مهیاراین اتصال زیبا وخالص راقطع کرد:مگه نمیخوای بری؟همانطورکه نگاهم به ماهان بودباسردترین لحن ممکن که سرمایش وجودم رالرزاندگفتم:به شماربطی داره؟اخم ماهان مراازبیان حرف نامربوطم پشیمان

کردواوچه میدانست چه اورده برادرش برسرتنهاخواهرش؟کامرانه ازهمه جابیخبرباخنده گفت:باتوبه غضب این دخترگرفتارشدی؟خدابدادبرسه،الان که روزعروسیشه نبخشیدتت وای بحال فردا.زیرچشمی لبخندکوتاه برلبانش راکه امیخته ای ازشرم وناراحتی بوددیدم ونگاه کنجکاوماهان راپشت سرگذاشتم که صدایش متوقفم کرد:یلداجان ماروهمیشه موردلطف ومحبت خودشون قرارمیدن.چقدرتلخ بودتک تک کلماتی راکه حس غریبگی ازان میباریدبه زبان می اوردومن چقدردورشدم ازبرادردیروزهایم وجمع اشنایی دورشدم:نمیخوای بری مگه یلدا؟صدایم گرفته بودوقتی گفتم منتظرامیدم. –منم یه سربه بابابزنم.انگارزیادروبراه نبود.بانگرانی گفتم:چی شده ماهان؟نکنه بازفشارش رفته بالا؟ –خودتونگران نکن.پیش عمواکبر.چنددقیقه میرم پیشش الان میام. مهیار:منم میام.فشارشوچک کنم بهتره.کاش زودترگفته بودی بهم. –نه بابا.توکجا؟بمون شایدکارت داشته باشن. –ماهان توروخدامواظب باباباش.نگران شدم...کامران بالای چهارپایه نشست وگفت:ماهان بیاکمک .دستم به اون طناب نمیرسه.وقتی ماهان رفت،مهیارهم به قصدخانه شان نزدیکم شدوهنگام گذشتن ازکنارم دهان بازکردتاچیزی بگویدکه رویم رابرگرداندم وبلندگفتم:دیگه بایدبرم اماده شم.الانه که امیدبرسه.صدای اهش راکه شنیدم بغض برگلویم نشست وچرااه میکشی مرد؟مگرمسخره نبوداحساست ؟خودت گفته بودی یادت هست؟وقتی دراتومبیل جای گرفتم لبخندی به مردکناریم زدم وبه خودیاداوری کردم که این مردازامروزهمسرم میشودومن عاشقش هستم .مرابه ارایشگاه رساندومن برای اولین بارخودم رابه دستان ارایشگری سپردم.زهراوبچه هاهمیشه به من میگفتندکه املم ومن این امل بودن رابه لذت این زمان ترجیح میدادم.لباس زیبایی که به سلیقه ی امیدبودرابرتن کردم وخودم رادراریینه دیدم ودلم برای خودم غنج رفت واحساس کردم بینی کوچکم ،کوچکترشده است.درچشمانش ستاره باران بودوقتی دستم راگرفت ومرابطرف ماشین هدایت کرد.پایش راروی پدال گازفشردوتقریبا فیلمبرداررا پیچاند.دستم راگرفت وبوسه ای بران نشاندوگفت:میدونستم بالاخره مال من میشی الناز.قلبم فروریخت ولحظه ای به گوشهایم شک کردم.اوچه گفته بود؟نه،قطعااشتباه شنیدم واونام مرابرزبان اورده بود.احساساته ضدونقیضی راکه درصدم ثانیه برجانم نشسته بودپس زدم ولبخندزدم وبه خودیاداوری کردم احمق بودنم را.ارام وهمقدمش واردحیاط شدم وسعی کردم برهجوم احساساتم فائق ایم .درمیان جمعیت مشتاق،فقط چشمان ترمهیاربودکه متوجهم کرد.سریع رویش رابرگرداندومن غرق شدم درتمام

لحظه های بااوبودن ونیافتم نشانه ای ازمسخره بودن احساسش.خدایامراچه میشوددراین لحظات؟لحظاتی که بایدفقط من باشم ومردزندگیم.لحظه ی ناب گره خوردنه روحمان.دستان پدرومادرم رابوسیدم وقطره اشکی سمج غلتیدبه روی گونه ام ومن یلدابایدباورمیکردم ازامشب جدامیشم ازاین منبع مهربانی.درجایگاه مخصوص عروس ودامادنشستیم .بچه هادورم کردندوشروع کردندبه پچ پچ کردنومن لبخندزدم به دوستانی که همانندخودم فضول بودندونمیتوانستنداندکی صبرکنن.باامدن عاقدهمه ساکت شدندومن دست امیدرافشردم وبه خوددوست داشتنش رایاداوری کردم تافردممنوعه مقابلم به ذهنم راه نیابدواوبودکه باخواندن دوباره ی خطبه طاقت ازکف داده وبه حیاط رفت وهمان لحظه قلبم تیرکشیدوچه میکنی مرد؟سرحرفت بمان تاخوشبخت باشم.دعاکن برای سعادتم دراین لحظاته روحانی.فرارت برای چیست برادر؟بله ی کم جانم صدای هل هله رابلندکردومن نگرانه مردزخم خورده ی درحیاط بودم ویواشترشادی کنیدوخواهش میکنم.مگرمن عروس نیستم.میخواهم همین الان به خانه ام بروم تابیشترازاین زجرکشیدنش رانبینم که کاری ازمن ساخته نیست.همگی به باغ رفتیم ومهمانهاشروع به شادی کردند.مهمانهای طرف دامادکه ازاقوام نزدیکش بودندچندباری ازمن خواستندتابلندشوم ومن امتناع کردم که امیدهم میدانست من درمقابل نامحرمان نمیرقصیدم.امیداماباجوانهاکمی رقصیدودران میان بامحمدچنان گرم گرفته بود ،گویی سالهاباواشناست.اخم هایم را درهم کشیدم واصلا امیدراچه کاراست بامحمد.فردمنفورشده ی این روزهایم.لحظه ای که تنهابودیم.فرصت رامغتنم شمردم وگفتم:عزیزم،چرااینقدرنبااین پسره گرم گرفتی؟نگاهش رابه من دوخت وسرتکان دادبه معنای ندانستن ومن هم بطورنامحسوسی که اطرافیان زوم کرده روی جفت خوشبخت متوجه نشوندمحمدرانشانش دادم.متعجب گفت:محمدومیگی؟ازاین صمیمیت یهویی که دیگرباپسوندوپیشوندی همراه نبودته حلقم به تلخی زدوبرقی عجیب برای لحظه ای ازچشمانش عبورکردوگفت:مثل اینکه پسرعموی جنابعالیه ها،میخوای چطوری باهاش برخوردکنم؟نگاه نفوذگرش تامغزواستخوانم راسوزاندومن بیشترازقبل پی به خامی وبی تجربگیم بردم ودستپاچه گفتم:هیچی بابا.خواستم شوخی کنم.معلوم بودکه باورنکرده توجیه بچه گانه ام راوبالبخندی تمسخرامیزبرلب وچشمانی خندان این پیام رابه من رسانیدکه بروخودتورنگ کن بچه.سربه زیرانداختم تابیشترازاین شرمنده نشوم وچندلحظه بعدصدایی مرابه خوداورد:امیدوارم که درکنارهم به بهترین هابرسین.دست گرم امیدروی دستان

گره کرده ام نشست ومن چشم به گره دستانمان دوختم ودل زدم برای مردی که بازحمت همین چندجمله رابه ریشمان بست وارام دستم رابیرون کشیدم که گرچه قهربودم بامردایستاده ی مقابلم اماادم دل شکستن ان هم نزدیکترین فردزندگیم نبودم.امیدباسماجت باردیگردستم راگرفت واینبارمحکمترنگهش داشت ومن نیم نگاهی حواله ی چشمانه غم زده ی عزیزم کردم ودلم گرفت ازاین امیدی که قصدجان کرده بودامشب ونمیدانم دقیقاهدفش چه بود.لبخندی تحویل مهیاردادکه به هرچیزی شباهت داشت جزلبخندوگفت:ممنونم.من هم امیدوارم شماجفت زندگیتونوپیداکنین.به فکری که دریک لحظه ازسرم گذشت بهاندادم وامیدمن اهل طعنه زدن نبودولحنش همین طوربودواصلاطعنه به چه.چهره اش درهم رفت وباتشکرخشکی ازمادورشدوچقدرخامتش خمیده شده برادرم ویانه ،من اینطورمی اندیشم؟وچه اصراری دارم که مدام کلمه برادرراحتی درفکرهایم تکرارکنم نمیدانم؟وقتی امیدبه دوستانش ملحق شد.بچه هاریختن سرم وطبق معمول شروع به سوال پرسیدن کردندوزهراااغازکننده شان بود:وای دختره ی ورپریده.اصلافکرشونمیکردم اینقدرعوض شی.تقصیرخودته که هیچوقت دست به صورتت نمیبری وحتی یه ارایش ساده هم نمیکنی.اونوول کن.امیدوبگو،کی فکرشومیکردعاشقت بشه؟سولماز:اره،یادتونه؟همیشه وقتی یلداکنارمون بوددوروورمون افتابی میشدپس معلوم شددلیل رفتاراش.مریم:وتوهم که چقدرذوق میکردی.سولمازاخم کردوگفت:ا،مریم.زهرا:تمومش کنین.تواین موقعیتم دست بردارنیستین؟لیلاهم به جمعمون اضافه شدودرکنارم نشست.دستش راگرفتم وحالش راجویاشدم.لبخندی زدوگفت:اره عزیزم،خوبم.بطرف ارمین ونیوشاکه مثل همیشه حسابی خوش میگذروندن اشاره کردوگفت:هرچی بودگذشت.ازقلبم بیرونش نکردم،ولی بااین قضیه کناراومدم...مریم میان حرفمان امدوگفت:یلداجون،معرفی نمیکنی؟لبخندی پرمهربه روی بهترین دوستم پاشیدم وگفتم:لیلا.رفیق دوران مدرسه ام.همه راباهم اشناکردم ودوباره صحبتهاگل انداخت وبعدازساعتی علی ومهدی ودوسه تاازبچه های دانشگاه که دعوتشون کرده بودم به جمعمون اضافه شدندوطبق معمول مشغول ادادراوردن شدندودراین میان سقلمه های زهراپهلویم راسوراخ کردبس که باچشم وابروبه نگاه های عاشقانه ی علی ومریم اشاره میکردومن چقدراشتباه میکردم که گمان میکردم علی چشمش دنبال زهراست وشایدم بود،امازهرای گوشت تلخ کجاوعلی بذله گوکجا؟ناگهان همهمه ی عجیبی برخواست وهرکس به طرفی میرفت ومن مات زده ی هیاهوی مقابلم به این می اندیشیدم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟باپاهایی لرزان

برخواستم وتعدادی ازنگاههامرانشانه رفت که پرازترحم ودلسوزی بودومنه سردرگم راگیج ترکرد.زهرادستم راگرفت.نگاه گنگم رابه اوکه ماننددمن متعجب بوددوختم ودوباره خیره ی ان قسمتی ازباغ شدم که همهمه اش بیشتربودوامیدرادیدم که کلافه به سمتم می اید.به زحمت زبانم رابه حرکت دراوردم ومشکل راجویاشدم.دستی درموهایش بردوناموفق درکش امدن لبهایش گفت:اروم باش عزیزم.باالارفتن صدایم دست خودم نبودوقتی پرازفریادبودم درشبه عروسیم:چطوری اروم باشم؟این سروصداهاواسه چیه؟چه اتفاقی افتاده؟کسی شانه ام رافشردومن تسلی نمیافتم تامنشااین طوفان رادرک نمیکردمواصلاچه کسی به خودش جرات دادشبه عروسیم راخراب کند؟شانه هایم راگرفت وارام گفت:حال بابات یه کم بدشده.امامسئله ی مهمی نیست.مهیارکنارشه.نفسم حبس شدوپدرحاله خوشی نداشت امشب.خون به صورتم دویدوایامن فرزندش بودم که جویای احوالش نشدم ووای برمن ،بخوردبرفرق سرم این عروسی خراب شده ،حال پدربدشده؟مگرمهیارصبح معاینه اش نکرده بود؟دستانش راپس زدم وقدم اول رابرداشتم ومن چه دختری بودم که ازحال پدرم بی خبرشادی میکردم ؟قدم دوم اماقدرت بیشتری داشت وسومی مرابه خوداوردودویدم وکنارمیرفت مانع انسانی تامرامیدیدومن میدویدم تابیشترازاین شرمنده ی پدرم نباشم.پاهای لرزانش دستورایست قلبم رادادودستم به ناگه روی قفسه ی سینه ام نشست ودولاشدم ازدرد.صدای گریان مادراجراکردفرمان سقطم را: مهیار...خاله...مطمئنی سکته کرده؟سرش که به علامت تاییدبه طرفین چرخیدنقش زمین شدم ودرلحظه ی اخرمهیاررادیدم که به سمت جسم فروپاشیده ام پروازکردوچشم بستم تابلکه باورکنم همه اش خواب بوده وپدرراچه به سکته؟اوکه خوب بود.نمیخواستم باورکنم وامافرانکی که بالای سرم بانگرانی نشسته بودوحالم راجویامیشدوفضای بیمارستان باورم شدندبرای قبول فاجعه .چشمانم رامحکم روی هم فشردم وبابغضی به قاعده ی گردوبه زورلبهایم رابازکردم:بابام...بابام چی شده فرانک؟سرش راباکلافگی تکان دادوگفت که حالش خوبه.اگرحالش خوب بودپس اشک حلقه زده درنگاهت برای چیست خواهر؟توکه به من دروغ نمیگویی ها؟دست خودم نبودوقتی برخواستم وسرم راکشیدم وبه تذکرفرانک اهمیت ندادم.خون جاری شده ازدستم اهمیت داشت وقتی ازحال پدرم بی خبربودم؟لکه های ناخوشایندروی لباس عروسم اهمیت داشت وقتی پدرم سکته کرده بود؟دست به دیوارگرفته وبه اینطرف وانطرف نگاه میکردم ونمیدانستم کجارابایدبرای یافتن پدرعزیزم بگردم.فرانک ناامیدازمنصرف کردنم دستم راگرفت

وتن بی جانم راباخودهمراه کرد.نگاه گریانشان که به من افتادعمق قضیه رادریافتم وایافرانک به من دروغ گفته بود؟اگرحال پدرمساعدبودپس چرامادرم برصورت میکوفت وشانه های مردانه ی برادرم تکان میخورد؟لاله نامم رازمزمه کردونگاهشان گره خوردبه من وامانده وماهان خودش رابه من رسانیدودراغوشم کشیدوشانه هایش بیشترتکان خوردومگرمردهاهم گریه میکنند؟ان هم ماهان لوده؟چقدرامروزمتعجب میشدم من.-بابامون رفت یلدا؟لبخندی زدم وخودم راازان حجم گرم بیرون کشیدم وگفتم:پس حالش خوب شده اره؟بادستانش صورتم رامحسورکردوباصدایی که انگارازاعماق چاه بیرون می امدگفت:یلدابابامرد.خندیدنم دست خودم نبودوقتی میدانستم بازهم حس شوخ طبعی برادرم گل کرده.کمی فاصله گرفتم وبه فرانک اشاره کردم وگفتم:بازم داری شوخی میکنی؟خنده ام جمع شدوباخم ادامه دادم:مگه جون بابابچه بازیه؟فرانک بهم گفت که حالش خوب شده.نگاه متاثردیگران وشدت گرفتن گریه مادروعمه خش انداخت براعصاب داغونم واینهاچرااینچنین میکنند؟حال که پدرخوب شده بایدخوشحال باشندتااوهم شادشود.امیدکنارم ایستادوچقدرچشمانش سرخ بودوایااوهم گریه کرده است؟لبخندسردی زدوگفت:بایدقبول کنی عزیزم.بابادیگه نیست.دستم رادرهواتکان دادم وکنارش زدم وبطرف دربسته رفتم ومدام نامش رازمزمه میکرد.مچ دستم اسیردستان قدرتمندی شدکه ندیده میدانستم کیست:بیابریم بایدپانسمانش کنم.نگاه ملتمسم رابه اوکه پریشانترازهمیشه مینمودانداختم وگفتم:بابام خوب میشه مهیارمگه نه؟توامروزمعاینه اش کردی.ناگهان فریادکشیدم وبامشتهای بی جانم به دیواره همیشه کوتاه سینه اش کوفتم واشک سرازیرشدازچشمانم:تومعاینه اش کردی.چراخوبش نکردی؟مگه تودکترنیستی؟بعدازکمی که خودم راخالی کردم ودیگرنایی نداشتم مراروی صندلی نشاندوبامهربانی همیشگیش گفت:اره خوب که نبودولی به حرفم گوش نداد.بهش گفتم تاشب کاری بجزاستراحت نکنه.علاوه برکارکلی هم استرس به جون خودش ریخت .یلداتوتنهادخترش بودی ومیدونی که عاشقت بود.اشکهایم دوباره روان شدومن هم عاشق پدرجذاب ودخترکشم بودم که همیشه بااین حرف مادرراحرص میدادم وپدرمیخندیدوروبه مادربانگاه عاشقانه اش میگفت:میدونی که بادنیاعوضت نمیکنم مونسم ومن دراین لحظات خاموش خیره ی عاشقانه هایی میشدم که بعدازگذشت سی سال هیچ چیزی قادربه کم کردن شعله هایش نبودندوخدایابرای باراخرم که شده ندیدمش ومن چه طورتااخرعمرم بااین دردزندگی کنم؟روزهایی که میرفتندروزهایی ابتدایی رفتن پدرومتاهل شدن من بودکه درخانه ی پدریم

سپری میکردم وحتی کوچکترین صحبتی باکسی نمیکردم وانگارحناق گرفته بودم ازدردرفتنه پدرم وخدایاپدرم جوان بود!امیداعتراضی نمیکرد.گرچه نگاه ناراضیش راحس میکردم واخم های خواهرانش که به درک فرستادمشان.انهاپدرداشتندونمیفهمیدندغصه ام را.دراین میان نگاهی نگران همیشه بامن بودوسعی میکردکوچکترین اسیبی به من نرسدوچقدربازبان بی زبانی وحرف نگاهش ازمنه بی پدرخواست بیشترمراقب خودم باشم واینقدربی قراری نکنم وبرسروسینه نکوبم وکمی ازغذایی روکه لاله به زوربه خوردم میدادرابخورم وتوجه کشیدی لاله؟توجه کشیدی؟.کنارپنجره ی اتاقم ایستاده وبه حیاط مینگریستم که امیدواردشدومن ازبوی عطرتلخی که همیشه میزدحضورش رامیفهمیدم: فکرمیکنم دیگه وقت رفتن باشه.بسمتش چرخیدم وبه اویی که این یک هفته راهرچندبااندک نارضایتی اماصبورانه پابه پایم بودنگاه کردم ولب زدم:بریم.مادردراشپزخانه مشغول پوست کندن سیب زمینی بودوعمه هم فرانک وهمسرش راسه روزپیش راهی کرده بودوخودش هم امروزعصرقصدرفتن داشت.پوستی ازسیب زمینی میگرفت وبااهش قطره اشک گوشه ی چشمش رامیگرفت.کنارش نشستم ودستش راگرفتم وباحسرت خیره ی چهره ی رنجورش شدم که انگاردراین یک هفته چندسال پیرترشده بود:قربونت برم دخترمهربونم.   گونه اش رابوسیدم وگفتم:نگران نباش مامان جون.همیشه بهتون سرمیزنم.تنهاتون نمیزارم.جوابش خنجری رادرقلبم فروکردومن هرگزیلدای این خانه نشدم من بعد:نه عزیزم،توبه زندگیت برس.لاله هست.جمله اش راچندباردرذهنم تکرارکردم وبرخواستم ومن دیگردختراین خانه نبودم وغریبه شدم ،فراموش شدم.یعنی لاله جای دردانه ی کریم اقاراگرفته بود؟   -بیاین توحال مامان.من به اونارسیدگی میکنم.پوزخندی زدم واومادرش بودوان یکی هم دخترش ومن مهمان شده بودم .رسیدگی کن لاله.من بعدتومسئول رسیدگی هستی که من دردوران تجردم هم دست به سیاه وسفیدنمیزدم ودردانه بودم وپدرهمیشه درمقابل غرهای مادرازمن حمایت میکردومیگفت:کاری به دخترمن نداشته باش خانم.هنوزبراش زوده.حسرتم رادردل خفه کردم ورفتم ورفتنم بازگشتی نداشت ومن ادم کینه ای نبودم امابعضی حرفهاازریشه خشکت میکنندوایامن زیادی حساس بودم؟{بوسه ای برچهره ی نازنینش روی ان سنگ سردزدم وبعدازدردودل باپدرنازنینم برخواستم وپای پیاده بطرف بیمارستان حرکت کردم ومن امروزحوصله ی رانندگی رانداشتم.صدای جیغ زنی مرامتوجه خیابان کردوماشینی که بی توجه باسرعت بطرف پسربچه می امد.یک لحظه به خودامدم که باتنی پردردکنارپیاده روبودم

ومردم دورم حلقه زده بودندومادرکودک رادراغوش کشیده وباگریه ازمن تشکرمیکردورانده فرارکرده بودقطعا.ازشدت ضربه ای که هنگاه افتادن به خودم واردکردم کمرم دردوحشتناکی میکردوتنم کوفته بود.صورتم هم بااسفالت برخوردکرده بودودهانم مزه ی خون میدادوچه پیاده روی بودبرایم؟!بسختی برخواستم وبه اصرارهای زن مبنی به رساندنم به بیمارستان جواب رددادم ودستی برسرکودک که چهارسال بیشترنداشت کشیدم وپیاده رویم رانیمه تمام گذاشتم وسوارتاکسی شدم وچقدرتلخ است لحظه ی ازدست دادن فرزندواه ارشم.چشمهای ازحدقه بیرون زده شان برایم مهم نبودوقتی جان کودکی رانجات دادم ونمیدانم چراین لبخندمسخره ازلبم جدانمیشودتادیگران به عقلم شک نکنن وایامن واقعاعقلی هم درسردارم؟به اتاقم رفتم وپردردپالتورااز تنم بیرون کشیدم وصدای اخم همراه شدبابازشدن ناگهانی دروافرین به همکارانم بااین سرعت عمل اطلاع رسانی که جای بیمارستان بایددرشبکه خبرکارمیکردند.خنده ی روی لبانم بزرگترشدوابروهایش باتعجب بالاپریدوصدای خنده ام دراتاق پیچید.ازبهت بیرون امده درراابهم کوبیدوبیچاره در.نگرانی درچشمانش موج میزدوپرحص لب بازکرد:این چه سروشکلیه؟خنده ای راکه هیچ رقمه نمیتوانستم کنترلش کنم دوباره برلبهایم جاخوش کردواوحرصی تردست برشانه ی دردناکم گذاشت وچهره ام ازدردجمع شد.دستپاچه گفت:چی شدی یلدا؟تصادف کردی؟سرم رابه نشانه مثبت تکان دادم که نگرانیش بیشترشد:چطوری؟...یعنی کجا؟...اصلاچرااومدی تواتاقت بیابریم اورژانس؟دستم راکه کشیدزیردلم تیرکشیدوبازانوروی زمین فرودامدم.سراسیمه بطرفم چرخیدودست انداخت زیربغلم ومراباخودهمراه کرد.روی تخت خواباندم وپرستارراازاتاق بیرون کردوباهمان اخم های درهم که چهره اش راجذاب ترمینمودشروع به شستشوی زخم هایم کردواین لبخندلعنتی سرم رابه بادمیدهدحتما.پنبه رامیان انگشتانش فشردوگفت:میشه بگی به چی میخندی شایدماهم شادشیم؟ -به گره ی ابروهات،جذابترمیشی.به انی نگاهش گرم شدومن لبم رابه دندان گرفتم وچقدربی حیاشدم من امروز؟لبخندمهمان لبانش شدوگفت:اگه باخنده زشت نمیشم بگوچی شده؟تیکه اش رانادیده گرفتم وماجرارابرایش تعریف کردم واوهرلحظه برافروخته ترمیشدومن اشهدم راخواندم وای کاش ماشین زده بودبهم:احمق کوچولو.اگه میرفتی زیرماشین من چه خاکی به سرم میریختم؟دوباره لبخندزدم وگفتم:خاک رس. -اگه فکرمیکنی بااون لبخنذکوندت بیخیال میشم کورخوندی.انگارمخت تکون خورده ،بعدم اینکه مگه توسوپرمنی

میپری وسط؟غم درچهره ام نشست ومن دوست نداشتم فکرکنم که مهیاربی رحم است:اگه یه نفرهم چندسال پیش مثل الانه من سوپرمن میشدارشم نمیرفت.اه سوزناکم غم رامهمان چشمانش کردومهیاربی رحم نیست واوفقط سرمن کمی حساس است.تارموی روی پیشانیم راکنارزدوقطعنابااین قیافه دیدنی بودم:بهش فکرنکن.اون جاش خوبه.خیره درچشمانش لب زدم:اره.اون فرشته است.کاش میرفتم پیشش.بوسه ای برپیشانیم نشاندومن ارام گرفتم.} ساکم راکناری گذاشت وبااشتیاق زل زدبه من واینااوانتظارداشت دراین شرایط سخت روحی ازخانه تعریف کنم؟وقتی نگاه مشتاقش رادیدم دقیق به همه جاسرزدم.سالنی بزرگ بودکه دواتاق خواب داشت وهرکدام سرویسی جدا.اتاق خواب بزرگترکه ازدیزاینش به راحتی میشدتشخیص داداتاق دونفرمان است باان تخت بزرگ وشیک که رویش ساتن قرمزگذاشته بودند.میزتوالت هم درکنارش قرارداشت.پرده ی پنجره ی سرتاسری به رنگ صورتی بود.دراتاق دیگرراگشودم وهمانجاماتم برد.اتاقی پرازاکواریوم ماهی .انگاروارددمغازه ای شده ای.بطرف امیدبازگشتم وبادهانی بازنگاهش کردم وچقدرخوب به یادش مانده بودعلاقه ام به ماهی هارا.دریک ان به خودامده واین فکرچون برق ازذهنم گذشت"من واقعادارای زندگی مستقل شدم؟"حسی خوشایندرونم زنده شدواین مرحله ی جدیدازززندگیم کمک کردتادرنداشتن پدرراراحت ترتاب بیاورم.به اشپزخانه ی بزرگ ومجهزکه باجهیزیه ی من پرشده بودرفتم وباشعف پیشبندرابستم وشروع کردم به پختن غذایی که امیدعاشق ان بود،ماکارونی.امیدبالبخندسرش راتکان دادوبه اتاق رفت ومن سرشارازخوشی شروع کردم به اجرای نقشم که همان خانم خانه بود.شمع هاراروی میزگذاشتم ومنتظرشدم امیدازدستشویی خارج شود.شام اولمان درخانه ی مشترکمان بودودرمیان نگاههای عاشقانه مان صرف شست.اخرین زبشقاب راهم شستم که صدای امیددرامدولبخندی برلبهایم کاشت:بیایلدا.کجایی پس؟پیشبندرابازکردم وبعدازخاموش کردن چراغهابه اتاق خواب رفتم واوراباچشمانی بسته روی تخت دیدم.کمی این پاوان پاکردم ودراخرباتردیددرکنارش جای گرفتم واوباحلقه کردن دستانش به دورم غافلگیرم کرد.حس ارامش همراه باوحشتی عجیب به جانم افتاد.چشمانم راروی هم فشردم .نمیخواستم این شب زیبا راباافکارناجورخراب کنم.صبح بااحساس نوازشی ارام چشم گشودم وباچهره ی شادمانش مواجه شدم.درحالی که چشمانم رابه زوربازنگه داشته بودم گفتم:پس واقعیه؟امیدموهایم رانوازش کردوجواب داد:مثل چشمای افسونگرت ومن که ازتعریفش کیفورشده بودم خواب رابه دست

فراموشی سپردم وچندباربالای تخت نرم پریدم ولذت نگاهش رابه جان خریدم وبه دستشویی رفتم ومن عجیب جان سختم باان شبه سختی که پشت سرگذاشتم.بعدازتعویض لباسم به اشپزخانه رفتم ومیزی زیبابرای خودم وهمسرمهربانم مهیاکردم وسرمیزیک بندازخانه وزندگی وارزوهام حرف زدم وامیدبالبخندی روی لب وحوصله به نطق طولانیم گوش سپرده بود.بعدازصرف صبحانه درحالی که برمیخواست گفت:من میرم شرکت.غروب زودترمیام تاشام بریم خونه ی مامانت .کاری بامن نداری عزیزم؟ازعزیزمش ذوق کردم ورفتنش زدتوی ذوقم ودردل گفتم"بی احساس،این چه طرزخداحافظی اخه؟"امیددرشرکت تولیدقطعات اتومبیل درکنارپدرش کارمیکردوازفعالیت درانجاراضی بود.بعدازجمع کردن اشپزخانه روی مبل روبروی تلویزیون فرودامدم ومنزل نوکه کاری نداشت.دلم هوای پدرراکرد.عکسش رادردست گرفتم وبه پهنای صورت گریستم واخرچراالان پدر؟توکه سنی نداشتی الهی من بمیرم برات.دست روی چهره ی خندانش کشیدم ووقتی ارام شدم تصمیم گرفتم بابچه هاتماس بگیرم وهمه شان رابرای ناهاردعوت کنم تاحوصله ام دراین خانه ی بزرگ سرنرود.درهنگام مکالمه بالیلاچشمم به تابلوی اهدایی مهیارافتادکه گوشه ای ازدیوارکه کمتردردیدبودنصب شده بود.وقتی تماس قطع شدبسمتش رفتم ودستی به قاب شیشه ایش کشیدم واهم برخواست.دلم برای اهداکننده اش پرکشیدودوران زیبایی راکه باهم داشتیم بخاطراوردم.تارسیدن بچه هاباماهی هاسرگرم شدم وغذایشان رادادم.بعدبه اشپزخانه رفتم تاموادلازم برای ناهاررااززیخچال بیرون بگذارم که درهمین لحظه صدای زنگ بلندشد.زهراوسولمازومریم به داخل هجوم اوردندوهمان لحظه شروع به وراجی کردند.لیلاهم کمی بعدرسیدومن درکمال تعجب لاله رادیدم که بطرف واحدمان می ایدواصلافکرش رانمیکردم که دخترخانه فرصت امدن داشته باشدودعوت ازاورابصورت فرمالیته انجام دادم تاجای گلایه باقی نماند.بابچه هاسرگرم حرف زدن شدیم وزمان ازدستمان دررفت.یکدفعه بانگرانی برخواستم وگفتم:ای وای غذارایادم رفت.زهراباخنده گفت:توکی اشپزی یادگرفتی مابیخبریم؟دهانم رابرایش کج کردم وگفتم:قابل توجه جنابعالی،بنده خونه پدریم هم اشپزی میکردم.بایاداوری پدرقلبم تیرکشیدوچهره ام درهم رفت.همه شان متوجه حالم شدندوسکوت اختیارکردند.برای اینکه اداب مهمان نوازی رابه جای اورده باشم لبخندی زدم ودرحالی که به سمت اشپزخانه میرفتم گفتم:یه کم صبرکنین غذاامادست.صدای لاله راشنیدم که بلندطوری که من بشنوم گفت:اره بابا،کی گفته غذارومیسوزونه؟سولماز:خواهر،الهی قربونت

برم.بیابشین ماغذانمیخوایم.مریم:اره والا،یهورووته ی بیمارستان میشیم.ازخیرش گذشتیم.بایه تیکه نون امروزومیگذرونیم.دادزدم:ا،دوروزولتون کردم لوس شدینا.مشغول کاربودم که لاله هم امد.نمیدانم چرانمیتوانستم مثل سابق بااوبرخوردکنم وبه گمانم خودش هم متوجه سردی برخوردم شد:شمابهتری یلداخانم؟شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:میبینی که...هنوززنده ام.کمی نزدیک شدودستش راروی دستم گذاشت وگفت:ازمن خطایی سرزده؟نگاهم رابه نگاه غم زده ی خواهرم دوختم ومراچه میشوداین روزها:متوجه منظورت نمیشم. –اخه احساس میکنم ازم دورشدی.انگارازم رنجیدی.وقتی حرفهایی راکه درعین صداقت برزبان راندراشنیدم،ازخودم وحرکتم شرمنده شدم واوخواهرم بودواین بی اعتنایی به اویی که سالهامحرمم بودنهایت بی انصافی بود.بوسه ای ازمحبت برگونه اش کاشتم وگفتم:توهمیشه خواهرمی.ببخش بخاطررفتارم.رفتنه باباذیتم میکنه.بزاربه حساب ناراحت بودنم.حالاهم ایناروبگیرخردشون کن ،چون اگه یه کم دیگه تاخیرداشته باشیم ،این قبیله ی ادمخوارهایی که بیرون نشستن خودمونویه لقمه چپ میکنن.گوجه هارابطرفش گرفتم ولبخندی ازارامش برلبهایش نشست وگفت:رفیقات چقدربامزه ان.باهاشون احساس کسالت نمیکنی.انگارنه انگارکه دانشجوان.پشت چشمی برایش نازک کردم وگفتم:فکرکردی چی پس؟منوببین چطوریم!فکرکردی اگه یه کم افاده ای بودن باهاشون دوست میشدم؟صدای سولمازبالارفت:صاحب خونه،مهمون دعوت کردی بی غذا؟باباازشکممون داره صدای بلبل میاد.

–ای کاردبخوره.الان میاریم.تابعدازظهرمشغول سربه سرگذاشتن هم شدیم وبچه هابه هرطریقی سعی میکردندروحیه ام راعوض کنندوموفق هم شدند.مگرمیشدبااین ادمهابودوگرفته شد؟بعدازرفتن زهراوسولمازومریم،که باماشین زهراامده بودند.لیلارانگه داشتم تاوقتی امیدامداوراهم سرراه برسانیم.مشغول نظافت خانه بودیم که امیدامدوبادیدن لاله ولیلاکمی جاخوردومن قضیه رابرایش تعریف کردم.سری تکان دادورفت تادوش بگیردواماده شود.من هم دراین فرصت لباس پوشیدم وبچه هاهم دستی به سروروی خودشان کشیدندوخسته روی مبل ولوشدیم تاامیدهم حاضرشود.درمسیرمان لیلارارساندیم وبعدازگذشت یک ربع به خانه پدریم رسیدیم.خانه لیلاباخانه پدرفاصله زیادی نداشت وچقدردلم گرفت ازنبودپدرم دراولین شبی که من مهمان خانه اش بودم.اشکهایی راکه تاپشت پلکهایم امدراپس زدم وباهم داخل شدیم.خاله ومهیاروعموهم بودندومن چقدردلم گرفت ازنگاه گرفته ی برادرم.همین چندروزرامهمانمان

بودوبعدمیرفت ومعلوم نبودچه زمانی بازمیگردد.تصمیم گرفتم ان مسئله ی کذایی رابه ورطه ی فراموشی بسپارم وقلب مهیاررابیشترازاین بابی محلیهایم نشکنم.کنارش نشستم واهسته گفتم:حالاکی نوبت این مجردمامیشه خدامیدونه.اوکه ازتغییرموضعه ام خوشحال شده بود،گفت:یواشتروروجک،الان مامان شروع میکنه.اخمهایم رادرهم کشیدم وگفتم:بگوببینم،اصلااین دخترعمه ی من چشه جنابعالی اینقدرقیافه میگیری؟دختربه این دسته گلی،تحصیل کرده.دلتم بخواد.تاکی میخوای اذب بمونی؟دیگه بایدترشی بندازنت.هنگام گفتن این حرفهاقلبم به شدت میزدودستانم به عرق نشسته بودوبایدمیگفتم تابرگردیم به رابطه ی خواهربرادری سابق.کمی درسکوت خیره ام شد،انگارخواست چیزی بگویدکه پشیمان شدودرجوابم گفت:من که همون دفعه گفتم قصدازدواج ندارم.نمیدونم توچرااینقدراصرارداری؟طعنه ی کلامش رانادیده گرفتم ومن برای ساختن امده بودم:اوه...حالایه جورمیگه...اادایش رادراوردم:قصدازدواج ندارم،انگاردختره.پشت چشمی برایش نازک کردم وادامه دادم:باورکن من اصراری ندارم.اون ورپریده میترسه ازئستش بپری.اخه میدونی که...موزیانه به چشمان منتظرش نگریستم :اون وراب خوشگل زیاده.چشم غره ی توپی بهم رفت که خودم رابابت زدن چنین حرفی لعنت کردم:خواهش کرده بودم ازت.این فکروازسرش بیرون کن.من مردزندگیش نیستم .اصلابگوادم بداخلاقیم واگه زن بگیرم مدام میزنمش.بااین حرفش صدای خنده مان بلندشدومن درمیان خنده گفتم:اینوکه خودشم میدونه تحفه.یه چیزه تازه بگو.اصلاهمین اخلاقه بدت بیشترجذابت کرده.نگاهم که چرخیددرچهره ی درهم امیدنشست ومن لایق یه پس گردنی بودم دران لحظه که اصلاحضورش رابه ورطه ی فراموشی سپردم ان هم اویی که برای اولین باربطوررسمی درخانه ی پدرم مهمان بودبعدازعروسی.بعدازصرف شام وشستن ظرفهاتوسط من وواله .با پیشنهادامیدبه حیاط رفتیم.درکنارحوض که نشستیم بی مقدمه گفتم:کاش ماهی داشت.حوض بدون ماهی ناامیدکننده ست.مامان توش ماهی نمیندازه میگه میمیرن وناراحتم میکنن.

–درست همونطوری که توناراحتم میکنی.اولین باربودکه امیدگله ای ازمن میکردواین باعث جاخوردنم شد.نگاه متعجبم رابه اودوختم وبدون نگاه به من ادامه داد:توالان دیگه یه زنی .بایدمتشخصتربرخوردکنی.دیگه اون دختره لوس بابات نیستی.کلی مسئولیت رودوشته که نبایددرانجامشون کوتاهی کنی.گرچه کمی ازحرفهایش دلگیرشدم امااوگفته های مادرم رابرایم تکرارکردوبهم یاداوری کردکه من دیگردختران خانه

نیستم:یلداهمیجا ودرکنارهمین حوض بهم یه قولی بده.سرم راتکان دادم واوگفت:قول بده دیگه بامردای غریبه اینقدرصمیمی نباشی.تودیگه یه زنی،پس مثل یه زن رفتارکن.چشمانم دیگرگشادترازاین نمیشدند:مگه من باکدوم مردغریبه ای صمیمی بودم؟ -همین پسره،مهیار،خیلی باهاش گرم گرفته بودی.شوکه شده نگاهش کردم واوچه میگفت؟مهیارمردغریبه بود؟باسردرگمی گفتم:امااون مثل ماهانه واسم...اصلاغریبه نیست.دریک ان رنگ نگاهش تغییرکردوباعصبانیت گفت:همین که گفتم.بامن یکه بدونکن.وحشت زده ازرگ گردنی که برای اولین باربرگردنش نشسته بودوعصبانیتی که تابه حال اواوندیده بودم،باتته پته گفتم:ا...چرااینجوری میکنی؟...خیلی خوب بابا...باصدای ماهان که مارابه جمع سه نفره شان کنج حیاط دعوت میکردازجای برخواستم وفکرم امادرگیرامیدبودواوهمیشه اینگونه وقتی چیزی خلاف نظرش باشدعصبانی میشود؟هرچه می اندیشیدم کمتربه نتیجه میرسیدم.اخرمن ومهیارکه کاری نکرده بودیم.لاله بالبخندگفت:چته دختر؟تولکی؟لبخندی بالجبارزدم ونمیدانم چقدرموفق بودم:هیچی بابا،توهم.همه شان که به سمتم برگشته بودنددوباره مشغول صحبت خودشان شدندومهیارامادست بردارنبودومثل همیشه موشکافانه چشم به من دوخته بودودست به سرکردن اوازعهده ی من خارج بود.ازدست امیدعصبانی بودم واماجرات مخالفت نداشتم.گاهی نیم نگاهی به مهیارمی انداختم وگاهی هم به امید.ازاین وضعیتی که دران قرارگرفته ،بیزاربودم.اياهمه مردهابعدازعروسی اینچنین میشوند؟پس چراماهان بانگاهش لاله رانوازش میکندوسهم من ازمردم چهره ی عبوسش است؟ان شب راباهزارفکروخیال به بستررفتم وامیدهم کلامی بامن صحبت نکردوچقدردلم گرفت واحساس غریبی کردم.صبح وقتی چشم گشودم جای خالیش همچوتیری درقلبم فرورفت وانرژیم رابرای تمام روزگرفت. بابی حالی برخواستم ودست وصورتم راشستم .وقتی ازدستشویی بیرون امدم متوجه ساعت شدم .اولین کلاس بعدازعیدمون بودومن دیرم شد.سریع لباس پوشیدم وبااتومبیل خودم روانه ی دانشگاه شدم.چندهفته ای میشدکه رانندگی میکردم وتقریبا راه افتاده بودم.{میدانستم که بزودی سروکله اش پیدامیشودواکنون درکنارمهیاردست به سینه باابروهای درهم به من مینگریست.من که ازاین ژستشان خسته شده بودم پوفی کردم وباتمام دردی که متحمل میشدم سرجایم نشستم وپوفی کردم:خوب چته الان اینطوری زل زدی بهم؟وقتی میتونستم نجاتش بدم دست رودست میزاشتم؟بازهم باهمان فیگورطلبکارشان نگاهم میکردندومن کلافه ترگفتم:باباحس انسان دوستیتون

کجارفته؟خودتونوبزارین جای من.   -عزیزم تواینجایی؟داشتم دنبالت میگشتم.دستش که به دوربازوی مهیارحلقه شدعضلات دردناکم منقبض شدوچه خوب که زهرانمیدانست تابیشترازاین تحقیرنشوم:ای وای یلداجون چی شدی؟پوزخندی به نگرانیش زدم که اونمیخواست سربه تنم باشد:چیزی نیست.یه تصادف کوچیک بود.نمیدانم این بغض لعنتی کی سرراه تنفسم قرارگرفت وصدایم رامرتعش کرد.مهیارکلافه دستش راکشیدوازاتاق خارج شد.زهراهم کنارم روی تخت نشست ودهانش راکج کردوگفت:عزیزم...واااانگارماشوهرندیده ایم.شیطونه میگه...لبخندی به حرص خوردنهایش زدم وسعیددست روی ادم مناسبی گذاشته بود:حالاتوجوش نزن،شوهرت پست نیاره رودستم بمونی.به بازویم زدکه ازدردچهره ام جمع شدواودستپاچه شروع به عذرخواهی کردومن اگرزهرارانداشتم قطعاسالهاپیش مرده بودم.}روی مبل لم دادم وچشمانم رابه ارامی بستم.اگردانشگاه نبودبدون شک دراین خانه تبدیل به فسیل شده بودم.اصلالزومی نداشت خانه ای به این بزرگی برای دونفر.نفهمیدم چطورخوابم بردکه باچرخش کلیددرقفل انهاراگشودم:چقدراینجاتاریکه،کجایی یلدا؟متعاقب این حرف کلیدبرق رازدوچشمانم جمع شد.چندلحظه بعدبرخواستم وبالبخندی کم جان گفتم:ازدانشگاه که اومدم همینجاخوابم بردودستم راروی گردنم گذاشتم ودرحالی که ماساژش میدادم گفتم:اخ گردنم.بطرفش رفتم وکیفش راگرفتم واوهم درحالی که به اتاق خواب میرفت گفت که شب راخانه ی مادرش دعوتیم.متعجب نگاهش کردم وگفتم:چرازودترخبرندادی؟حالاتواین وقت کم چطوری اماده شم؟کمربندش رابازکردوگفت:یادم رفت باهات تماس بگیرم.خیلی سرم شلوغ بودامروز.حالاوقت وتلف نکن.ایااین سرشلوغ بودن به عطرزنونه ی روی پیراهنت هم ربط دارد؟سرم راتکان دادم وشایدمشتری خانم داشتن امروز!پیراهنش رادرسبدرخت چرکهاانداختم ومادوهفته بودکه زندگی مشترکمان رااغازکرده بودیم وهمه ی زوجهااینچنین سردند؟ضربه ی کوچکی برفرق سرم نواختم ومن دیوانه شدم گویی.تصمیم گرفتم که اززمانه کمی که برای حاضرشدن داشتم بهترین بهره راببرم وسریع اماده شدم.هنگاه خروج ازاتاق امیدبه من نگریست وبه انی رنگ چهره اش به کبودی زدوباخشم گفت:پس ارایشت کو؟میخوای همینطوری بیای؟متحیرازعصبانیت بی موردش،بغضم رابه سختی قورت دادم وگفتم:دیرشده بود...اینه که گفتم زودتراماده شم مامانت اینامنتظرنمونن.هیچ گاه چنین مظلومیتی ازخودسراغ نداشتم وایایلدااینقدرمظلوم هم میتواندباشد؟!درحالی که مینشست باته مانده ی ناراحتیش گفت:منتظرت هستم تابری اماده

شی.میخوای ابروی منوجلوی دوست واشناببری؟ -نه امید،این...دستش رادرهوابه معنای بیشترازاین حرف نزن وبرواماده شوتکان دادومن چون برده ای مطیع بدون کوچکترین اعتراضی به اتاق رفتم .تمام سعیم راکردم که اشک نریزم وبهانه ای دستش ندهم .این امیدرانمیشناختم.مردی که انطرفترروی مبل نشسته بوددنیافاصله داشت باامیدمهربانم.کمی طول کشیداماباالاخره اماده شدم وبااسترس افتاده درجانم ازاینکه شایدمقبول واقع نشوم به سمتش رفتم.مقابلش ایستادم ووقتی لبخندرضایتش رادیدم نفسی ازسراسودگی کشیدم.برخواست وسخت دراغوشم کشیدومن بهت زده قدرت میلی متری تکان خوردن رانداشتم .چقدربامردعصبانی دقایقی پیش متفاوت بودومن عاشق این مردبودم .درلحظه ی اخرتمام معادلاتم بهم خوردومن گیج دست دردست اوبه سمت پارکینگ رفتم ومطمئنم که اینباراشتباه نمیکنم.وای برمن که نمیدانم مردم راچه میشودوالنازدیگرکیست.گیج وگنگ گاهی به صورت شش تیغه اش وگاهی به جاده خیره میشدم والناز؟ران پایم رانیشکونی محکم گرفتم ویلدای احمق حتمابازهم اشتباه شنیدی.اره،اشتباه شنیدی بخاطرشباهت حرفهای این دواسم.لبهایم به لبخندی کش امدواری امیدعاشق من است این افکارپوچ دیگرچیست دیوانه؟لبخندم راکه دیدشروع به صحبت کردومن عاشق این مردبودم واوهم مرادوست داشت.خوب طبیعت مرداست که گاهی ازکوره دربرود،زن بایدصبوری کند:امشب خاله ایناهم هستن.فکرکنم باهاشون اشناشده باشی.دوست دارم مواظب رفتارت باشی وسنگین وباوقاررفتارکنی.اوبراستی فکرمیکردکه من کودکم؟حرفهایش رابه خوبی دیکته کردم تادیگربروزاشتباهی ازجانبم مردم رانرنجاند.میخواستم همسری ایده ال برایش باشم تابه من افتخارکند.به قصرباشکوه پدرشوهرم رسیدیم وهمه به احتراممان برخواستندومن مضطرب بودم ازباوقارنبودنم!روی مبل چرمی نشستیم ومن کی اینگونه باوقاروکم حرف بودم؟خاله شبنم نگاهی به من کردوروبه امیدگفت:چه زن خوشگلی انتخاب کردی عزیزم.توهمیشه باسلیقه ای.همسرش هم نگاهی اجمالی به من انداخت وگفت:امیدخان همیشه دست رواس میزاره.احساس کالایی رامیکردم که دیگران براندازش میکردندوباتوجه به سایلنت بودنم به خودم هم همین حس دست داده بود.نمیدانم چراباحرف اقامظفرسکوتی سنگین برجمع حاکم شدوتمام تنم یخ کردازنگاههای ناخوشایندشان به من.وقتی سعیدواردشدجوبه حالت اولیه بازگشت ومن نفس حبس شده ام رارهاکردم واینهاواقعاعجیب بودندیامن بازهم توهم زده ام؟صحبتهاازسرگرفته شدومن تنهاوبلاتکلیف به سایرین نگاه میکردم

ومیترسیدم حرفی بزنم که امیدراناراحت کندومن عجیب این مردرادوست داشتم وتحمل ناراحتیش برایم سخت بود.امیدکه به اتاقش رفت سعیدجایش راگرفت ودلیل هراس ناگهانی که درچشمان سایرین نشست چه میتوانست باشد؟لبخندی زدوگفت:ازاشناییتون خوشوقتم یلداخانم.ازمادرشنیدم پزشکی میخونید.درسته؟لبخندی کوچک به لبهایم زینت بخشیدومن عجیب ازحضوراین مرداحساس خوبی داشتم دراین جمع:بله درسته.لبخندش کش امدوچراپدرش نگاه خشمگینش راازاونمیگرفت:علاوه برچهره تون ،صدای زیبایی هم دارین.باامیدهم دانشگاهی هستین؟نمیفهمیدم دلیل سوالات موشکافانه اش راوازطرفی زیرنگاه غضبناک شیداوشیماتوانایی سرراست کردن نداشتم:بله.اهی کشیدومن متعجب به اوچشم دوختم:اگه اون حادثه اتفاق نمی افتاد،تاالان بایدچندسالی ازفارغ التحصیلیش میگذشت.کنجکاویم تحریک شدواوازکدام حادثه صحبت میکرد؟دهان بازکردم برای پرسش که صدای شوخ امیدمانعم شد:برومامانت کارت داره بچه.من چراحس میکردم چشمانش برخلاف لحنش پرازتهدیداست؟چشمانم راروی هم فشاردادم وقطعناتادیوانگی فاصله ی چندانی نداشتم.سعیداماباماتانت برخواست وامیدسرجایش نشست:چی میگفت این پسره؟ایابه پسرخاله ای که چندلحظه ی پیش این چنین شوخ بااوحرف زدمیگفت پسره؟یعنی مشکلی داشتندباهم؟به خودم نهیب زدم "دختره ی شیرین عقل اخه امشب حس پلیس بازیت ازکجاگل کرده تو.اه"بالبه ی شالم مشغول بازی شدم :درمورددانشگاه میپرسید.حرفهای سعیدرابه انتهایی ترین نقطه ی ذهنم فرستادم ومن به امیدازچشمانم هم بیشتراطمینان داشتم واگرمطلبی برای دانستم باشدخودش میگویدقبل ازسوال کردنم.شام درمحیطی ارام وتنشی زیرپوستی صرف شدومن چراازاین جوانرژی منفی میگرفتم؟چرابنظرم عادی نمی امدند؟دراین میان فقط سعیدبودکه احساس ارامش بهم میدادومن ازترس شیداحتی نمیتوانستم سرم رابالابیاورم تانکندنگاهم بهش بیفتد.بعدازاتمام شام به اشپزخانه رفتم تابه دختراددرشستن ظرفهاکمک کنم .خدمتکارشان بخاطربیماری همسرش چندروزی رادرمرخصی به سرمیبرد.خواهران امیداراوکوچکتربودندوشیدایکسالی ازمن بزرگتربودوشیمایکسال کوچکتر.خواستم کمی این دیواری که بینمان وجودداشت رابشکنم ومن ادم اجتماعی بودم اماانهامدام باهم پچ پچ میکردندواجازه ی ورودبه حریمشان رابه من نمیدادند.لبخندزدم وخواستم چیزی بگویم که صدای پچ پچشان که به عمدکمی تنش رابالابرده بودندتامن بشنوم مانعم شد:دختره معلوم نیست ازچه ریشه ایه،داداش بیچارمون.   –اره

خواهر.پدرومادرکه اصلاراضی نبودن.اونقدراین امیدولوس باراوردن که دیگه نتونستن روحرفش حرف بزنن.خدابخیربگذرونه. –ماشاالله داداشم شاخ شمشاده.قدبلند،خوش هیکل.چشم حسودکوربشه الهی.پرده ای ازاشک جلوی دیدگانم راگرفت وانهابه ادمی که چندسانت ازمن بزرگتربودبایک استایل معمولی میگفتندحیف شده است؟حیف من؟اولین نیش وکنایه های تحقیرم درگوشم زنگ کشیدومن بسرعت دستم راروی ان گذاشتم تانشنوم بیشترازاین.به اتاقی که یکبارامیدبرای اثبات عشقش مرابدانجابردرفتم ودرکمال تعجب دیواررادسفیدیافتم گمان بردم اشتباه امدم وبه همین خاطردرسایراتاقهاراگشودم واماانهااتاق بقیه اعضاخانواده بود.باخوش خیالی فکرکردم که شایدبرای عیدرنگ زدنددیوارهاراواماامیدمیگفت تک تک حروف اسمم راباعشق نوشته وهیچوقت پاکش نمیکندوکسی هم نمیتوانددست دراتاقش ببرد؟نیشخندی زدم ویعنی من اینقدربدبخت بودم وخودم هم خبرنداشتم؟یعنی اون همه غروروافتخارپوچ بود؟یعنی من هیچ چیزی ندارم که به ان ببالم؟پس حاصل بیست سال زندگانیم چه بود؟دنیادورسرم شروع به چرخیدن کردودریک ان تمام معیارهای زندگیم ،تمام ارمانهایم،جلوی دیدگانم هماننذلیوانی ترک خورده شکست ومن شاهدلگدمال شدن انهابودم .نمیدانم بقیه شب راچطورسپری کردم وچگونه به خانه رسیدم وتاصبح چگونه کابوس دیدم وازخواب برخواستم .درون مبل فرورفتم وباخوداندیشیدم:من تواین خونه چیکارمیکنم؟مگه زندگی من اینجاست؟پس شوهرم کو؟چراصبح تاشب نمیبینمش حتی تودانشگاه؟ماکه قبل ازعروسی بیشترباهم وقت میگذروندیم.اصلاچراجواب اون دوتااحمق وندادم؟چرامنی که زبونم سرهمه درازه جلوشون کم اوردم؟دهانم راکج کردم وخودم جواب سوالم رادادم:اولااحمق خودتی،دوماخوب راست میگفتن دیگه.افکاروسوالات انتهاناپذیرهمانند تگرک برسرم فرودمی امدندومن درمانده ی پاسخ دادن به حتی یکی ازانهابودم.صدای تلفن مراازافکارمالیخولیاییم بیرون کشید:الو،بفرمایید. –سلام حاج خانم.چطوری جوجه؟خوش میگذره.چقدرسخت بودبان گرفتگی صدایش شوخی هم میکردوبغضی راکه ازدیشب برگلویم نشسته بودراترکاندتاغمبادنگیرم.صدای نگرانش برایم لذتی وصف نشدنی داشت:چی شده یلدا؟امیدحالش خوبه؟...دخترسکته کردم.دیه چیزی بگولامصب.باصدایی که ازشدت بغض میلرزیدگفتم:خوبم مهیار.صدایش ازشدت خشم دورگه شده بود:اگه خوبی پس گریه ات واسه چیه؟امیدحرفی بهت زده؟دماغم رابالاکشیدم وجوابش رادادم:هیچی...یهوزدبه

سرم.توخوبی؟چه خبر؟صدای دادش پرده ی گوشم رادریدوبی شک هنجره ی خودش هم پاره شدومنه احمق کی ادم میشوم:گفتم چته؟درست حرف بزن تااون روم بالانیومده ونیومدم اونجا.دستپاچه گفتم:چیزی نیست مهیار.ببخشیدکه ناراحتت کردم .دلم گرفته بود،وقتی صداتوشنیدم خواستم خودمولوس کنم.هنوزمونده تابزرگ شم.صدایش ارام شدومن خوشحال ازقانع شدنش:یلدایی که مافرستادیم خونه ی شوهرش اهل دل گرفتگی نبود.یادندارم گریه شو.سخت نگیربه خودت.تویه خانم به تمام معنایی.من همیشه به این درک بالایش افرین میگفتم :مهیار. –جانم.جانمش برجانم نشست:من بایدبه خودم افتخارکنم نه؟...یعنی چطوربگم؟به خانوادم...یعنی میگم...بعدازچندلحظه سکوت که فقط صدای نفس های تندش به گوشم میرسیدبالاخره حرف زد:توداری ازیه چیزی عذاب میکشی یلدا... –امامهیار...

–هیس،ساکت باش وفقط گوش کن....توبایدبه تک تک اجرهای خونتون افتخارکنی.به مادروپدرت وخانواده ای که توش بزرگ شدی...توچیزی کم نداری یلدا...اگه اینهمه سال تواون خونه زندگی کردی بخاطرعشق وعلاقه ی پدرومادرت بوده که درغیراینصورت میتونستن توبهترین نقطه صاحب ویلاباشن...خودتوپیداکن یلدا...تواهل کم اوردن نبودی...اشک حلقه زده درچشمانم راپس زدم وفکرکردم که همیشه دربدترین شرایط اوراکنارم داشتم.لبخندی ارام برلبانم نشست :ازلاله شنیدم ،امشب میخوای بری؟ –اره بی معرفت.خواستم خداحافظی کنم...خیلی دوست داشتم ببینمت. –حتمامیام.حواسم بود.خندیدومن ذوق کردم ازخوشحال کردنش حتی باساده ترین کلمات ،مثل رفتنم برای بدرقه اش:مراقب خودت باش.هرجای دنیام که باشم به فکرتم.خوشبخت باش وخوشحال.خوشبختی توارامش ماست.اینبارمن خندیدم وچه حس زیبایی داشت مهم بودن برای اطرافیانت:چشم،امری. –عرضی نیست دردونه.

–پس میبینمت.زوداماده شدم .میخواستم خودم به شرکت امیدبروم تاازهمان طرف به فرودگاه برویم.باذوقی کودکانه راهی شدم .برای اولین باربودکه به شرکتشون میرفتم وکنجکاوبودم برای دیدن انجا.مقابل شهرک ایستادم وبه نمای بیرونیش نگاه کردم .تابلوی راهنمایی نصب نبودومن نمیدانستم که بایدبه کدام ساختمان بروم.به نگهبان که جوانی تقریباسی ساله بودگفتم که عروس اقای ملکی هستم وازاوخواستم که ساختمان شرکت رابه من نشان دهد.باراهنماییش داخل محوطه ی بزرگ شدم وبه سمتی که گفت رفتم.دوساختمان مجزاودرکنارهم بامحوطه سازی که درجلویش بودکل فضای شرکت پدرشوهرم بودوباتوجه به شیشه بندی یکی ازانهامتوجه شدم که

ساختمان اداریست.واردشدم وبه منشی که دربدوورودم بااومواجه شدم گفتم که امدم همسرم رابببینم.باخوشرویی برخواست ومرابه سمت طبقه ی بالاراهنمایی کرد.تشکرکردم وبعدازدورزدن پله ی دواری که ارتباط بین دوطبقه بودبالارفتم.انجاهم یک منشی جوان نشسته بودکه امدنم رابه اصغراقا،پدرامیداعلام کردوپدرشوهرم باخوشحالی به استقبالم امدومرابه اتاقش هدایت کرد.هردوروی مبلهای چرم جلوی میزریس نشستیم ومن اتاق نسبتابزرگش رابراندازکردم که مثل اتاق تمام ریسهابودوپنجره ی بزرگ سرتاسریش جلوه اش رابیشترکرده بودوچندین تابلوازماشین وقطعاتش روی دیوارنصب بود.چندقطعه هم برای معرفی روی میزقرارداشت.بالبخندبراندازم کردوتلفن رابرداشت وبه منشی سفارش کیک وقهوه داد:خوب دخترم خوب هستی؟ –ممنون بابا.شماخوبین؟مامان ایناخوب هستن؟ پایش راروی پایش انداخت وبعدازتکیه به مبل گفت:ممنون باباجان.خوشحالم کردی دخترگلم.باامیدکارداشتی؟ –قراره باامیدبرم فرودگاه.خواستم غافلگیرش کنم.امیدوارم مزاحمتون نشده باشم. –این حرفونزن که ناراحت میشم.اون الان توکارگاهه.چنددقیقه صبرکنی میاد.راستی مسافردارین؟ –اره.مهیاداره برمیگرده المان.برای عروسی اومده بود.داریم میریم بدرقه اش.ابروهاشوبالاانداخت وگفت:خوب کاری میکنین بابا.وچقدراین باباگفتن هاش به دلم مینشست ودلم راتنگ پدرم میکردوچنگ می انداخت برقلبم:خوب ازخودت بگو.ازخونه راضی هستی؟لبخندی محجوب زدم ومراچه به خجالت:اره بابا.خیلی خوب وراحتهودستتون دردنکنه. –خواهش میکنم.کاری نکردم.بیشتربه ماسربزنین.خوشحال میشیم. –حتما... اصغراقاباخنده گفت:اینم اقاامید.امیدازدیدنم جاخوردودراستانه ی درمتوقف شدودرهمین لحظه پیرمردی خمیده واردشدوبعدازسلام قهوه هاراروی میزگذاشت ومن فهمیدم دلیل تاخیرسفارش اقای ملکی راکه این پیرمردمهربان ودراین سن کارکردن خیلی دشواربود.بعدازرفتن مش رسول وبست شدن درب امیدبه خودامدوفکرش رانمیکردم اینطورشوکه کنم مردم راباامدنم که خنده وخوشامدراازیادببرد،درکنارم نشست وچرادرنگاهش ترس میدیدم ونه اشتیاق وچراازبعدازعروسی این مردبرایم تبدیل به معادله ای چندمجهولی شده بودکسی که روزی تمام ارزویم گرفتن دستهای مهربانش بود:چه خبریلدا؟اومدی کارخونه؟برای ضایع نشدن درمقابل مردی که باباللابردن فنجان قهوه اش نگاهه کنکاش گونه اش رابه مادوخته بودباذوقی ساخته گی که چندان درارائه اش موفق نبودم گفتم:خواستم غافلگیرت کنم.موفق شدم؟لبخندی تصنعی

زدکه دلم هری ریخت وبه خوبی دریافتم که ازاینکارم خوشحال که نشدهیچ کلی هم ناراحت شده ودلیلش؟اصغراقابرای اینکه جوراازاین حالت رکودخارج کندفنجانش راروی میزگذاشت وگفت:امیدبهتره بری اماده شی.لازم نیست بیشترازاین بمونی.من هستم ،یلدارابیشترازاین معطل نکن. باشرمندگی گفتم:ببخشیدبابا.اخمی ساختگی کردوگفت:دیگه نشنوما.هنگام رفتن نگاهم به اتاق بغلی کشیده شدوزنی که پشت کامپیوترنشسته بود.نگاهش سنگین بودوانگارنفسم رامیگرفت.دستم راروی شالم گذاشتم وکمی بازش کردم وبسرعت نگاه دزدیدم .وقتی به حیاط رسیدیم ،امیدباعصبانیت گفت:چراپاشدی امیدی اینجا؟من خودم می اومدم. –اخه چرا؟مگه چی شده؟سرش راباکلافگی چرخاندوگفت:دیگه همچین کاری نکن.دقیقامنظورش از"این کار"امدنم به شرکتش بود؟وچرامن نبایدچنین کاری میکردم؟مگرزنش نبودم؟کجای کارم مشکل داشت.همانندجوجه اردک پشت سرش حرکت کردم ویعنی لیاقت هم قدم شدن بااوراانداشتم؟انرژی منفی که بادیدن ان زن به وجودم سرازیرشدنگاهم رابه پنجره ی طبقه بالاکشاندوهمان زن بودکه بانیشخندی روی لب به من مینگریست .برسرعت قدمهایم افزودم وخودم رادراتومبیل تقریباپرت کردم .نگاه سرزنش گرامیدرابه جان خریدم ومن فقط قصدخوشحال کردنش راداشتم.درطول مسیرهردومهرسکوت برلبهایمان زده بودیم،امابه محض متوقف شدن بطرفش چرخیدم وگفتم:ببخشیداگه ناراحتت کردم.من برای سورپرایزکردنت اومده بودم.اخمهایش اندکی بازشدوگفت:چون نمیدونستی اشکالی نداره.بریم.ومن چه چیزی رانمیدانم؟خوب واضح تربگوتابفهمم مرد.بفهمم که چراازبعدازعروسیمان عاشقانه هایت ته کشیدومن دیگریلداجانت نبودم وشدم هی؟کاش میگفتی تامیدانستم وشایدمیتوانستم اصلاحش کنم وافسوس که لب ازلب بازنکردی ومن نفهمیدم که رفتن به کارخانه ی پدرشوهرم چه اشکالی داردکه منعم میکنی وبعدش سزاوارانیهمه بدخلقی هستم.هزاران بارخودم رالعنت کردم بخاطرکاری که نمیدانستم مشکلش چیست ولعنت بیشتربخاطرامیدی که درقیافه ی حق بجانب خودش بودومن چرااویی راکه چشم دیدن مهیارنداشت راباخودم همراه کردم؟واردسالن شدیم وبعدازکمی چشم چشم کردن لاله رادیدم .باخوشحالی بطرفش رفتم وفارغ ازجنگ اعصابی که برای خودم براه انداخته بودم دراغوشش کشیدم وچرامن درکنارااین جماعت احساس دلگرمی داشتم درحالی که شوهرم بازست مخصوص به خودودست به سینه باپوزخندی اعصاب خوردکن

برلب کمی انطرف ترایستاده بودودقیقامنظورش ازاینکارچه بود؟کوچک گردن من نزدخانواده ام؟زبانم راگازگرفتم ومن احمقم به کسی که این چنین عاشقانه دوستم داردتهمت میزنم .

همه امده بودندوچرامن احساس میکردم مادردراین مدت کم رنجورترشده؟وچه زجری داشت دیدن جای خالی پدرم!متوجه نزدیک شدن مهیارشدم,چقدرتفاوت بودبین رفتن ان دفعه اش والان!بی قراری قبل رابرای رفتنش نداشتم چراکه امیددرکنارم بود,ولی غم نگاهش سنگین ترازدفعه ی پیش بود : چه عجب,فکرکردم دیگه نمیتونم ببینمت.لبخندزدم وبه امیدنگریستم که بانگاهش تامغزاستخوانم راسوراخ میکردووقتی سرچرخاندم لاله نبودوچهره ی مهیارگرفته بود,امیدکنارم ایستادوبالبخندی که بنظرم مصنوعی بودنش رافریادمیزدگفت : سفرخوبی داشته باشین جناب دکتر,امیدوارم خیلی زوددوباره ببینمتون.نیشخندمهیارقلبم راسوزاند.باامیددست دادورفت.قلبم به یکباره فرووریخت ودستم جلودارش شد.چه اشوبی بوددربهبه ی اطرافم که چشمهایم رابست ومن رفتم تاحالم دگرگون نشده ومردکنارم غیرتی بودعجیب!خب جایی برای تعجب نداشت غیرت قلبمه شده اش,که اوعاشقم بود.پس چرازهرخنده ذهنم دهن کجی میکردبه باورهایم ومراچه میشوددراین مدت کوتاه که مدام خرده میگیرم به دوست داشتن همسرم که عشقش اثبات شده است برایم؟نیشگونی ازپهلویم گرفتم که بطورقطع جایش کبودمیشودازدردی که لب گزیدم ومن قطعادیوانه ام.بازویم کشیده شدوباهینی برگشتم واین امیدبودکه مراازافکاردرهمم بیرون کشیدونجاتم دادازبرزخ افکارپوچم.دندانهایش رافشردازحرص وبالحنی که سعی درکنترل صدایش داشت گفت : نمیخوای باخانواده ات خداحافظی کنی؟باگیجی نگاهم رابه پشت سروبقیه دوختم وسعی کردم لبخندی کوچک بزنم که نمیدانم چقدرموفق بودم.قدمی به عقب برداشتم که چیزی مانعم شد.نگاهم که به بازویم افتاددستم رابه طورنامحسوسی رهاکردوچرااواینگونه عصبانیست؟ماهان خندان بطرفم امدوگفت:داشتی بدون خداحافظی میرفتی؟دستم راگرفت وپیشانیم رابوسیدومن هم باسایرین خداحافظی کردم وبه طرف امیدکه دراتومبیل نشسته بودرفتم ووقتی درصندلیم جاگیرشدم هنوزدرراکامل نبسته بودم که ماشین ازجاکنده شدومن به عقب پرت شدم,دستم راروی قلبم قراردادم وخواستم لب به اعتراض بازکنم ولی پشیمان شدم بادیدن مردکبودبغل دستم ومن میترسیدم ازاتشفشانش وزبان به دهان گرفتم واما اوفوران کرد : چندباربایدیه حرفوبرات تکرارکنم احمق؟تکانی سخت خوردم وبادهانی بازبه اونگریستم!بامن بود؟سرم رابه شدت تکان دادم وبه خودنهیب زدم : دیوونه شدی

یلدا؟امیددوست داره,سریع به عقب چرخیدم تاببینم باچه کسی بوده,ولی درصندلی عقب کسی رانیافتم,باگیجی زل زدم به اویی که دندانهایش راباحرص روی هم میفشردووقتی نگاهم رادیددادزد : به چی داری نگاه میکنی ها؟مگه بهت نمیگم دوست ندارم بامردای غریبه گرم بگیری؟چندباربهت بگم بااین مرتیکه مهیارهم گلام نشو؟چرابااعصاب من بازی میکنی ها؟بافریادش به صندلی چسبیدم وفکرکردم که تنهاجمله ای که من به مهیارگفتم مواظب خودت باش ودراخرخداحافظی بود,به این میگویندگرم گرفتن؟لبخندی برلبم نشست وچقدرمرادوست میداشت این مردکه حتی به مهیارهم حسادت میکرد,ولی چرابه من توهین کرد؟لبخندم گشادترشدوباخودگفتم : خب حقته دختره ی زبون نفهم,دست میزاری روغیرتش بیادقربون صدقه ات هم بره اخه؟نگاهش که به من افتاداتش گرفت ونمیدانم خنده ام رابه چه تعبیرکردکه پایش رابیشترروی پدال گازفشردوبرسرعت ماشین افزوده شد.(تلفن که به صدادرامدبادستهای لرزانم ناشی ازفشارخاطرات گوشی رابرداشتم وسعی کردم برخودمسلط باشم : بفرمایین.صدای گرمش لبخندی بی جان رابرلبانم اورد : فرداساعت ده میرم,توفرودگاه منتظرتم,امیدوارم برای اخرین باربتونم ببینمت.باصدای بوق ممتدگوشی رادردستگاه گذاشتم ومن بایدبازهم پایم رادران سالن نفرت انگیزبگذارم وچراگفت :اخرین بار؟یعنی میرودکه بماند؟کاش من هم میرفتم ودورمیشدم ازاین حجم دردنشسته برپیکره بی جانم که توانایی حتی ذره ای ناراحتی رانداشت.برسردرگمی ام اضافه شدودرکه بازشدبه مردی نگریستم که دیگراجازه سرش نمیشدواخرچه کسی به اومدرک دکتری داده بود.قوطی دردستم میلرزیدومن گیج ترازقبل صامت زل زده بودم به او وخودش پیش قدم شدوموج نگرانی درچشمانش همانندنسیم خنکی ازقلب عاریه ایم گذشت : چته یلدا؟نگاهم به قوطی قرصهای اعصابم کشیده شدودوباره باالامدوفروپاشیدم .باالخره شکستم رودیدومن نمیخواستم تااین حدکوچک شوم ,من یلدایی راکه درطی این سالهاسعی کرده بودتااستوازباشدرابه اومعرفی کردم واواکنون ....وچه کسی گفته که اوباورکرده سرپاشدنم را؟لب زدم اب راواوبااسترس واردبه جانش مهیاکرددزکسری ازثانیه وخودش قرص رادردهانم قراردادوکمک کردباکمک اب ان رافروبرم تاشایداین بغض چنبره زده درگلویم هم باان فروروددستان یخم رادرمیان دستانش گرفت ودلگرم شدم منه محبت شوهرندیده ازهمسری که سالیان دور,دورافتاده بودم ازاو.چشمانم رابستم وسرم رابه صندلی تکیه دادم : همیشه بهت حسادت میکرد,حتی وقتی نبودی,میدونی اولین بارکی بهم توهین

کرد?سنگینی نگاهش باعث شدتاچشمهایم رابگشایم .غرق نگاهش لب زدم : دومین بار.سرش رابه معنی ندانستن تکان دادوادامه دادم : دومین باری که داشتی میرفتی,توفرودگا

ه,لبخندتلخی زدم وگفتم : بهم گفت احمق ,مگه نگفتم باهاش گرم نگیر؟بطرفش چرخیدم ونگاه خشمگینش رابه جان خریدم که اومهیاربود : ولی من که اصلاباهات حرف نزدم مهیار,یادته؟میدونستم بهت حساسه,حرف نمیزدم باهات,دوروزتواتاقم حبسم کرد,به ماه هم نکشیدکه اون روی خودشونشونم داد,درحالی که به سختی نفس میکشیدم ودستش رامیفشردم ادامه دادم : اون گفت دوستم داره,گفت عاشقمه,من بهش اعتمادکردم,هرکاریم که میکردمیزاشتم پای دوست داشتنش...شانه هایم راگرفت وتکان ارامی داد : هیس,اروم باش یلدا,اخخ چرااینقدربه خودت فشارمیاری ؟اون احمق اصلاارزش فکرکردن نداره,دیگه حق نداری بهش فکرکنی,فهمیدی؟_درست مثل اون برام خط ونشون میکشی,ولی چراازتهدیدای تونمیترسم؟دستم رافشردوگفت : چرااینقدرمظلومی یلدا؟قطره اشکی که ازچشمش چکیدمرابه خوداورد,بسرعت دستم راکشیدم وباصدایی گرفته گفتم : ببخش,شاکوهی تماس گرفت وگفت که داره میره وازم خواست برم فرودگاه بدرقه اش,اسم فرودگاه که اومدیاداون سال افتادم,دستمال رادردستم فشردم وحالم بهم میخورداز‌این ضعف مداوم : خودم همرات میام,متعجب نگاهش کردم وگفتم : توکجا؟_ناسلامتی رفیقمه,اون بی معرفته من که نبایدمثل اون باشم.پشت چشمی نازک کردم که لبخندرابرلبانش اورد.شانه ام رافشردوبرخواست واتاق راترک کردواصلادلیل امدنش چه بود؟)مشغول جاروکردن خانه بودم که زنگ دربصدادرامد.جاروبرقی راخاموش کردم ومتعجب به ساعت نگریستم سابقه نداشت امیداین ساعت ازروزبه خانه بیاید.شانه بالاانداختم ودرراگشودم.بادیدن پیرزنی خمیده باچهره ای نورانی لبخندزدم وگفتم : بفرمایین.درجواب لبخندم ,لبخندی به شیرینی لبخندهای مادرم زدوگفت : ممنون دخترم.منتظرکسی بودی؟مزاحم شدم._خواهش میکنم,بفرماییدداخل.پیرزن که چادری خاکستری باگلهایی سفیدبرسرداشت تشکرکردودستش راجلواوردوسینی که دردست داشت رابطرفم گرفت : اش پختم,گفتم یه کاسه برای شماهم بیارم.من که تااین لحظه متوجه سینی نشده بودم,باذوق ان راازدستش گرفتم.بااستشمام بوی خوش اش رشته ,اشتهایم تحریک شدوصدای غاروقورشکمم برخواست.خجالت زده سربه زیرانداختم که صدای خنده ی پیرزن بلندشد.دربغلی رانشان دادوگفت : این خونه ی منه دخترم.تنهازندگی میکنم.هروفت دوست

داشتی بیا.خوشحال میشم. _مرسی خانم..._خدیجه هستم,اهالی این مجتمع خدیج خانم صدام میزنن. _منم یلداهستم.ازاشناییتون خوشوقتم.خدیج خانم که درتمام این مدت خنده ازلبانش کنارنرفته بودگفت:چه اسم قشنگی.گونه ام رانوازش کردوادامه داد : خودتم مثل اسمت قشنگی عزیزم.بیشترازاین مزاحمت نمیشم._خواهش میکنم.بعدازرفتنش دررابستم وبسرعت به اشپزخانه رفتم وترتیب اش خوشمزه اش رادادم .بادیدن کاسه خالی لبخندزدم ومن وقتایی که امیدنبودحوصله پهت وپزبرای خودم یه نفرونداشتم.اوهم که اکثراناهارش رادرشرکت میخورد .صدای تلفن مراازافکارم بیرون کشید.بارخوت برخواستم وجواب دادم.لاله بودوگفت که شام رابه خانه مان می ایند.اولین مهمانانمان بودندومن به قدری استرس گرفتم که هرچه خورده بودم رابالااوردم وبابی حالی کف سالن نشستم ودست درموهایم بردم وان راکشیدم.زیادازاشپزی سردرنمی اوردم.تصمیم گرفتم که چندتانکته ازخدیج خانم بپرسم.اوهم بارویی گشاده جواب تک تک سوالاتم رادادوخواست به کمکم بیایدکه نپذیرفتم.باالاخره بعدازکلی بدوبدوراس ساعت هشت کارم تمان شدومن ازنتیجه راضی بودم.باامیدتماس گرفتم وگفتم که درراه بازگشت شیرینی بخردوخودم هم به سرعت به اتاق رفتم تااماده شوم وارایش هم کردم تاامیدرابازهم عصبانی نکنم.امیدومهمانهاباهم امدندومن ازخوشحالی دیدن عزیزانم درپوست خودنمیگنجیدم وتک تکشان راباعشق میبوسیدم.خاله اکرم وعموهم امده بودندومن ازاین بابت خرسندبودم.ماهان به طعنه درجواب ذوق کودکانه ام خندیدوگفت : تف مالیمون کردی ابجی کوچیکه,البته بهت حق میدم ,اولین مهموناتیم ,طبیعیه که استرس,داشته باشی.بااعتمادبه نفس بالایی سینی راروی میزگذاشتم وگفتم : من؟عمرا.خندیدوبه میزاشاره کرد:ازفنجونای نصفه ت معلومه.جاخورده به میزنگریستم ولب گزیدم.دراستکانهافقط چای ریخته بودم وابجوش رافراموش کرده بودم.دوباره به اشپزخانه بازگشتم وانهارادرست کردم ودرهمین حین صدای مادرراشنیدم : ا,ماهان,اذیت نکن دخترمو.عمواکبرهم به طرفداری ازمن برخواست وگفت:اشکالی نداره دخترم,پیش میاد.چای رابه همه شان تعارف کردم وکنارلاله نشستم.دراین بین نگاههای سرشارازمحبت ماهان که دربین صحبت باامیدگاهی به من مینگریست انرژی مضاعفی رابه من تزریق میکرد.بعدازشام ماهان ازمن خواست تابه اتاق بریم که باهم صحبت کنیم.وقتی وارداتاقه اکواریوم شدیم باشوق به ماهی هانگاه میکردودرموردشان حرف میزدودراین بین گاهی هم ازادکردن کبوترانش راطعنه میزدبه من که این ماهیهاروواسیرکرده بودم اکنون ولی این ماهی ها اکواریومی بودنداصلا.بعدازکمی صحبتهای

حاشیه ای کنارم روی مبل نشست ودستم راگرفت.ازماهان چنین ابرازاحساساتی بعیدبود.وقتی مرامتوجه خوددیدلبخندزدوگفت : خیلی بزرگ شدی یلدا

نمیدانم چرابه یکباره اشک درچشمانم حلقه زدوبه چهره ی مهربانه برادرم نگریستم که عجیب بوی پدررامیداد.پدری که چندروزپیش مراسم چهلمش رابرگزارکردیم ومن هنوزباورنداشتم اینگونه رفتنش را.دستم رافشردواینهمه برادرانه ان هم ازماهان غنیمتی بودکه بایدبه ارمغان میداشتمش : ازطرف شرکت بایدبرم ماموریت.خواستم لب بازکنم که مانع شدوادامه داد : لاله هم بایدباهام بیاد.ذوق زده ازپیشرفت درکارش
گفتم : چقدرخوب,حالاکجابایدبری؟_فرانسه.لبخندبرلبم خشکید.انهاهم همانندمهیارماراتنهامیگذاشتندوباجمله ی بعدیش قلبم ازجاکنده شد : اگه مابریم مامان تنهامیشه,ازش خواستم که باهامون بیاد,اماتوروبهانه میکنه.نسیمی خنک ازقلبم عبورکردازحمایت مادرم واینکه لااقل اوراازدست نمیدهم,که این خوشیم دوام چندانی نداشت : باهاش حرف بزن یلدا,ازخودت مطمینش کن,تودیگه خانم شدی,نیازی به بودن مادرنیست,ازوقتی پدررفته داغون شده,تواون خونه تنهایی اذیت میشه.اوحرف میزدومن درافکارم دنبال جمله ای برای اعتراض میگشتم وهرچه بیشترجستجومیکردم کمتربه نتیجه میرسیدم.خودخواهی بودماندن مادربخاطرمنی که شایدهرده روزدرمیان فرصت سرزدن به اوراداشتم واماتنهاگذاشتن من هم بی رحمی بود,بااین فکرکه اگه همه ی دنیاهم نباشندمن امیدرادارم لبخندی زورکی برلب اوردم وسرم رابه تاییدتکان دادم ونیامدکلامی بردهانم تااطمینان خاطردهم به چشمان منتظرتنهابرادرم که حکم پدرازدست رفته ام رابرایم داشت وقصدرهاکردنم راداشت واوراست میگفت من همسرمهربانم راداشتم ودیگرچه نیازی به سایرین؟!به مادراطمینان دادم وقلبم ازجاکنده شدوچه زودفرصت یک ماهه به پایان رسیدورفتندومن محکم ایستادم وتاوقتی امیدراداشتم چه نیازی به دیگران؟هرزمان دل گرفته یاخسته میشدم چون اویی راداشتم که تکیه گاهش باشم واوخودش گفت عاشقم است؟همان زمان که درخیابان زانوزدوگفت که ازمجنون هم پیشی میگیرد!شاکوهی نگاهش رابه من دوخت ومن ازان زمان که دختری سرتق خواندم دیگرهراسی ازش نداشتم ونمیدانم چرادران چشمان به رنگ اسمانش سایه ی غم نشسته بودوگمان میکردم گرفتگیش انقدرمشهودهست که بقیه دانشجوهاهم پی به حالش بردندوازهمیشه ساکت ترشدندبه گونه ای که حتی صدای نفس

کشیدنشان هم نمی امدوبالاخره خودش بودکه این سکوت وهم اورراشکست وچه کسی دم دست ترازمن:خانم نوری,فکرکنم کارای عروسیتون باعث شده که ازدرس غافل شین.متعجب نگاهش کردم که طغیان کرد:این نگاه واسه چیه?چندباربایدبه شماهابگم که پروژه هاتونوبایدسروقت تحویل بدین؟من بااین کارای عقب افتاده ی شماچیکارکنم خانم؟دل چرکین شدم ومن پرتوقع شده بودم ازاویی که روزی درهمین کلاس صمیمانه صحبت کردبامن وحال کوچکم میکرداینچنین؟باشرمندگی گفتم : ببخشیداستاد,سعی میکنم تااخرهفته برسونمش.تعجب رادرنگاهش دیدم وعلتش رانمیدانم.خنده ی تمسخرامیزرضابه مضاقش خوش نیامد : بیرون اقا,مگه من جک تعریف میکنم?به ایشون گفتم شماهم توجه داشته باشین.رضاخواست حرفی بزندکه شاکوهی اجازه نداد.بعدازاتمام کلاس مریم باعصبانیت گفت:این امروزچش بود?بازنش بحثش شده اومده سرماخالی کنه.سولماز:شاید,اخه تابحال اینقدرعصبانی نبود.زهرانگاهی عاقل اندرسفیه به مریم انداخت ودرهمین هنگام داوودورضاهم به جمعمان پیوستند.پوزخندی به رضازدم وگفتم : دلم خنک شدمستر,تاشماباشی یهوگل نکنی.دستش رادرموهایش فروبردوگفت : ولی خوب حالموگرفت نامرد,اون که بامن جیک بود,یهوچی شد؟_ا,حالابگوچب پیشت جیک جیک میکنه?یه باربهت روداده پرروشدی,داشت بهت میفهموندکه نبایدازاعتمادش سواستفاده کنی شیرفهم شد?_بدجوری,یادم باشه من بعدبیشترمراقب خودم باشم ,اینطورکه بوش میادمیخوادازشرم خلاص شه.مریم باخشم گفت:بیخود,اینجوریام نیست دیگه.مگه به همین راحتی کسی ومیندازن؟ابروهایم بالاپریدوزهراضربه ای به کمرم زدوباخنده ای موزیانه به انهاکه غرق درنگاه هم بودنداشاره کرد.داوودشانه اش رابالاانداخت وباسوت ارامی رفت وماهم تصمیم گرفتیم انهاراتنهابگذاریم.)قدم که بداخل سالن فرودگاه گذاشتم تپش قلبم بالارفت وتمام صحنه های چندسال پیش جلوی دیدگانم امد.کمی مکث کردم تابه خودمسلط شوم وحداقل اونبایداین منه شکننده رامیدید.باکمی چشم چشم کردن روی صندلی ردیف جلودیدمش.لبخندی زدم ونزدیکش شدم.ارام درکنارش جای گرفتم واودردنیای خودش بود : اگه همینطورپیش بری قطعا غرق میشی وهواپیما هم میپره استاد.لبخندشیرینش بیادم اوردقلب بزرگ دریاییش را : میدونی کی دیگه یلدانشدی؟ابروهایم بالارفت وخودش جواب دادسوالش را : همون روزی که بعدازعروسیت اومدی سرکلاس فهمیدم که دیگه یلدای سابق نیستی وقتی درجواب تندیم عذرخواهی کردی وسرت وپایین انداختی..._سلام,فکرکردم دیررسیدم.هردوبطرف صاحب

صداچرخیدیم ومن مطمین شدم دردنیاسمج ترازمهیارپیدانمیشود.شاکوهی
لبخندزدوایستادوبااودست دادومهیارلب به گلایه گشود:فکرنمیکردم تااین حدبی معرفت باشی
رفیق!جوابش تلخندارش شدوهمزمان صدای گوینده ای که پروازالمان رااعلام میکرد.غم
درنگاهش عمیق ترشدوقتی به من نگریست واحترام من به اوکه لب فروبسته لبخندتلخی
دیگرتحویلم دادبیشتر.نگاهش راازمن گرفت وبه مهیاردوخت : مواظبش باش.همین راگفت وقفل
شددستم دردست مردبغلیم واورفت تادرنظرم بزرگترشودروح بزرگش.حلقه اشک درچشمانم
راباافشردن پلکهایم روی هم پس زدم وصدایش راجایی نزدیک گوشم شنیدم : مگه قرارنبودباهم
بیای؟خودم راکنارکشیدم ودستم رابه شدت ازدستش بیرون اوردم.اخم مهمون پیشانیم شدوقتی
توپیدم به اوییی که نمیدانم برچه اساسی ادعای مالکیتم راداشت : باخودت چی فکرکردی
تو؟نگاه متعجبش کلافه ترم کردومن ترک کردم این فرودگاه منحوس راکه هیچ زمانی برایم
خاطره ای خوب ارمغان نداشت.دراتومبیل راکه گشودم نمیدانم ازکجاپیدایش شدومحکم ان
رابست ودست به سینه خیره ام شد.غرق شدم درنگاه طلبکارش وحداقل به خودم اعتراف کردم
دوست داشتنش را.صدایش اتصال چشمانم راازهم گسست : پیش خودم چی فکرکردم؟چشمانم
گردشدوگویادیوانگی من به اوهم سرایت کرده بود.چه میگفت این مردمدعی روبروم?ازچه چیزی
حرف میزد?ازژستش درامدوگفت:پیش خودم فکرمیکنم که توزن منی,پیش خودم فکرمیکنم که
چرانبایدزنم کنارم باشه?صدایش اوج گرفت ومن گویالال شده بودم:پیش خودم فکرمیکنم که
چرامنه بی غیرت نبایدازززنم خبرداشته باشم?دیگه بسه هرچی مراعاته حالتوکردم
یلدا...دیگرازتوانم خارج بودتحمل متهم شدنم ان هم ازسوی او,بی توجه به ادمهای اطرافم که
زمانی همین هابازخم زبون هایشان جانم رابه لب اورده بودندمن هم صدایم رابالابردم : اقای
شوهرباغیرت,یادته که حالم بدبودوتوتنهاچاره روتواین راه حل دونستی اره؟اقای شوهرمیدونی
که توازدواجمون هیچ علاقه ای دخیل نبوداره?اقای شوهریادته که ماه پیش دست نامز...بغض
لعنتی راه گلویم رابست ومن دوست میداشتم مردمدعی مقابلم راوبازهم چشمانم سرکشی
کردندومن بسرعت ازاودورشدم تابیشترازاین شاهدضعفم نباشد.نگاه دلگیرش راپشت
سرگذاشتم که دل من گرفته ترازاین حرفهابود.)

بالاخره این ترم هم گذشت.سال خوبی بود.دوستان جدیدی پیداکردم.گرچه اتفاقات تلخ وشیرین
زیادی برایم افتادوتجربه های زیادی بدست اوردم.مراسم عروسی مهساوکامران خیلی باشکوه

برگزارشد.مهسای خجالتی دران لباس پرچین سفیدچقدرخواستنی تربنظرمیرسیدوکامران بایدمراقب عروسکش میبودتاقلب مهربانش ناراحت نشود.دردل ازخدابرایشان سعادت وخوشبختی راطلب کردم.ارمین ونیوشاه هم به خانه خودشان رفتند.درتمام طول مراسم ارمین رامضطرب میدیدم واین نگرانی رابه پای شب دامادیش گذاشتم وخبرخوب دیگراشنایی محمدبادختری بودکه گویاقصدازدواج داشتندومن خداراشکرکردم که دیگرکاری به من ندارد.تابستان بودوکلاس نداشتیم.خانواده ای هم نبودندکه بارفتم به خانه شان رفع دلتنگی کنم.گاهی بابچه هابیرون میرفتیم وگاهی هم تلفنی صحبت میکردیم,ولی برعکس من سرامیددرشرکت شلوغ بودوحتی شبهاهم دیروقت به خانه می امدودراین میان وبین شلوغیهای کاریش بوی عطرزنانه ای که ازپیراهنش هنگام شستن ساتع شدچه بود؟بلندزدم زیرخنده درتاریکی سالن وباخودم گفتم:خوب تمام کسایی که امیدباهاشون برخورداره درطول روزخانم نیستن که.مادرش چندباری تماس گرفت ومن کارامیدرابهانه کردم ودراخرکه موفق به پیداکردن وقتی دونفره باامیدنشدم به تنهایی روانه خانه شان شدم ومتلکهای خواهرانش رابه جان خریدم واینهاقطعا همان قوم الظالمینندومنه زبان درازکجاگم کردم زبانم راکه درمیان این جمع خموش میشوم؟نکته اینجاست که مدتهاست دیگران یلدای زبان درازسابق نیستم وبه این موضوع واقفم.درمیان تنهایی هاودلتنگیهایم,اوقاتم راباپیرزن مهربان خانه ی بغلی پرمیکردم,ونقض کردم برای خودخانم نامیدنش راکه اوازمادرهم به من نزدیکتربودوهمدمم شد : خاله جون,شماتنهایی حوصله تون سرنمیره,تواین خونه ی به این بزرگی؟نگاهی به دوروبرم انداختم وروی صورت چروکیده اش متوقف شدم,طبق معمول باان لبخندی که جزلاینفک چهره اش بودگفت : چیکارکنم دخترم؟تقدیرمن هم این بود.بچه هام هرکدومشون یه جایین.دخترام بخاطرکارشوهراشون ,شهرستانن,پسرم هم بازنش اونورشهرن.گاهی هم یه سری بهم میزنن.خداخیرشون بده.عروس مهربونی دارم.پرستاره .اگه کارش اجازه بده ووقت داشته باشه تواولین فرصت میادپیشم.مشتاقانه همه تن شدم چشم وچقدرشنیدن صدای این پیرزن درلابلای بی کسیهایم غنیمت بود : شوهرخدابیامرزم که رفت,تنهاشدم.همه ی کس وکارم بود.همدمم بود,مونسم بود.خدارحمتش کنه تواخرین لحظات زندگیش نگران من بود.مرض قندداشت,زودازپیشم رفت...اهی ازنهادش برخواست.بایاداوری خاطرات گذشته گویاغمش تازه شده بود.قطره اشکی که ازچشمش سرازیرشدناراحتم کرد,کنارش نشستم ودستانش

راگرفتم.بوسه ای برسرم زدوشانه ی نحیفش راتکیه گاه منه تشنه ی محبت کرد,که من به ناگاه تمام کسانی راکه متکیه شان بودم ازدست دادم وخداروشکرکه امیدرابرسرراهم قرارداد.نگاهش رابه قاب عکس همسرش که به دیوارنصب بودکشید : وقتی
مسعود,پسرمومیگم,بدنیااومد,انگاردنیاروبهش دادن .بعدازدخترام بود.اون وقتاولایت بودیم.سه شبانه روزغذادادبه اهالی وجشن گرفت.اون هم چه جشنی!

ازخوشحالی تیردرمیکردومسابقه ی اسب سواری میداد.جووناباااسباشون جولون میدادن وچه هدایایی ازخان میگرفتن.ارباب بود.بروبیایی داشت.خاله ساکت شدوغرق درافکارش ,انگاربه همان سالهابرگشته بود.سرم راازروی شانه اش بلندکردمواینباردقیق تربه عکس مردمیانسال روی دیوارنگریستم وپیدابودکه متعلق به سالهای جوانی خان است.ارباب بودنش ازان سبیلهای قطورش وابروان بهم چسبیده اش اشکاربود.کلاه نمدی برسرداشت وتفنگی شکاری بردست.من که دیگرتحمل نداشتم وازفضولی داشتم میمردم ,سکوت راشکستم وگفتم : خوب چی شدخاله جون?پس چرااومدین شهر؟البته اینجام خوبه,اماشمااونجاسرشناس بودین.اهی کشیدوگفت : ای کاش نبودیم.این روزگارنامردبالخره تیرشوبه ماهم زدوامان ازچشم مردم وپچ پچ هاشون,که اگرکمی فکرمیکردندمیفهمیدن هدایت چیزی راازانهادریغ نمیکنه.خدابیامرزدست ودلبازبود.هیچ کس ازخونش ناامیدبرنمیگشت.دست ردبه سینه ی کسی نمیزد.مادری می اومدومیگفت بچه م مریضه.پدری می اومدومیگفت پسرم بیکاره,یه کی میگفت گاوم مرده.اون یکی میگفت سقف خونم اومده پایین .یکی دیگه میگفت صاحبخونه بیرونمون کرده.خلاصه جونم واست بگه مادر,دردزیادبودودرمون همه ی اونام کسی جزهدایت خان,ارباب ده نبود.بااون همه زمین واسب وگاووخونه ی اربابی وجدانش اجازه نمیدادروی کسی روزمین بندازه ومردمشوتوسختی ببینه.بهش میگفتم مردنکن,ولی گوشش بدهکارنبود.اخه اون وقتا زنااجازه ی حرف زدن وروحرف شوهراشونونداشتن.منم زیادناراضی نبودم,ولی میگفتم کمتر.ماسه تابچه داریم,باالاخره بایدبه فکراینده ی اوناهم باشیم.سرتودرنیارم جونم,رفت,هرچی داشت ونداشت رفت.کاربه جایی رسیده بودکه اگه کسی میومدومشکلی داشت هدایت باطلای زن وبچه هاش حلش میکردومیگفت جبران میکنم.وقتی همه چیزش رفت غرورش هم رفت.غمگین شده بود.هدایتی که یه زمان به افتخارتولدتنهاپسرش سه شبانه روزجشن گرفته بود,کاربه جایی رسیده بودکه حتی نون شب بچه هاشم نداشت.نگاه ونیش وکنایه های هماندبدبخت بیچاره هاکه الان دستشان به دهانشان

میرسیدمریضش کردوزمین گیر.بیشترطلبکاربودن ازماکه چرادیگرکمکشان نمیکنیم.این اخریامدام بهم میگفت شرمندتم خدیجه وگوشه ی چشمش راپاک میکزد.من که تحمل شکستش رانداشتم درحالی که حالم بهترازاون نبوداما‌لبخندمیزدم ودلداریش میدادم.ازشدت ناراحتی قندگرفت.زیاددووم نیاورد.بعدازمرگش من شدم وسه تابچه ی قدونیم قد,فامیل بوداماکووجدانی که به این ادمهایی که روزی ازشدت نداری به خودمیپیچیدن حالی کنه که من وبچه هام ازحقمون زدیم ودادیم به اونا.وقتایی که کاردبه استخونم میرسیدمیرفتم ارامگاهش وشکایت میکردم,امازودپشیمون میشدم وعذرخواهی میکردم ازمردی که قلبش به وسعت دریابود.روزی مشغول اشک ریختن سرمزارش بودم که جوانی روبرویم نشست.لبخندزدوگفت : سلام خاله خدیجه.اونم مثل تومنوخاله صدامیزد.جوابش رادادموسرم راپایین انداختم وباگلاب قبرهدایت وشتشودادم.وقتی متوجه شدنشناختمش شروع کردبه معرفی خودش.کریم بودپسریکی ازاهالی ده که چندسالی میشدبرای ادامه ی تحصیل به شهررفته بود.مردی شده بودبرای خودش.ازاوضاعمان باخبرشدوابرازتاسف کردبرای مردم دیاری که روزی بازخمی توی دلم رهاشون کردم ومادرش هم جزیی ازهمان خاله زنکهابود.

گفت که هدایت یک قطعه زمین به پدرش بخشیده بودتاازان طریق هم خرج خانه وهم تحصیل کریم به دست اید.خداخیرش بده مهندس بود.این خونه ای روهم که میبینی ازصدقه سری اونه .خودشومدیون مامیدونست.باپولی که ازفروش خونه توی ده بدستم اومدوکمک کریم تونستیم اینجاروبخریم.خودشومدیون مامیدونست.خلاصه اگه اون نبودمعلوم نیست چه بلایی سرمن وسه تابچه هام میاومد.خانواده ی هدایت وفامیلاش که اصلانگامون هم نمیکردن ,حتی به بچه هاشم رحم نداشتن.خودم هم که یه برادرداشتم که چشمش به دهان زنش بود.کریم دستمونوگرفت واووردمون شهر.کمک کردتابامحیط اینجااشنابشیم.برام یه کاخوب دست وپاکردتابتونم بدون منت کسی ازپس خودم وبچه هام بربیام.هنوزم کمکم هست.بچه هاموسروسامون داد.دست پسرموگرفت.خداخیرش بده.الان دوتاپسررشیدداره.گاهی بهم سرمیزنیم.زن نازنینی داره.خداهرچی ازخدامیخوادبهش بده.تواون دهی که صاحبش بودیم مثل غریبه هازندگی میکردیم.کم مونده بودبه گدایی بیفتیم,اماحالاتواین شهر,اونم توبهترین نقطه ش زندگی میکنم.درفکرفرورفتم.چه زجری راتحمل کرده بوداین زن؟!دست روزگارچه برسرشان اورده بود.واقعاکه ادم تازمان زنده بودنش چه چیزهایی که نمیبینه.به خانه رفتم وباافکاری مشوش

درتدارک شام برامدم وامیدواربودم که این شام هم مثل شبهای قبل دست نخورده برنگردد.روی صندلی اشپزخانه به انتظارامیدنشستم وباهرتیک ساعت نگاهم به دربسته ی سالن کشیده میشدوامشب کمی دیرنکرده?پوزخندی به فکرمسخره ام زدم واوهرشب دیرترازاین به خانه می ایدومن همچنان روبروی میزشام منتظرش می مانم.فکرهایم مرابهذعالم رویاکشاندوصدای درچرتم راپراندوسربلندکردم وگردن کشیدم ومردم رااشفته درحالی که کتش رابااانگشتش روی شانه اش فیکس کرده بودمشغول دراوردن کفشش یافتم.به استقبالش رفتم وبوی عطرشیرینه زنانه ی نشسته برکتش که امشب شدیدترشده بودبه شامه ام خوردومن لبخندزدم به چهره ی خسته اش که چقدراین زن بااین عطرکارش گیرشرکت انهامیشود,وهمسرعزیزم راخسته میکندباکارهایش.کیفش رادرکمدگذاشتم ولبخندم پهن ترشدازیافتن مویی طلایی روی شانه اش وچه زنه بی پرواییست که اینقدربه مردم نزدیک شده ونمیگویدشایدمن حسادت کنم ومن امابه مردغیرتیم مطمینم واگرتمام دنیاهم چیزی درموردش بگویندسینه سپرمیکنم دردفاع ازعشق زندگیم : شام امادست عزیزم.چهره ی گرفته اش رادرهم کشیدواِیااوازشنیدن صدای من لذت نمیبرد؟مویم رامحکم کشیدم تاتنبیهی باشدبرافکارمسخره ام تاباشدکه دیگرجولان ندهنددرخراب کردن چهره ی مردزندگیم : نمیخورم.باخستگی تن برتخت خواب کوبیدومن بازهم لبخندزدم به خستگیش واین مردچقدرمردانگی خرج من وزندگیم میکندوچقدرزحمت میکشد.پای تخت نشستم وبطرف پاهایش خزیدم وجورابهایش رادراوردم وبه ارامی انگشت پایش رالمس کردم که غلتی زدوپایش دورشد.جورابش رابه بینی ام نزدیک کردم وچه خوشبوبودبوی جورابش,حتی ازان عطرشیرین روی لباسش هم خوشبوتربود.سرم رازیرپاهایش وروی تخت گذاشتم وخودم راسفت دراغوش کشیدم وچقدرمحتاج اغوشش بودم وبمیرم برای تن خسته اش که اوهم محتاج من است وخستگی امانش نمیدهد.نمیدانم چقدربه خطوط کف پایش خیره شدم که به خواب رفتم.صبح باصدای تلفن ازخواب برخواستم وبسرعت دست برگردن دردناکم کشیدم وتاصبح درهمان حال خوابیدم؟باسستی برخواستم وباهمان سستی به قدمهایم سرعت دادم تاامیدازخواب بیدارنشده تلفن راجواب دهم تامزاحم استراحتش نشود : سلام یلداجان,کجایین مادر؟دیرمون میشه ها,مادرامیدبودومن گیج ازخواب وحرفهایی که مفهومش رادرک نمیکردم لب زدم : سلام._عزیزم زودتربیاین.مامنتظریم,وبدون اینکه منتظرحرفی ازجانب من باشدتلفن راقطع کردومن متعجب به دهنی گوشی خیره شده بودم وفکرمیکردم اوازچه حرف میزد؟_کی

بود؟بطرف امیدکه گویاازصدای تلفن بیدارشده بودچرخیدم وصحبتهای مادرش رابازگوکردم.برپیشانیش زدوگفت که خاله اعظم مارابه باغ کرج شان دعوت کرده.خوشحال نبوداماچاره ای نداشت که مادرش تاکییدبه رفتنمان داشت.بسرعت اماده شدیم ومن نهایت دقتم راگذاشتم تاخوب ارایش کنم که مثل دفعه ی پیش ناراحتش نکنم.بطرف خانه پدریش حرکت کردووقتی سعیدهم امدحرکت کردیم.ازوقتی سعیدرسیده بودامیدچهره درهم کشیدوگویاچیزی بینشان بودکه سبب ناراحتی همسرم میشدومن به طورناخوداگاه حساس شدم به پسرخاله اش که حضورش امیدراناراحت میکرد.باغ بزرگی بود,پرازمیوه های تابستانی که هنوزاندکی برشاخه هاآویزان بود.استخری بزرگ هم دروسط ان باغ ودربین درختان بود.اعظم مارابطرف الاچیق راهنمایی کرد,ولی شیداوشیماترجیح دادندبه ویلابروند.باخودم فکرکردم چه بهتر,افاده ای ها.به کلاسشون نمیخوره توخاک وخل بشینن.متوجه علاقه ی شدیدامیدبه سگهاشدم.دربدوورودبطرف دوسگ بزرگی که جلوی درب بودندرفت ومشغول بازی باانهاشدوگویاسگهاخوب میشناختنش.مادرامیدوخواهرش هم برای درست کردن چای به ویلارفتندومردهاهم گرم گفتگوشدند.دراین میان تنهامن وسعیدساکت وارام به اطراف مینگریستیم که بعدازگذشت دقایقی صدایش غافلگیرم کرد : اینجاخودبهشته,باهام موافقین؟لبخندی اجباری زدم که من بدحساس شده بودم به مردنشسته ی کناریم.سکوتم زمینه ی حرف زدن بیشتررابرایش بازکرد : من هرازگاهی بادوستام میام.راستش اینجایه جورریکاوری برام.مخصوصاکه ازدودودم به دوره.خوب همش نمیشه که من حرف بزنم.شماهمیشه همینقدرساکتین؟تکانی سخت خوردم باحرفش وچه کسی گفته من ساکتم؟مگرمن همان دختری نیستم که تاچندماه پیش ازدیوارصاف بالامیرفت?پس چرااوفکرمیکنه که من ساکتم?امیدحق داردبه اورونمیدهد.مردک به من میگویدساکت.چیزی دردرونم نهیب زد:مگه غیرازاینه?تودیگه مثل قبل نیستی.سرم رابه شدت تکون دادم ونمیخواستم بپذیرم که گوشه گیرشدم .نگاه متعجب سعیدمرابه خوداورد.کمی خودم راجمع کردم وقطعابه سلامت عقلم شک کرده بااین لبخندمضحک کنج لبم.اوهم لبخندی زدوگفت : زندگی باامیدچطوره?نخیر,دست بردارنیست.تصمیم گرفتم چیزی بگویم تاشایددهانش راببنددکه خرابتر کردم : خوبه,هرکدوم به کارخودمون مشغولیم.پوزخندی زدوگفت : به همین زودی؟متوجه منظورش نشدم وخیره به چشمهایش مفهوم حرفش راجستجومیکردم که تنم به عرق سردی نشست.چراهمچین حرفی رازده بودم?این حرف که

ناخوداگاه برزبانم امدحقیقتی تلخ رابه رخ میکشیدکه من ماههاازان فرارمیکردم وزبانم چه سرکش بودکه درمقابل یک دغریبه وجودم رابه اقرارکشاند.سری به تاسف تکان دادوادامه حرفش راگرفت : کناراومدن باامیدخیلی سخته.متحیرم که چطوراین همه وقت تونستین زیریه سقف باشین؟چهره درهم کشیدم که اوحق نداشت درمقابلم مردم راکوچک کند,ان هم امیدمهربانم را.تیرخلاص رازدم تاکمی دلم خنک شودازبی انصافی که درحق امیدم رواداشت:حس میکنم شمابااامیدخصومتی دارین درسته؟ازحرفم جاخورد,ولی بسرعت خودش راگرفت وگفت : نه,چراهمچین فکری میکنین؟ماهم مثل تمام پسرخاله هاییم.بااین تفاوت که اون دوتاخواهرایکپیری ترازخودش داره,که حاضرنیستندبهترازخودشون که شماباشین وببینن.ازحرفش خنده ام گرفت واوهم به خنده افتاد.درمیان خنده گفتم : ولی امیدکه خیلی خوش تیپ وجذابه. _کاش ذاتش هم همینطوربود.به ناگه ساکت شدم وچرخیدم تاامیدرادرکنارسگها,موجوداتی که ازشون متنفربودم ببینم ودیدم که باچهره ای برافروخته بطرفمان می اید.سربه زیرانداختم ودردل دعاکردم که بازهم ازدستم عصبانی نشده باشد.نمیدانم ازچه چیزی ناراحت بودکه حتی کلامی بامن حرف نزدومن هم باکمک اب دولقمه غذایی راکه خورده بودم پایین دادم وکنارکشیدم وبه اصرارهای خاله ومادرش جواب منفی دادم.به محض اینکه پایم رادرخانه گذاشتم هلم دادوکمرم بادسته ی مبل برخوردکردودرددرتمام تنم پیچیدوصدای فریادش چهارستون بدنم رالرزاند : احمق,ابله,صدباربهت گفتم دوست ندارم بامردای غریبه صحبت کنی زنیکه ی خراب.اگه یه باردیگه ببینم یاباگوشام بشنوم تواین خونه حبست میکنم فهمیدی؟باادای که زددستم روی قلبم نشست وسرم راتندتندبه معنی اره تکون دادم.کتش راروی صورتم پهن کردوبعدازمدتهابوی تنش راازروی کتش بدون عامل مزاحم شیرین استشمام کردم وچقدرخوشبوبودبوی تن مردم وهمین هم غنیمت بوددراغوش کشیدن کتش که انگاروجودخودش بود.دستم رابه پهلویم کشیدم وهمانجاکف سالن بادراغوش کشیدن نیمی ازوجودش ولبخندی ارام بخش ازداشتن سهمم ازشوهرم بدون ان عامل مزاحم به خواب رفتم,وچه خوابه شیرینی بودبعدازدوماه باداشتن نیمی ازسهمم ازشوهرم بدون حضوران عامل مزاحم شیرین.کتش رامحکمتردراغوش کشیدم ولبخندم عمق گرفت ودردپهلویم چه اهمیتی داشت وقتی امشب بعدازگذشت دوماه من صاحب نیمی ازوجودشوهرم شده بودم بدون ان عامل مزاحم شیرین.روزهایم به کندی میگذشت.گاهی لیلاخبری میگرفت ومن هم گاهی به خاله اکرم

سرمیزدم ودراین مدت دوباری بامادرصحبت کرده بودم.حوصله ی هیچ چیزی رانداشتم واگرعلاقه ی پدربه پزشم شدنم نبوددانشگا رهامیکردم.بهانه گیریهای امیدامانم رابریده بود.احساس منزوی بودن میکردم وحتی دوستانم هم پی به این قضیه برده بودند.وقتی بیرون میرفتم بخصوص دردانشگاه مدام حواسم بودتاباجنس مذکری همکلام نشوم تاخدایی نکرده امیدنبینتم وماجرایی تازه شروع نشود.کم کم اراده ام راازدست دادم وبایددرکوچکترین کاری ازاواجازه میگرفتم,ومن درجواب ابرازنگرانیهای زهرالبخندی میزدم به تلخی زهروباافتخارسینه سپرمیکردم ومیبالیدم به غیرت شوهرم.گریه به چه کارم می ایدوقتی همسری دارم که اینچنین عاشقانه دوستم میداردوخداچقدزدوستم داشت که همچین فرشته ای رابرسرراه زندگیم قرارداده بود.میزشام راباسلیقه چیدم وشمع ها راروشن کردم وگل رادروسط میزگذاشتم وبهترین لباسم راپوشیدم وبالبخندی ازکارم روی مبل درسالن چشم بهددردوختم ومنتظرامیدشدم.کلیدکه درقفل چرخیدبه سمت درپروازکردم وقبل ازبازکردن درخودم ان راگشودم.چشمان سرخش رابه من دوخت ووقتی دیدازجلوی درکنارنمیروم هلم دادومحکم به درخوردم وداخل شد.لبخندزدم وکیفش راگرفتم وهمزمان دررابستم.کتش باان عطرشیرین همیشگی رااویزان کردم واین همکارخانم کارش تمامی ندارد‌گویا!بطرف اتاق رفت ومن هم به اوپیوستم وچه بویی میداددهانش؟روی تخت افتادومن هم طبق معمول پای تخت نشستم وگویاامشب هم ازخستگی زیادتوانایی حتی شام خوردن رانداشت.برخواستم وبه چشمهایش که ازشدت خستگی روی هم افتاده بودندنگریستم وبیچاره امیدکه اینقدربرای راحتی من سختی میکشد.مقابل ایینه ایستادم وگیره ی موهایم رابازکردموکمی فقط کمی حسرت خوردم که ای کاش امشب راامیدنوازش میکردابشارموهایم راومن غرق لذت میشدم.انگشت شصتم رابه سختی گازگرفتم که من چه زن پرتوقعی بودم ازکسی که اینچنین خسته ست چه انتظاراتی دارم؟کنارش درازکشیدم وانقدردردلم قربان صدقه اش رفتم تاچشمانم بهم افتادوخوابیدم.نورافتاب تاوسط اتاق امدازخواب بیدارم کرد.امیدنبود.دلش نیامده بودکه ازخواب صبحگاهی بیدارم کندوچقدراین مردنازنین هست که ملاحضه ام رامیکند.تاظهرخودم راباماهی هاسرگرم کردم وداشتم ازاتاق خارج میشدم که صدای زنگ دربلندشد.لبخندی برلبم نشست ومن بغیرازخاله خدیجه چه کسی راداشتم?شتابان بطرف دررفتم ودرکمال تعجب مهسا وکامران باان نیش همیشه بازش رایافتم.دست وپایم راگم کردم ومن خیلی وقت بودکه خبری ازاقوام نداشتم.صدای خنده هایم

گوش فلک راپرکردازکارهای کامران واوهم بیشترمسخره بازی درمی اوردبه هوای اینکه کارهایش جالب است ونمیدانست روحم مدتهاست تشنه ی کودکیهایم است.دراین میان مهساگفت : راستی خبرارمین وکه داری,طفلک دلم براش میسوزه.متعجب گفتم : ارمین چی شده مگه ؟هردومتعجب ترازمن خیره ام شدندوکامران گفت : یعنی توخبرنداری؟_چی...یعنی چی روخبرندارم؟ارمین حالش خوبه؟مهساسرش راپایین انداخت ودستان من میلرزیدازحادثه ای که ممکن بودبرای پسرخاله ام روی داده باشدوانهاباسکوتشان جان برلبم میکردندوتازگیهااسترسم نمیگذاشت کلمات رادرست اداکنم : کام...کامرا...چی...مهسابه سرعت به اشپزخانه رفت وبالیوانی اب برگشت وان رابه خوردم دادوهردوبانگرانی زل زدندبه من.دستم راروی قلبم گذاشتم وچهره درهم کشیدم : چراساکتین؟چه اتفاقی افتاده؟کامران باتردیدلب به سخن گشود : طلاق گرفتن.چطورخبرنداری؟نگاه مشکوکی به من کردوادامه داد : توحالت خوبه یلدا؟کمی خودم راجلوکشیدم وسعی کردم برخودمسلط باشم : خوبم.اخه چراطلاق گرفتن؟اوناکه خیلی باهم خوب بودن.مهساپوزخندی زدوگفت : زیادی خوب بودنشون زدزیردلشون.اون ایکپیری دمارازروزگارارمین دراورد.دختره ی لوس.اونقدرعشوه اومدکه صبرپسره رولبریزکرد.چشمانم رانازک کردم ومهساتااین حدبی ادب نبودوبیچاره شده ارمین گویاکه این دختره باحیااین کلمات رادرتوصیف نیوشاه به کارمیبرد.دلم برای ارمین سوخت.یادان شب تولدمهساافتادم.چه دست وپایی گم کرده بودبادیدن نیوشاه.پسربه این خوبی حقش نبود.کامران نگاهی دوباره به خانه انداخت وسوت زد : چه شوهرخرپولی تورکردی یلدا.هوای ماروهم داشته باش.مهساهم خندیدوگفت : شوهرت خیلی دوست داره یلدا.خنده ام گرفت.انهاهم چیزکمی ازمانداشتند.خنده ام به پوزخندی تبدیل شد : ازوسایل خونه اینوفهمیدی؟نگاهشان که به من افتادادامه دادم : اره,من واقعاخوشبختم.خداروشکرمیکنم که ادمی مثل امیدروبهم داد.درکه بسته شدکف سالن نشستم وبلندبلندزدم زیرخنده.اخه شماچی ازمن میدونین.من خوشبخت ترازاونیم که شمافکرمیکنین.نگفتم که خدایی نکرده چشم نخوره زندگی سلطنتیم.هیچوقت هم به کسی نمیگم که چقدرخوشم بامردزندگیم وچقدردوستم داره ومدام منوبه گردش ورستوران وجاهای دیدنی میبره تاحوصله ام ازتنهایی توخونه سرنره.نمیگم بهتون که چقدردوستم داره وشبابدون من به خواب نمیره وبدون من غذاازگلوش پایین نمیره ووقتهایی که خونه هست مدام باهام صحبت میکنه ومن چقدرخداروشکرمیکنم که بازنهابرخوردگرمی نداره چون به من متعهده

واگرهم گرم بگیره ناراحت نمیشوم ازاویی که ازچشمانم هم به اوبیشتراطمینان دارم. خنده هایم که ته کشیدبطرف اشپزخانه رفتم وغذایی مفصل تدارک دیدم وحدس میزدم که تاصبح بدون کوچکترین تغییری روی میزخواهدماندوچه اشکال وقتی مردم خسته بودخرده ای نداشتم که بگیرم.(زهرخندگوشه لبم جانم رامیگرفت ومن چه اصراری داشتم به مرورگذشته ی تاریکم؟کلامش رشته ی افکارم رابرید : بایددوره کنی یلدا,برای خرین باروقول بدی که دیگه ورق نمیزنی خاطرات تاریخ مصرف ...حرفش دردهانش ماسیدوقتی بدون اجازه داخل شدمردپررنگ این روزهایم ومن لبخندزدم به تعجب سعیدوشانه بالاانداختم.باطمانینه نشست وگفت : مزاحمتون نشدم که؟دهان بازکردم تاچیزی بگویم که سعیدمانع شد : نه مزاحم نیستی,اتفاقاخوبه که باشی.اگه میخواین درابنده زندگی موفقی داشته باشین بایدازهم بدونین که البته چیزیم نیست که ندونی مهیار.اخمهایم درهم رفت وتیزی نگاهم هدف گرفت سعیدراواوازچه اینده ای صحبت میکرددقیقا؟نگاه هردوبه دهانم دوخته شدومن کلافه ترازقبل برخواستم ودستهایم رابه میزکوبیدم : میفهمی چی میگی سعید؟به ارامش دعوتم کردوچه ارامی وقتی درونم طوفانی به پابود.باتحکم گفت : بشین.ومن همیشه تسلیم مهیاربودم وهیچگاه یارای مخالفتم نبود.نشستم وباتردیدنگاهم رابه سعیددوختم وپلکهایش رابرهم زدومن شروع کردم وچیزی نبودکه نداند.)باصدایش بغض

چندماهه ام ترکیدواوهمیشه های دیرین تکیه گاهم بودحتی زمانی که ماهان بابی فکریهایش عذابم میداد.چقدرشنیدن صدایش بعدازچندماه ارامشم میداد.درمیان هق هق گریه گفتم : کجایی مهیار؟چرافراموشم کردی؟اوکه نگرانی درصدایش موج میزدگفت : چراگریه میکنی عتیقه؟من این سردنیام,والاچطورمیتونم فراموشت کرده باشم؟پایم رامحکم فشاردادم به زمین وسعی کردم غالب شوم براین احساس دلتنگی,اشکهایم رابسرعت پاک کردم وباسرفه ای مصلحتی گلویم راصاف نمودم : ببخش مهیار,ازدلتنگی بود.دلم گرفته بودوقتی صداتوشنیدم بغضم ترکید.سکوتی سنگین بینمان حاکم شدوانگاردرهمین سکوت بی صداپرازحرف بودوگلایه وعاقبت اوبودکه شکست این سکوت پرهیاهورا : واسه چی گریه میکنی یلدا؟دیگه چی اززندگی میخوای دختر؟تنهاکسی که کنایه نزده بودوحتی درتصوراتم انتظارش رانداشتم اوبودکه بالاخره قلب نیم بندم راشکست.سرم راتکان دادم برای مهیارخیالی روبروم وصدایم رابرایش فرستادم : اره من خوشبختم مهیار.امیدعاشقمه,سعی میکنه ازهیچ چیزبرام کم نزاره وناراحتم

نکنه,گفتم که دام تنگت بود.خودت چطوری؟حالت خوبه؟_نه.هراسون ایستادم وباصدای بلندی ناشی ازنگرانی گفتم : چرامهیار؟چته؟_مرض بی درمون گرفتم.غم صدایش قلبم رالرزاندومن رامطمین کردکه شوخی درکارنیست.دستم روی قلبم نشست وبه جان کندنی گفتم : چی...مهیا...هول زدگیش راازکیلومترهافاصله باجانم لمس کردم وصدایی که به ارامش میخواندم وپرشتاب گفت : شوخی کردم دیوونه,خوبی؟انرژی منفیتوبه منم منتقل کردی,نفسم رااسوده بیرون فرستادم وروی صندلی فرودامدموتشرزدم : این چه شوخیه.رفتی اونورشادشدیا.خندیدومن باخیال راحت تماس راقطع کردم وبااین امیدکه به زودی میبینمش.(سرم رابادستانم محکم فشردم وسکوت دومردمقابلم ازارم میدادومن احساس تحقیرشدن داشتم ودلم نمیخواست سرم رابالابیاورم : بخور.نگاهم رابه لیوانی که به سمتم گرفته بوددوختم وجرات نکردم به چشمانش نگاه کنم که ازصدایش پیدابودکه به زحمت خودش راکنترل میکند.اب راخوردم وعاجزانه نگاه دوختم والتماس کردم بانگاهم به سعیدکه تمامش,کندواینچنین غرورموبه بازی نگیردواواماظالمانه سرش راتکان دادوگفت : هیچ راهی جزاین نیست یلدا,تواین داستان وچندباربرای من تعریف کردی,واوبه واوش راوولی هنوزم سرخطی.به مهیاراشاره کردوادامه داد : نمیگم شوهرت تابهت فشارنیادولی واقعیت همینه,چیزی برای خجالت وجودنداره چراکه توقربانی هستی وهنوزم داری باتبعات اون ماجرادست وپنجه نرم میکنی ونتونستی سرپابشی.اگه اینکارم جواب نده مجبورمیشم بستریت کنم پس بهتره روحرفم حرف نیاری.اخم درهم کشیدم ازاجباردکترزورگوی مقابلم وبااشاره ی ابرویش باکمی مکث شروع کردم)زهراکنارم نشست وباشیطنت گفت : نمیخوای به مریم جون تبریک بگی؟باباتودیگه چه رفیقی هستی؟شانه هایم رابابی تفاوتی بالاانداختم وگفتم : رفیق بی معرفت,حرفی داری؟_خوبه حالاتوهم,زودترش میکنه.شاخه ی خشکیده ی توی دستم رابالاوپایین کردم وگفتم : چه خبره؟جایزه ی نوبل وبرده یاازاستادشاکوهی بالاخره نمره ی قبولی گرفته؟سولمازکه تازه به جمعمان اضافه شده بودگفت : ازاونم بالاتر,_لابدداره شوهرمیکنه,وباسرمیره توموم عسل,وای که چقدرشوهرکردن واسه ادمذخوشبختی میاره .اخه واسه شماهاچیزی جذاب ترازازدواج هم هست؟متوجه نگاه متعجبشان واشاره ای که به هم کردندشدم ومهم نبودبرایم ومن اون یلدای سرتق سابق نبودم.بعدازدقایقی نچندان طولانی ,زهراسکوت راشکست وچه خوب بلدبودراه همان کوچه معروف را : درست حدس زدی دانشمندکلاس,ابجیمون داره میپره.صدای مریم که نزدیک

میشدامد : ا,بی تربیت,این چه مدل خبردادنیه؟سولماز : ناراحتی خودت بگو بنده خدااینقدربه مغزش فشارنیاره.نگاهی به مریم انداختم.گونه هایش ازشرم سرخ شده بودند.چقدرمعصوم وبی گناه بود.زهراچهره درهم کشیدوگفت : الدنگ باپسره رفتی پارک وسینما,ازماخجالت میکشی؟بابیحوصلگی پایم راروی پاانداختم وگفتم : اه,میگین یانه؟خسته شدم.سولماز : خیلی خوب بابا,بازاین ازکوره دررفت.طرف رضای خودمونه.پوزخندم ارام ارام به خنده ای بلندتبدیل شدکه حدسش اسان بودوچیزی دورازذهن نبود.انقدرخندیدم که دل دردگرفتم.هرسه متعجب به من مینگریستندورضاهم به ماملحق شدوخنده کنان گفت : به ماهم بگین بخندیم.خشمگین برخواستم ودرمقابلش قدعلم کردم : ببین اقارضا,ازحالابهت بگم,اگه قصداذیت کردن مریم وداشته باشی بامن طرفی,شیرفهم شد؟همه ی بچه هابهت زده به مامینگریستندوصدایی ازکسی درنمی امدومن که تازه متوجه رفتارزشتم شده بودم نشستم وسربه زیرشدم.رضاارام گفت : من که همون روزاول گفتم شیرفهم شد,بازم بایدکنفم میکردی؟اونم بین این تازه واردا؟باشرمساری برخواستم وبه مریم که بارنجش نگاهم میکردتبریک گفتم وکلاس راترک کردم.درسالن شاکوهی رادیدم که به سمت کلاس میرفت.متعجب به حال پریشانم نگریست وخواست دهان بازکندکه من برقدمهایم سرعت دادم.روی نیمکتی درحیاط نشستم وسرم رادرمیان دستانم گرفتم وبه این اندیشیدم که این چه حالیست که من دارم.چرااینقدرتلخ شدم.چرابادوستانم نمیتوانم خوب برخوردکنم.انقدرغرق افکارمشوشم بودم که زمان ازدستم دررفت ولحظه ای به خودامدم که دستی برشانه ام نشست : خوبی یلدا؟چت شدیهو؟قطره اشک گوشه ی چشمم راپاک کردم که بعدی باسرعت بیشترب روی گونه ام قل خورد.لبخندزدم به اووگفتم : ممنون,خوبم,نمیدونم یهوچی شد,پسره بیچاره بایدازش عذرخواهی کنم.قطرات اشکی که یکی بعدازدیگری سرمیخوردندومن مسرانه سعی درپاک کردنش داشتم رانادیده گرفتم واوکه اشک درچشمانش حلقه زده بودگفت : نه اتفاقا,بهترشد.همون اول گربه رودم حجله کشتی.بفهمه دختره بی کس وکارنیست.مریم که مظلومه زبونش نمیچرخه.اشکش که سرازیرشدوداستانه زندگیم رادریک دقیقه برایم بازگوکردمحکم دراغوشم کشیدوهردوارام باریدیم .ازان روزبه بعدزهراسنگ صبورم شد.دیگربجزخاله خدیجه بااوهم صحبت میکردم.میگفتم که امیدعاشقم است ولی خیلی غیرتیست واین غیرتش گاهی باعث میشودازش برنجم وامازودفراموش میکنم وباخودمیگویم که ازروی دوست داشتنم هست پس ایرادی ندارد.میگفتم به دوستم که همسرم انقدرسرش شلوغ

است که شبهادیربه خانه می ایدومستقیم به اتاق میرودواززورخستگی حتی توان دراوردن لباسش راهم نداردومن چقدرغصه میخورم که گرسنه میخوابد.میگفتم به زنی ازجنس خودم که مشتری زنی همیشه کارش به شرکتشان میفتدوامیدم راخسته میکند,وامازهراچیزدیگری میگفت.هشدارمیداد.میگفت به روانپزشک مراجعه کنید.میگفت کدام مردی رادیدی که دوسال به زنش نگاه نکند.میگفت ممکن است سروگوشش بجنبدومن امابحث کردم بادوستم که به عزیزجانم تهمت میزدوقلبم رازخمی.یک ماه دیگرتابستان بودوقرارنامزدی مریم ورضا.مریم ازخوشحالی برروی ابرهاسیرمیکرد.درست همانندمن که دران زمان به هیچ چیزجزامیدنمی اندیشیدم وخوشحال بودم برایشان که رضاشرکتی نداردکه مجبورباشدبخاطرش صبح تاشب مریم راتنهابگذاردوازخدابرایشان ارزوی خوشبختی کردم واینکه همیشه همینطورشادبمانند.حس مرده ای راداشتم که فقط نفس میکشید.حتی به ماهی هاهم نمیرسیدم ومرگ تک تکشان رانظاره میکردم.شبی همانندهمه ی شبهای دیگرغذای مفصلی تدارک دیدم وازخداخواستم که ان هم مانندبقیه ی شامهامهمان سطل اشغال نشود.خودم رابه بهترین نحواراستم ودرمقابل ایینه نشسته زل زدم به خودم .احساس کردم گوشه ی چشمم چین افتاده.دستی به صورتم کشیدم ولبخندزدم وباخودگفتم دیگه واقعاشدم زن خونه.راستی من چندسالمه؟دستم رامقابل صورتم گرفتم ویکی یکی انگشتانم راشمردم.به عددبیست رسیدم.لبخندم عمق گرفت ومن واقعاخوش شانس بودم که دراین سن کم صاحب یک همچین زندگی بودم بامردی رویایی.صدای درمرابه خوداوردوسرم اتوماتیک واربطرف ساعت چرخیدوامشب چه شبیست؟نکندساعتمان ازکارافتاده یاشایدم ذهن من،ساعت نه شب چه وقت امدنست؟امیدم که کمترازیک خانه نبودهیچوقت,ومن عادت داشتم به انتظاری طولانی برای او.مقابلش حاضرشدم وباشوقی عجیب گفتم : خوش امدی عزیزم؟پوزخندش رابه لبخندی دلنشین تعبیرکردم واوامشب خسته نبودومن خداراشکرکردم که صدای قلبم راشنیده وامیدم امشب کارزیادی نداشت وخسته نبود.کتش رابوییدم وغرق درلذت بوی تنش بدون هیچ عامل مزاحمه دیگری شدم.بااوبه اتاق خواب رفتم ووقتی روی تخت نشست کنارپایش زانوزدم وجورابهایش راکندم ودرهمین حین گفتم : غذاامادست.دست وروتوبشوروبیا.چشمانش سربودندچرا؟چرانگاهم نمیکرد؟به طرف اشپزخانه رفتم وگفتم شایدبخاطرهمیشه دیرامدنش شرمنده ست ونمیتوانددرچشمانم نگاه کند.لبخندی گشادزدم ومنتظرش ماندم.بعدازگذشت نیم ساعت امدومن غرق خوشی مدام برایش غذامیریختم وتعارفش

میکردم که بادادش بخوادمدم : دودقیقه اروم بگیر,خفه شدم.بادهانی بازنگاهش کردم وکم کم لبم به خنده نشست وگفتم : خوشحالم که امشب باهم شام میخوریم تواین دوسال اولین باریه که شب وزودترکارت وول کردی واومدی خونه.میدونم که دوستم وداری وهمه کاریوبخاطرراحتی من انجام میدی...سرش راباکلافگی تکون دادوگفت : لال شوزنیکه ی دیوونه,داری منم مثل خودت دیوونه میکنی.ازدواج من وتوفقط یه بازیه .بازی ,بفهم.برخواست وضربه ی محکمی به سرم زدوگفت : حالیت بشه ,توبرای من فقط یه اسباب بازی هستی.درحالی که نگاهم به شمع وسط میزبودکه ذره ذره تحلیل میرفت فکرکردم چه بازی قشنگیست که من دراین بازی برده ام باداشتن امید.(دستی روی دستان لرزانم قرارگرفت وپلکم پرید.دوباره این تیک عصبی مزاحم.زل زدم درعسلی نگاهش وگفتم : بازی کثیفی بودمهیار.چشمان سرخش راازمن گرفت ودستانم رافشرد.پلکم پریدوبه سعیدنگاه کردم : اون گفت دوستم داره...وقتی دراغوششش فرورفتم لرزتنم رفت وجایش رابه ارامش داد.سرم رابوسیدوپس چراخودش ارام نداشت ؟صدای سعیدمارابخوداوردواماامهیاردستم راسفت چسبیده بودوداشت بهم میفهماندکه کنارم هست وچه تکیه گاهی بهترازاو؟ : اگه خسته شدی بقیه رومیزاریم برای فردا.نگاه معصومم رابهش دوختم واوکلافه ازجابرخواست وگفت : خودتم میدونی که راحی بهترازاین نیست پس سرسختی روبزارکنار.وقتی رفت مهیاردست زیرچانه ام بردوسرم رابطرف خودش چرخاندوبازپلکم پرید,بوسه ای برچشمانم زدوارام گفت : منومیبخشی یلدا؟چرااوخودش راهمیشه مقصرمیدانست؟اوکه هیچ نقشی درسرنوشت شومم نداشت.وقتی دیدهمینطورزل زده به چشمانش چیزی نمیگویم برخواست وگفت : میرسونمت.خواستم بلندشوم که دریک ان چشمانم سیاهی رفت ونزدیک بودبیفتم که زیربازویم راگرفت وروی صندلی نشاندم.اخم برچهره داشت وغمی بزرگ درچشمانش موج میزد.قرصی راازروکش دراوردوچه میکنندواین خاطرات شوم باجسم وجانم؟خودش ان رادردهانم گذاشت ولیوان راجلوی لبم گرفت.جرعه جرعه مینوشیدم واشک میریختم ارام به پهنای صورت ونگاهم دوخته به ان مردمکهای لرزان بود.ناگهان باخشم لیوان رابطرف دیوارپرت کردکه به هزارتکه تبدیل شد.قلبم ازترس محکم بهرقفسه سینه ام میکوبیدونفس کشیدن برایم سخت شده بود.وقتی حالم رادیدبه خودامده وسراسیمه صورتم راگرفت ووادارم کردبه چشمانش بنگرم.امانگاه سرکشم دنبال تکه های شکسته ی قلبم بودوصدای خش دارش حواسم راکمی وفقط کمی جمع کرد : بهت قول میدم که دوباره بشی

همون یلدا,قول میدم.وچقدرلذت داشت قولی ازجنس مهیارکه مطمین بودم به انجامش.کمی که حالم بهترشدبرخواستم ونتوانستم اوراقانع کنم که خودم میروم ومن مگرحریف این مردمیشدم؟راه رابهترازخودم بلدبودونیازی به راهنمایی نداشت,وقتی به اپارتمان رسیدیم نگه داشت وهمانطورکه زل زده بودبه مقابل گفت : اگه کاری داشتی هروقت ازشبم که شدباهام تماس بگیر,باشه؟نگاهم کردتاتصدیق کنم حرفش راومن امالبخندی تشکرامیزبرلب اوردم وچه چیزی برایش بهترازاین که بالاخره لبخندم راببیندبعدازگذشت یک ماه؟لبخندارامی زدوپلکهایش رابرهم فشردومن پیاده شدم.درراببستم وداخل اپارتمان شدم واماصدای اتومبیلش رانشنیدم.لبخندی کوچک کنجدلبم جای گرفت واومهیاربود,حامیه همیشگیم.ازپنجره ی واحدم نگاهش کردم ودستی برایش تکان دادم وبالاخره رضایت به رفتن داد.دوتاقرص هم زمان خوردم وخودم رابه دستان طلایی خواب سپردم وتافرداخدابزرگ است.صبح دیرترازحدمعمول بیدارشدم وبارخوت حاضرشدم تابه بیمارستان بروم وچی بهترازاین که سرپرستم مهیاربود.باقدمهایی ارام پایین رفتم وماشینم رادیروزدرپارکینگ بیمارستان جاگذاشتم .خنده ام گرفت ازتوصیفم ودرراکه گشودم نگاهم به دستهای برسینه قفل شده اش,نشست ومیدانستم که باحضورش زندگیم رنگ دیگری به خودمیگیردوچه خوب فهمیده بودم ازهمان روزاول!سلام ارامی کردم وبدون تعارف نشستم واوهم خنده کنان پشت فرمان جای گرفت وگفت : نه میشه بهت امیدواربود.هنوزم پررویی .پشت چشمی برایش نازک کردم وگفتم : بریم,دیرشد.استارت زدوماشین به حرکت درامدودرهمین حین گفت : امروزنمیریم بیمارستان.متعجب نگاهش کردم که لبخندزدوگفت : چشاتوواسه من اونطوری نکن وروجک.چه کیفی داشت شنیدن این کلمه بعدازسالهاازربان او.لبخندش راپاسخ دادم وادامه داد : مرخصیتوردکردم.دیگرحرفی نزدم وخودم راسپردم به اویی که ایمان داشتم به کارهایش وبرایم مهم نبودبه کجامیرویم.بعدازگذشت حدودنیم ساعت که درسکوت مطلق بودیم کناررستورانی ایستادوگفت : بیابریم اول یه صبحونه ی توپ بزنیم تابعد.تابعد؟مگربعدی هم وجوددارد؟سرم راتکان دادم باکلافگی ومهیاربازشده بودهمان مهیارپیچیده ی قبل.پیاده شدم وهمگام بااووارددرستوران شدم.دستش راپشتم قراردادومرابه جلوهدایت کرد.چه حسه زیبایی داشت تکیه گاه داشتن ان هم برای من.شایدبرای اوان دستی که درپشتم قرارداده بودهیچ مفهوم خاصی نداشت ولی برای من دنیایی ازحسهای زیبابودکه به یکباره به قلبم سرازیرشدوان راگرم کرد.وقتی پشت میزجاگیرشدیم منوراگرفت وبه

گارسونی که به مارسیده بودهرچه درذهنش بودسفارش دادومن بادهان بازبه مردجنتلمن روبروم نگریستم که حتی نظرم رانپرسیدواخربرای چی اینهمه غذا؟مگرجزمادونفرکس دیگری هم بود : ببنددهنتو.باصدایش به خودامده وبسرعت دهانم رابستم ودرعرضرچنددقیقه تمام سفارشات روی میزحاضربود.اشتهایم تحریک شدوبسرعت لقمه ای نان وپنیردردهانم قراردادم که معده ام واکنش نشان دادومن بسرعت نورخودم رابه دستشویی رساندم وخداراصدهزارمرتبه شکرکه نزدیک بود.درغیراینصورت تمام مشتریان رافراری میدادم وچیزی جززرداب بالانیاوردم.بابی حالی ازدستشویی خارجدشدم که بانگاه برزخی مهیارونگرانی که درنی نی چشمانش بودمواجه شدم. بازویم راگرفت وکمک کرددوباره سرجایم بنشینم وخودش هم صندلیش راکنارم تنظیم کردوباحرص درحالی که لقمه ای عسل درست میکردگفت : وقتی مثل بچه ادم غذانمیخوری همین میشه دیگه.نه ناهارخوردی نه شام,صبحم بدون صبحانه زدی بیرون,قرصم که مشت مشت میندازی بالا,اخه من چیکارکنم باتو؟لقمه رانزدیک دهانم کردومن دستم راروی دستش گذاشتم وطوفان چشمانش ارام گرفت وان رادردهانم گذاشت.تااخرصبحانه برایم لقمه گرفت وگمان نمیکنم خودش چیززیادی خورده باشدومن لذت بردم ازاین توجه که من تشنه ی محبتم.بالاخره صدایم درامد : بسه مهیار,سیرشدم بخدا.دیگه جاندارم.

کمی جابجاشدوگفت : خیلی خوب .بریم که داره دیرمون میشه._کجادیرمون شد؟مگه مرخصی نگرفتی؟نگاه مهربونش رابه من دوخت وگفت : مطب سعید.اه ازنهادم برخواست واین سعیددست بردارنبود.تازه نیروی کمکی سرسختی هم برای خودش جذب کرده بود.گرفته برخواستم وزودترازاوازرستوران خارج شدم ودیگرتوانی برایم نمانده بودبه ادامه ی ماجراان هم درمقابل مهیارکه ازجزییات بی خبربودوچراسعیدنمیفهمیدکه بااینکارش مرادرمقابل اوکوچک میکند؟دستی روی شانه ام نشست که ندیده ازگرمای دستش میشناختمش.بدون نگاه به اوبطرف ماشین رفتم وبق کرده نشستم.تمام صبحانه ای که خورده بودم کوفتم شده بود.به محض دیدن سعیدبدون اینکه سلام کنم توپیدم : نمیخوای راحتم بزاری دکتر؟ادم میزاری برای من؟داری عصبانیم میکنی سعید.بخدااین دفعه میرم دیگه نمیام.مقابل من ومهیارروی مبل نشست وارام گفت : میدونی که بخاطرخودته یلدا,مگه نمیخوای خوب شی ها؟دستم راروی پایم کوبیدم

وگفتم : نه سعید,نه اینجوری,اصلامن دیوونه,خوب ولم کن بزاربه دردخودم بمیرم,اخه مگه دیوونگی هم راه درمانی داره؟کلافگی مهیارراازحرکاتش حس میکردم وامانگاهم راازسعیدنگرفتم : برای اخرین باراین ماجراتوهمین اتاق تموم میشه یلدا,بهت قول میدم.دیگه ازت نخوام.دستی به صورتم کشیدم ومصرانه نگاه به مردکناردستم نکردم.)چندهفته ای میشدکه ناارام بودم .قلبم سازمخالف میزدومن میفهمیدم دردش را.بخاطراطمینان به متخصص مراجعه کردم وباتشخیص وخیم بودن اوضاع قلبم بامشتی قرص به خانه بازگشتم.گوشه ای مینشستم ودرسکوت به تابلوی گل خشک وپروانه که هدیه ی مهیاربودزل میزدم.دیگرمثل قبل به خودنمیرسیدم یاغذااماده نمیکردم.تیک ساعت دوازه نیم شب رااعلام کردومن رابطورمسخره ای بیادسیندرلاانداخت ونمیدانم چراشاهزاده ام قصدامدن نداشت.پوزخندی به افکاردرهمم زدم وصدای ترمزاتومبیل مرابهذسمت پنجره کشاند.امیدبودامانه باماشین خودش.یک زن راننده بود.دران تاریکی نمیتوانستم دقیق چهره اش راببینم امااانگاراوهمان زن ساکت دراتاق بغلی شرکت بود.لبخندی زدم وپرده راانداختم واین همان صاحب ان عطرشیرین مزاحم بود؟حالافهمیدم!اخرهیچ مشتری که همه روزه درشرکت نیست.نفسی باخیال راحت کشیدم وبدیهی ست که اوهرروزباکارمندشرکتش مراوده داشته باشدوامارساندنش این موقع شب باان وضع اشفته؟!ان تارهای موی طلایی که همیشه روی پیراهنش هست؟!خوب لابدزن بی قیدیست ,ارام باش یلدای دیوانه,ارام باش قلب بی قرارم.اومردتوست وعاشقت.بسرعت دررابرایش گشودم وباخنده گفتم : سلام عزیزم,خوش اومدی.درراپشت سرش بستم وچه بوی گسی میداددهانش.ودران عطرشیرین زنانه گم شدبوی گس دهانش.کتش رابه رخت اویزاویختم ودستش راگرفتم : دلم برات تنگ شده بودامید,باورمیکنی ازدیشب تاحالاانگاردنیایی گذشته.ناگهان هلم دادوسرم به لبه ی تیزویترین برخوردوگرمی خون رابرپیشانیم حس کردم وبازهم لبخندزدم وبه مردم اویزان شدم : امیدبشین لباستودربیارم.چقدرخسته شدی,درعالم مستی ازکارهایم متعجب بودوچه جای تعجبی برای زنی بی پناه چون من که تنهاپناهش امیدش بودکه اززورکارنمیتوانستندوکلام حرف بزنندباهم؟دکمه های پیراهنش رایک یک بازکردم وگفتم : امیدمن عاشق شباییم که تاصبح تواغوشت به خواب میرم.میدونی زهرامیگه مردی که بهت دست نمیزنه دوست نداره.خنده ای کردم وادامه دادم : ولی اون نمیدونه که توعاشقمی وکارات وقتی برات نزاشتن.دستم رامقابلش گرفتم وگفتم : فک میکنم یه خورده به من حسادت

میکنه,البته خوب طبیعیه,کی همچین شوهرجذاب وجنتلمنی مثل من داره.دستانم رامحکم
گرفت وروی تخت پرتم کردومن شوک زده خیره ی کمربندی شدم که ارام
ازبندرهامیشدواوباچشمانه خمارش زل زده بودبه من.درمیان عاشقانه هایی که بعدازدوسال سهم
من ازشوهرم شده بودقهقهه زدم,هق هق کردم وارام گریستم ومطمین شدم امیددوستم
داردواصلاخمارنیست.وقتی ازشدت خستگی به خواب رفت همانطورکه اشک ارام ازچشمانم
میباریدبه خطوط صورتش نگاه کردم ودردل خداراشاکربودم که اورابرسرراهم قرارداده
واواصلامست نبودامشب وامیددوستم دارد.من مطمینم.چه شبهایی که بازل زدن به صورته
معصومش خواب به چشمانم امدواماامشب فرق داشت که عشق امیدبرایم امشب اثبات شدوالبته
من شکی نداشتم وان توهماته زهرابودکه کمی فکرم رادرگیرکرده بودوخداروشکرمیکنم که
حدسیاتش اشتباه بودندوامیدم امشب اصلامست نبود.فردای ان روزمثل همیشه های زندگی
مشترکم باامیدتنهاازخواب بیدارشدم وبایاداوری شب گذشته لبخندی به پهنای صورت زدم
ونگاهم به تقویم افتادوامشب تولدش بود.لبخندم به قهقه بدل شدوازجاجهیدم بانیرویی مضاعف
وبازهراتماس گرفتم وقراربازارراگذاشتم.بادقت اماده شدم وبااتومبیلم به راه افتادم وچه شبه
شگفت انگیزی بوددیشب.همه چیزرابرای زهراتعریف کردم ونمیدانم چرامثل من خوشحال
نبودوانگاریک تاسف بزرگ درنگاهش بودومن اطمینان دادم به اوکه امیدم مست نبود.دستش
راگرفتم وبرایم مهم نبودباورش که مهم خودم بودم که مطمین بودم به مردزندگیم.کل
بازاررادورزدیم ومن عطری خوشبوبایک کمربندبرای عشقم گرفتم وقهقه هایم تمامی نداشت
ومهم نبودنگاه متاسف رهگذران هرچندکه دیوانه میخواندنم ومن گوش نمیسپاردم به واکنشهای
زهراواودرک نمیکردعمق شادیم راازشادی شب قبل.زهرارابه خانه رساندم ووقع نزاشتم برنگاه
نگرانش ونمیخواستم چیزی شادی امروزم راخراب کند.شام شاهانه ای ترتیب دادم که تمام
بعدازظهروقتم راگرفت وپوشیدم بهترین لباسی که تابه امروزنپوشیده بودم راودرمقابل پنجره ی
بزرگ سالن که روبه خیابان بودبه انتظارنشستم بالبخندی بزرگ برلب ومطمین بودم امشب
رازودبه خانه می ایدتاسورپرایزم کند.ساعت که دوازده رانشان دادمشتاق ترچشم به خیابان
دوختم والان بودکه ازراه برسد.بسرعت به اتاق رفتم ودوباره نگاهی به خودم درایینه انداختم
وباخوشحالی بطرفم دررفتم وان راگشودم وگردن کشیدم تاقامت خسته اش رادرراه پله ببینم.نیم
ساعتی منتظرشدم ولی خبری نشد.دررابستم وبه اشپزخانه رفتم وبه جعبه ی کادوپیچ شده

نگریستم ولبخندزدم.کلاروزهایم به لبخندهای احمقانه ام میگذشت ومن چه ساده باورنمیکردم حماقتم را.ساعت که یک شد شوری عجیب دردلم به پاشدونکنداتفاقی برای امیدم افتاده باشد؟دستانم ازاضطراب شروع به لرزیدن کردندوقلبم پرشتاب بردرودیوارمیکوبید.باقدمهایی لرزان خودم رابه تلفن رسانیدم وچندباشماره اش راگرفتم وچه وهم انگیزبودصدای زنی که اعلام میکردمشترک موردنظردردسترس نمیباشد.همانجاکنارتلفن وارفتم وقلبم سازناسازگاری گذاشت ومن به هرجان کندنی بودخودم رابه اتاق رساندم وقرصم راخوردم تاپس نیفتم.نمیدانم چه زمانی روی سرامیکهای سردبه خواب رفتم وزمانی به خودامدم که افتاب بازیگوشانه چشمانم رابرای بیداری نوازش کردوباتنی دردناک برخواستم وبه تخت نامرتب نگاه کردم وامیدامده بود.به همه جای خانه سرک کشیدم برای یافتنش وامانبودوتنهاچیزی که نشانه امدنش راداشت جعبه ای کادوپیچ شده بودکه درش بازبودوچه کیف پول چرم زیبایی دران قرارداشت.خنده ی بلندی کردم وبازش کردم وبوی همان عطرشیرین رامیدادوعکسی دونفره ازامیدوهمان زن موبورکه موهایش بی قیدروی شانه هایش رهابودندودست امیدروی کمرش.احسنت گفت به انتخابش درخریدن کادوورفتم به اشپزخانه وکادوی خودم رادرکنارش قراردادم.وهمانجاروی تخت نشستم وزل زدم به جعبه هاانقدرکه چشمانم خسته شدندومن بازورانهارابازنگه داشته بودم.شب شدومن هنوزهم همانجانشسته بودم.باصدای دربه خودامدم وبه ساعت نگاه کردم .نگاهم رابه دراتاق دوختم وامیدراباجعبه ی بزرگی دردست دیدم که داخل اتاق شدوبادیدنم برقی ازچشمانش عبورکردوجعبه رابه طرفم گرفت.باچشمانی ازحدقه بیرون زده نگاهش کردم وعلاوه برلال شدن قدرت حرکت نیزازمن سلب شده بود.وقتی دیدهیچ واکنشی نشان نمیدهم خندیدودستم راگرفت وبطرف بالاکشانیدوگفت : پاشوعروسک.سریع بپوشش.جعبه ای راکه به طرفم گرفته بودباتردیدگرفتم وبه اتاقی دیگررفتم ولباسی که دکلته بارنگی قرمزبودراپوشیدم وچقدراین مردنازنین بودوچه سورپرایزقشنگی.واردسالن شدم واشتیاق نگاهش به من جان دوباره ای بخشید : توفرشته ی منی,توتاابدمال من میمونی.ازاین توجه بی سابقه اش غرق لذت بودم ودرپوست خودنمیگنجیدم.بعدازدقایقی که محوم شده بودپاهایم خسته شدوگفتم : مرسی امید,میرم درش بیارم._حرف نزن.نمیخوام صداتوبشنوم.باتعجب وترس سرجایم میخکوب شدم : قول بده که هیچ وقت ترکم نمیکنی.لبخندی به پهنای صورت زدم به عاشقانه های زورکیش وقول دادم.وکاش سرقول وقرارش میماندوازهفته ی بعدش شبهاراشیفتی

بایددربیمارستان میماندم وخوشحال بودم که زهراهم درگروه من است وحوصله ام کمترسرمیرود.تنهاناراحتیم تنهایی امیدبودواینکه بدون من ممکن است حوصله اش سربرودوبااین تفاسیرمن حتی شبهاهم دیگرنمیدیدمش واین عذابم میداد.درجواب تمام دلتنگیهایم زهرافقط به لبخندی بسنده میکردومن حق میدادم به اوکه هنوزعاشق نشده بودوطعم دوست داشته شدن رانچشیده.بعدازخوابی راحت ناشی ازبیدارماندن شب قبل کش وقوسی به بدنم دادم وبرخواستم ودست وصورتم راشستم.داشتم بطرف اشپزخانه میرفتم که صدای درمانعم شد.فکرکردم شایدخاله خدیجه است.چندروزی میشدکه به دیدنش نرفته بودم وشرمنده درراگشودم واماباکمال تعجب سعیدراانطرف به انتظاردیدم.بسرعت درراابستم وچادری برسرگذاشته ومجدداان راگشودم.لبخندی به اجبارزدمو واوپیش قدم شددرسلام گفتن.زبانم راگازگرفتم وجواب سلامش رادادم وگفتم که امیدمنزل

نیست.لبخندزدوگفت : تعارفرنمیکنید؟باکمی مکث وتردیدازجلوی درکناررفتم واوداخل شدوبعدازنگاهی موشکافانه به اطراف نشست.هم چنان بهت زده به اومینگریستم.اولین باربودکه اینچنین درچهره اش دقیق میشدم.چهره اش به سنش نمیخورد.جوان ترازانی بودکه بشوددکترخطابش کردوته ریشی که گذاشته بودبرجذابیتذچهره اش می افزود.بعدازگذشت دقایقی به خودامدم ومتوجه لبخندش شدم.لبم رابه دندان گرفتم وبطرف اشپزخانه رفتم تاچای رااماده کنم : زحمت نکش یلداخانم,بیابشین._خواهش میکنم.زحمتی نیست._نه جدی میگم.لطفابشین.خوب زندگی مشترک چطوره؟خوش میگذره؟راه رفته رابازگشتم ودرمقابلش

ایستادم : خوبه._امیدچطورمردیه؟_یعنی چی؟شمااومدین این چیزاروبپرسین؟خنده ی کوتاهی کردوگفت : نمیدونم,شاید.راستش برام جالبه که بدونم امیدچطوری داره زندگی میکنه.اخه اون اصلامردزندگی نیست.کمی جلوامدم وبااخم گفتم : چطورجرات میکنی درمقابل من اینطورپشت سرشوهرم حرف بزنی؟برخواست وباچهره ای گرفته گفت : ازم ناراحت نشو,ولی واقعیته,اون فقط واسه خوش گذرونی باتوا,زیادبهش دل نبند,به حرفاشم اعتمادنکن._لطفا ازاینجابرین,نمیخوام حتی کلمه ای دیگه بشنوم._اما...بطرف دررفتم وان راگشودم : لطفااقاسعید,نزارین حرمتهابشکنه.هنگام رفتن مکث کردوگفت : امیدوارم که پیش بینی من درست نباشه,اماگمان میکنم که به همه ی حرفام ایمان دارین.به شیشه ی مشروب کنارمیزاشاره کردورفت.دررامحکم بهم کوبیدم وهمانجانشستم.موهایم به اسارت دستانم درامدوبه این اندیشیدم که چراهمه به

نحوی میخواهندنظرم رادرموردامیدبدکنند؟بیچاره امیدزندگیم چقدربدخواه داشت!چادررادوباره برسرکشیدم وبه خانه ی خاله رفتم.به محض نشستنش سرم راروی پایش گذاشتم واوموهایم رانوازش کردوطبق معمول برایم ازهدایتش گفت واوتنهاکسی بودکه بدامیدرانمیگفت.روی پای دردناکش به خواب رفتم ومعلوم بودبعدازان فشارعصبی وان قرص اعصابی که به تازگی مصرف میکردم همیشه درخواب باشم.امیدشب قبل برایم لباس خرید.اوهمه کاری برایم میکرد.سایه ی سرم بودواین مرداحمق چطورجرات میکرددرموردمردم اینچنین صحبت کندکه من اجازه ی کوچکترین توهینی رابه کسی نمیدادم وچون شیرزنی ازمردزندگیم دفاع میکردم درمقابل بی انصافیهای اطرافیان.باگذاشتن یادداشتی برای امیدبه بیمارستان رفتم واین شبکاریهای مداوم امیدم رادلتنگ میکردحتما.زهرارادیدم وبه سمتش رفتم که دردعجیبی درقفسه ی سینه ام احساس کردم.به دیوارتکیه داده ونفس عمیقی کشیدم ,امادردش بیشترشد.کمرم خم شدوازدردبه خودپیچیدم.سابقه ی همچین دردی رانداشتم.زهرابانگرانی بطرفم دویدومن فقط توانستم بادردلب بزنم : قلبم.درعالم خواب وبیداری بودم که صدای زهراویک مردراشنیدم که درمورد قلبم صحبت میکنند.اوضاعش بدترشده بودگویاومن جواب نگاه نگران وخشمگین زهراراچه میدادم؟لبخندی مسخره تحویلش دادم که خشمش دوچندان شدوباصدایی گرفته که سعی درکنترلش داشت گفت : داری چه غلطی میکنی باخودت احمق؟ها؟صدابربهت گفتم ازاون ادم جداشو.میخوای خودتوبه کشتن بدی,اره؟اون حیوون ارزششونداره...بسرعت برخواستم که دردردرتمام تنم پیچیدواوبادستپاچگی دعوت به ارامشم کردووقتی دیددراستانه ی خفگی هستم ماسک اکسیژن رابردهانم گذاشت.چهره درهم کشیدم ودل چرکین شدم ازدوستی که احترام همسرم رانگه نمیداشت.ماسک راازدهانم گرفتم وباکلماتی بریده

گفتم : تو...حق...نداری...تو...دستش راجلواوردوماسک راسرجایش گذاشت

وگفت : باشه,ببخشید,تواروم باش,اصلامن غلط کردم.نزدیک عیدبودوبوی تازگی بهارکمی حس زندگی رابه روح مرده ام هدیه کرد.عروسی مریم نزدیک بود.گرچه کمی ازبچه هادورافتاده بودیم ,اماهمچنان رابطه مان راحفظ کردیم.اقوام مریم همگی درجنوب بودندوامدن همه شان به تهران سخت بود.مریم چندنامه به من وزهراوسولمازدادتاازجوانهای فامیلمون دعوت کنیم.من که حوصله ی همچین کاری رانداشتم درراه برگشت به خانه چون شرکت کامران سرراهم بودبه انجارفتم تانامه هارابه اوبسپارم وازمهسابخواهم انهاراپخش کند.نمیدانم چراکامران جورخاصی

نگاهم میکردودربین صحبتهایش مدام میگفت که کم حرف شده ام ومن چون حوصله ی این حرفهارانداشتم وبس بودهرچه اززهراشنیده بودم,زودازانجاخارج شدم ودرراه زنگی به لیلازدم واورابرای ناهاردعوت کردم وان روزرادوتایی تاساعتهابه مرورخاطرات گذراندیم ومن ماجرای طلاق ارمین رابه اوگفتم.سری به تاسف تکان دادوگفت که چه زودشعله ی عشقشان خاموش شدومن بازهم درفکرهای همیشگیم فرورفتم وخداراشکرکردم که امیدم هیچ گاه ازمن خسته نشد.بالاخره شب عروسی مریم رسیدوامیدگفت که تادیروقت درشرکت میماندومن هم اصراری نکردم تادرمعذورات قرارش ندهم.همه ی بچه های دانشگاه وبعضی ازجوانهای فامیل بودندومن خوشحال شدم که بعدازمدتهامیتوانم ببینمشان.محمدم بودومن خیالم راحت بودکه ایندفعه باوجودنامزدش کاری به من نداره.مریم ورضادوشادوش یکدیگروواردشدندوچه زیباشده بودرفیقم.دران هیاهونفهمیدم که محمدچه زمانی درکنارم ایستادوگفت : سلام دخترعمو,چه خبر؟_سرم راتکان دادم ومردم دوست نداشت باغریبه هاصحبت کنم : ولم کن محمد,حوصله تواندارم.عضلات صورتش منقبض شدوباغضب گفت : خیلی بی ادبی یلدا,فکرکردم شوهرت ادمت کرده._توهم خیلی بی ملاحظه ای,این چه طرزحرف زدنه؟خندیدوگفت : همونطورکه میل داشتی باهات حرف زدم.وای که اگه زنه من بودی,میدونستم چطوری ادبت کنم.

ازحرفش چندشم شدوباعصبانیت گفتم : دهنتوببندبدبخت,من یه تارموی امیدوبه صدتای تونمیدم.قهقه ای سردادوگفت : یعنی اینقدربه شوهرت اطمینان داری؟همش یه بازیه یلدا,بازی.صدایش درگوشم اکوشدومرایادحرف امیدانداخت که گفت بازیست.رعشه ای براندامم افتادوباصدایی لرزان گفتم : چه بازی محمد؟منظورت چیه؟بطرف الاچیق رفت ومنه دیوانه راهم بدنبال خودکشاند : خودت خواستی پس خوب گوش کن.روی صندلی نشست ومن درمقابلش ایستادم : یکی بودیکی نبود.وقتی اون روزتوی پارک,توومهیارتحقیرم کردین,تصمیم گرفتم که حالتونوبگیرم.میخواستم نابودت کنم.توهمش ادای قدیسه هارودرمیاوردی وبه پسرامحل نمیزاشتی.خواستم اون غرورلعنتی توبشکنم.ازدواج تووامیدنقشه ی من بود.امیدصمیمی ترین دوستمه,وتوتمام مهمونیهای ازنظرتوعیاشی هم قدمم.فقط خواست به من که رفیق چندین سالش بودم لطفی کنه.زانوزدنش درمقابل تو,وهمه ی حرکاتش نقشه ی ازقبل طرح ریزی شده ی من بود.اون هیچوقت عاشق تونبود.توهم براش مثل دخترای دیگه بودی.االانم مدتیه که قصدداره ازت جدابشه,خسته شده ازداشتنه ادم بی ارزشی مثل توکه هیچ حرفی ازدهنت درنمیاد.پوزخندی

زدوادامه داد : توکه پیش من خوب بلبل زبونی میکنی.خلاصه که میناحسابی قاپشودزدیده وشب وروزشوباهاون میگذرونه.فقط منتظرحرف منه که نسختوبپیچه.اگه به حرفام شک داری همین حالاپاشوبروخونت,میبینی که حق بامنه.لبخندی به توهمات فانتزی پسرعمویم زدم وبدون توجه به صداهای اطرافم که بعضی نامم رامیخواندند,ماشین راروشن کردم وبه خانه رفتم.نه برای اثبات حرفهای محمدکه من به مردم اطمینان داشتم.برای اینکه دلم برای امیدم که اینطورمظلومانه متهمش میکردندتنگ بود.حرفهای اخرمحمددرذهنم خط کشید : میخواستم باهات ازدواج کنم ودست ازکارام بکشم.این هدیه ی من به توست,هدیه ی قلب شکستم,قبولش کن.ماشین رابابی دقتی پارک کردم وبسرعت به واحدم رفتم وچقدردلم تنگ امیدم بودومن اصلابه مردم شک نداشتم.حتی وقتی زنه دیگری را,همان مینا,صاحب ان عطرشیرین,درتختم دیدم لبخندزدم وبه امیدگفتم : عاشقتم عزیزم.هاج وواج به من نگریستندولبخندم عمق گرفت وانهاراتنهاگذاشتم تادرموردکارهای شرکت صحبتهایشان رابکنندومحمداحمقی بیش نبودکه به همچین فرشته ای تهمت میزدوقلبم رامی ازرد.قرصهایم راخوردم ودراتاق ماهیان مرده به خواب رفتم ولبخندم بایاداوری صحنه های دقایقی پیش عمیقترشد.(دستم رامیان سرم گرفتم وخودم رابه جلووعقب تکان میدادمومدام کلمه ی بازی راتکرارمیکردم.فشارزیادی رادرمغزم احساس میکردم وهرچه بادستم محکمترمیگرفتم سرم رافایده ای نداشت.تنم بطورمحسوسی میلرزیدوانهاگفتندبازی؟مهیارمچ دستم راچسبیدوبه زحمت انهاراپایین اوردومجبورم کردبه چشمانه بارانیش نگاه کنم.دندانهایم رابهم فشردم ونفس درسینه ام حبس شد.دستهایش راروی گوشهایم گذاشت ودستانم راروی دستانش واین مردبرای من اینچنین میگریست؟تلخندی زدم ونفس بریده گفتم : اونا,منو...

بازی ....دستانش راچنگ زدم ونفس گرفتم : دوستم نداشت ...مه...سرش راتکان دادوبابغض درگلویش گفت : باشه یلدا,اروم باش.قرصی راازسعیدگرفت وبادستانی لرزانترازمن مقابل دهانم گرفت وقفل دندانهایم رابافشاری بازکردوان رابالیوانی اب بخوردم داد : مینابود.همونی که عطرشیرینش همیشه روی پیراهن امیدبودومیگم...اونافکرمیکردن من دیوونم...اره مهیار؟من دیوونه ام؟سیبک گلویش بالاوپایین رفت وسعیدمیان ان هیاهوگفت : اروم بگیردختر,این دهمین باره که تعریف میکنی وهمین حالته,وادارم نکن دستوربستری شدنت روبدم.باگنگی نگاهش کردم وسرم رابه اطراف تکان دادم تاافکارمزاحم ازمغزم خارج شوندوتوانایی تحلیل حرفهای اوراداشته

باشم وافسوس که همهمه ی مغزم خاموشی نداشت.باردیگرسرم راتکان دادم وانگارمغزم جابجامیشدباهربارتکان دادنش.اغوش لرزانش باردیگرنجاتم دادازسیلابی که قصدغرق کردنم راداشت وکنارگوشم انقدرنجواکردکه به خواب رفتم.وقتی چشم گشودم خودم رادرمکانی نااشنایافتم.باگنگی سربه اطراف چرخاندم ومهیارراباینیشی تابناگوش بازشده بالای سرم یافتم.چهره درهم کشیدم ازپوزیشنه مسخره اش وسعی کردم برخیزم.به کمکم شتافت وروی تخت نشاندم.لبخندش خط میکشیدبراعصاب نداشته ام وتوپیدم تاجمع کنددهانش را : چته دوساعته بااون دندونات زل زدی به من تو؟لبخندش عمیق ترشدوسرش راکمی جلواوردکه متعجب خودم راعقب کشیدم ودهانم بازشدکه پیش دستی کرد : چه خوابی میدیدی جغجغه که مدام اسم منومیبردی؟ابروهایم بالاترازاین نمیرفت ولبم بودکه به اسارت دندانهایم رفته بودواین مردچه فکری میکرددرموردم؟خاک برسرت یلدا,خواب دیدنت هم به ادمیزادنرفته است.نیشش که دوباره شل شد,کنترل اعصاب نداشته ام راازدست دادم وبالشت رابسرعت بطرفش,پرت کردم که قهقه اش به هوارفت ودرمیان خنده هایش,بریده بریده گفت : هنوزم خروس ...لاری هستی.تیغی درقلبم فرورفت وچقدرفاصله داشت ان یلدابامن.خنده اش به لبخندمهربانی تبدیل شدوارام گفت : توبرای من هیچوقت عوض نمیشی.سرم راتکان دادم وباکمی ضعف که دربدنم مانده بودازتخت پایین امدم ومن تحمل بازیه دیگری رانداشتم که اونامزدداشت وبازهم من یک زاپاس بودم.قلبم تیرکشیدومن بی اهمیت به نجوای درونم ازاتاق استراحت مطب سعیدخارج شدم وبااخمی عمیق سراغش رفتم وزهرارادرکنارش یافتم.وقتی مرادیدبرخواست وباچندگام بلندخودش رابه من رسانیدوسخت دراغوشم گرفت واین دخترازکی اینچنین احساساتی شده بود؟درگوشم نجواکرد : حالت خوبه یلدا؟ازخودم جدایش کردم وروبه سعیدگفتم : اگه این نامزدمحترمت بزاره بهترم میشم.لبخندمتین سعیدروی اعصابم بودوجمله اش اتش درونم راشعله ورکرد : بشین تابه ادامه ی کارمون برسیم.باحرص بطرفش رفتم وباصدایی کنترل شده گفتم : ادم بسیج کردی که به چی برسی سعید؟منظورت ازاین مسخره بازیاچیه؟دست به سینه جوابم راداد : منظورم بقیه ی داستانه که هیچوقت تعریف نکردی وهمون داره روحتومیخوره.رنگم پریدوخودم حسش کردم باعجزبه زهرانگاه کردم که این خارج ازتوانم بود.نزدیک شدودستانم راگرفت وگفت : بهتره امروزبرای همیشه این قضیه تموم شه یلدا,خواهش میکنم.پس زهراهم بااوموافق بودوباتوجه به اینکه انهاسه نفربودندومن تنها,چاره ی

دیگری نداشتم.نگاهی گذرابه چهره هرکدامشان که بانگرانی ازجنس خودشان خیره من بودندکردم ودستانم رادرهم تابیدم.

(عیدهم ازراه رسید,دختران وپسرخاله خدیجه امده بودند.صدای خنده شان مرابه گذشته برد.چقدرخوشحال بودیم وبی خیال.همیشه اولین نفری بودم که به خانه ی خاله اکرم میرفتم وازشون عیدی میگرفتم.مهیارهم بزورکمک چنداسکناس به من میداد.خدایاچقدردلم برای ان لحظات زیباتنگ است.چقدردلم هوای خانواده ام راکرده.صدای مادرازانطرف خط بغضی سنگین رابرسرراه گلویم گذاشت.مدام اب دهانم راقورت میدادم تانشکند : دخترم ماهان میخوادباهات صحبت کنه.بعدازصحبت باماهان ولاله تمای راقطع کردم وقطره اشکی که گوشه ی چشمم جاخوش کرده بودرازدودم.امیدوقت نمیکردبرای سال تحویل بیایدواین چه کارپردردسری بودکه حتی اکنون هم ولش نمیکرد.خاله خدیجه امدوازمن خواست که سال تحویل رادرکنارشان باشم واوخوب میدانست امیدمشغول کاردرشرکت است حتی لحظه ی تحویل سال!مهشیددختربزرگترش پسری چهارساله داشت که پارسامینامیدش.خیلی شیرین زبان بود,بابازیگوشیهایش همه رامشغول کرده بود.همه جوری برخوردمیکردندکه من احساس راحتی کنم وچه خانواده ی گرمی.مسعودپسرخاله خدیجه کاملاشبیه پدرش بود,باتفاوت حذف سبیلهای هدایت خان.من وپرستوهمسرمسعودچون رشته ی مشترکی داشتیم بهترتوانستیم باهم ارتباط برقرارکنیم.انقدرگرم گفتگوباانهاشدم که زمان ازدستم دررفت.درلحظه ی سال تحویل ازخداسلامتی همه ی عزیزانم راخواستم وهمینطورموفقیت امیدکه بااینهمه مشغله بازهم ازیادم غافل نمیشود.مادرم که کاش همانندخاله درخانه اش تنهامیماندومن اکنون به دیدارش میرفتم ودراخربرای لاله تافرزندش رابسلامتی بدنیابیاورد.جنینی که اکنون دوماهش بود.بابرنامه ریزی کامران قرارشدکه به کوه برویم ومن خوشحال بودم ازدیدنشان که حتی درعیدنشدکه ببینمشان.اماده شدم وخواستم ازخانه خارج شوم که صدای تلفن متوقفم کرد.گوشی رابرداشتم وصدای نازنینش به گوشم رسید.اشک ولبخندتضادجالبی بودندومن دلتنگ یک لحظه دیدنش بودم که کیلومترهادوربودازمن.ولی نمیدانم که دریک ان چه برسردلم امدکه سنگ شدوزخم زد : حال من برات مهمه؟صدای متعجبش لبهایم رابرهم فشردکه من اهل کینه نبودم : معلومه که مهمه,اگرنه بااین همه مشغله فرصت سرخاروندنم ندارم ,چه برسه به زنگ زدن.نیشخندی زدم وگفتم : خوب اولین منت,بازچی؟صدای حرصیش خش انداخت براعصابم ومن قطعاسنگ دل

بودم : یعنی چی؟زنگ زدم حالتوبپرسم.چه منتی؟کلافه گفتم : ممنون,خوبم,اگه کاری نداری قراره بابچه هابریم کوه,داره دیرم میشه.قطرات اشک رایکی پس ازدیگری پس میزدم وبه زحمت بغضم راپنهان میکردم.چقدرسخت بودسنگ بودن!صدای دادش ازجاپراندم : قطع نکن.ببین دخترجون من این سردنیادستم بنده,کافیه وقت گیربیارم.اومدم اونجابه حسابت میرسم.مردم ازارشده بودم گویاوچقدرنیش میزدم امروزمن به عزیزم : ا,پس توهم تلافی کردن بلدی,خوب ببینم چطورمیخوای انجامش بدی؟دوباره دادزدومن باناخنم کف دستم رافشردم که اگرسکته نکندخیلیست.نامم راکه صدازد,صدای من هم اوج گرفت : میخوای همون کاری که محمدکردوبکنی؟امامن دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم.چندثانیه ای سکوت شدونفسهای عمیقش وچه سعی میکردتاارام باشد : یلداخواهش میکنم.نمیدونم ناراحتیت برای چیه که ای کاش اونجابودم.کامران میگفت عوض شدی.نگرانت بود.زنگ زدازمن کمک خواست.چته یلدا؟چی شده که حتی کامران بی خیال رااینچنین درگیرکرده؟ باهام حرف بزن یلدا.نزارفاصله ها,فاصله بندازه.وامان ازفاصله های ,فاصله انداز.برخواستم وهمانطورکه اشکهایم راپاک میکردم وتمام سعیم راکه اونفهمدحالم راگفتم : اگه یه روزی بخوام باکسی حرف بزنم .تواخرین نفری.خداحافظ.اعصابم بهم ریخته بودازطرزبرخوردم بامسافرراهذدورم که این دل داشت میترکیدبرای دیدارش وهمین دل چه میکردباقلب مهربانش وعجب زبان تیزی داشتم من.سریع خانه راترک کردم تاافکارمخربم خرابترازاین نکندحالم راومن نمیفهمیدم چه حالیست این حال که خراب کرداحوال عزیزم راودرعین دلتنگی سنگ شدوسنگ زد.کامران باخنده گفت : میزاشتی ناهارمیومدی تنبل خان.یادحرفهای مهیارافتادم وچه چیزی باعث شده کامران نگرانم شود؟من که خوبم.چهره درهم کشیدم ازخبرچینیش ودستم رادرهواتکان دادم : کامران سربه سرم نزارکه اصلاحوصله ندارم._اوه,خانومو,دیرم اومده,طلبکارم هست.زهرانگران بطرفم امدوگفت : حالت خوبه یلدا؟انگاررنگت پریده,قرصاتوخوردی؟بی حوصله گفتم : اره چیزیم نیست,دیشب خوب نخوابیدم.کمی ازمسیررارفته بودیم که لیلاکنارم قرارگرفت ودرگوشم پچ زد : بالاخره این پسرخالتواسیرخودم کردم.متعجب نگاهش کردم واوادامه داد : صبرعزیزم,صبر,نموندی اون شب.نیم خندی زدم وگفتم : پس که اینطور؟چی شد؟قیافه ای مسخره به خودگرفت وگفت : نخواستم اشتباه دفعه ی پیش وبکنم.رفتم جلو,اولش دست وپام میلرزید,ولی به خودم تشرزدم وجرات کردم وهمه چیزوبهش گفتم.اونم گفت که

نمیخواداشتباه دفعه ی قبل رابکنه وشتاب زده تصمیم بگیره.نگاهی به ارمین که ارام سرش رادرجوای حرفهای کامران تکان می انداخت کردم ولبخندی ارام برلبم نشست : باریکلادخترم.بالاخره موفق شدی.لیلاعاجزانه گفت : یلدا,جان من بیایه

خواهری بکن وازم پیشش تعریف کن.به خداثواب داره.چهره درهم کشیدم وگفتم : اه,چندش.خیلی خوب بابا.درحالی که حلقه ای ازاشک دیدگانم راتارکرده بودبه دوردستهاچشم دوختم وگفتم : تواگه باکسی مثل امیدمن اشنا میشدی چیکارمیکردی پس؟هیچ کس مثل اون خوب ومهربون نیست.ضربه ای به پهلویم زدوگفت : خیلی خوب ,جمع کن خودتو,حالم بهم خورد .بعدازناهاروقتی ارمین راتنهاگیراوردم جلورفتم ودرموردلیلاباهاش صحبت کردم.پسره بیچاره ازدست نیوشاه خیلی عذاب کشیده بود بااون توقعات فضاییش.سعی کردم لیلاراانطورکه هست به اوبشناسانم.ازشنیدن اینکه لیلاسالهاست که عاشق اوست شوک زده به اوخیره شد.دراین میان بادیدن زهراکه به دستشویی رفت وگفت که وقت سیکل ماهیانه اش است جرقه ای درذهنم زده شد.خوشی ان روزبادیدن سعیدجلوی مجتمع خراب شد.خواستم بی توجه به اواتومبیل رابه پارکینگ هدایت کنم ,که دریک حرکت ناگهانی درجلورابازکردوسوارشد.متعجب نگاهش کردم وگفتم : چیکارمیکنی اقاسعید؟دارین ازحدمیگذرونین._خواهش میکنم یلدا,برو._کجابرم؟پیاده شو,والامجبورمیشم پلیس وخبرکنم.نیشخندی زدوگفت : میخوای راجع به زندگیت باپلیس صحبت کنم؟کلافه پایم راروی پدال گازفشردم وباعصبانیت گفتم : نمیدونم چراهمه راجع به زندگی من اینقدرکنجکاون.ببینم من باادمای دیگه فرقی دارم؟شانه هایش رابالاانداخت وگفت : لابدداری.لبهایم رابهم فشردم تاحرف نامربوطی نزنم.جای خلوتی بیرون شهرترمزکردم وپیاده شدم.همانطورعصبانی نگاهش,میکردم که اوهم پیاده شدوکمی دورترپشت به من ایستاد : دیگه نمیتونم باراین گناهوبه دوش بکشم._خوب...بگو..._متاسفم یلدا,من بایدزودتربه وظیفه ام عمل میکردم .بایددرمقابل سهل انگاری همه می ایستادم .نبایدبه حرفهای پدرسعیدکه گفت"همه چیزبایدمخفی بمونه" گوش میدادم.میدونستم که امیدمردایده الی نیست.دستی به موهایش کشیدوبطرفم چرخیدوادامه داد : ازهمون اول که دیدمت فهمیدم معصومی,فهمیدم که امیدهرچی سرت بیاره سکوت میکنی ودیدم چطورازاون دختربشاش وخنده روبه موجودی افسرده ومنزوی تبدیل شدی..._بگوسعید,حالم خوب نیست.دوباره نگاهش رادزدیدومن نمیدانستم چه حرفیست که

اوراخجالت زده میکند : امیدعاشق بود.یه جوون پرشورودلداده.یه عشق اشتباه.فیروزه.دوست دخترم بود.کم کم فهمیدم اعتمادم به امیدغلطه.یه روزهردوتاشون بهم پشت کردن ورفتندبه راه خودشون.دخترزیبایی بودتوفامیل واشنازبون زد.باهم ازدواج کردن.مراسمشون بی نهایت باشکوه بود.عشقشوازدلم بیرون کردم وتوعروسیشون شرکت کردم.توچشماشون نگاه کردم وبراشون ارزوی سعادت کردم.من کناراومدم وچه میشدکردوقتی دونفراینچنین همدیگررودوست دارند.روی زمین نشستم.پاهای لرزانم تحمل جسم رنجورم رانداشت.میدانستم اینهاهمه پرداخته ی ذهن بیمارسعیداست که اوازامیدخوشش نمی امدوحسودی بدبخت بیش نبود.دوست داشتم داستانش راتااخرگوش کنم ودراخربخندم به اویی که فکرمیکرداعتمادمن به مردم بااین اراجیف ازبین میرود : بعدازمدتی باخبرشدیم که فیروزه امیدوترک کرد.هوای خارج به سرش افتاده بود.بامادرش ازایران رفت.امیددیوانه شد.بازبان چربش قانعش کرده بودکه به محض انجام دادن کارهایش برایش دعوتنامه میفرستدامااینکارونکرد.پول وطلاهایی که توخونه ی امیدجمع کرده بودوگرفت وباخودش برد.امیدبه هردری زدنتوانست بازگرداندش,سرانجام غیابی ازهم جداشدند.بعدازاون ماجراامیدتغییرکرد.ازهمه ی دخترهای زیبابیزارشد.بعدازمدتی روونه اسایشگاه شد.بقیه اش هم که معلومه.خانوادش خواستن همه چیزوپنهون کنن,بخاطرهمینه که زیادبااقوام روبروت نمیکنن...داستان تمام شده بودومن هرچه زورزدم خنده ام نیامدوباسستی برخواستم وسعیدراباتمام نگرانیهایش همانجاجاگذاشتم که حق انسان نمک نشناسی چون اوهمین بود.کسی که یک عمرنون ونمک فامیل روبخوردوازپشت خنجربزند.من وامیدعاشق هم بودیم واین توهمات نمیتوانست عشق مقدسمان رانابودکندومن ازچشمانم به اومطمین تربودم واین توهمات حسدورزان نمیتوانست زندگیمان رابه ورطه ی نابودی بکشاند.لبخندی احمقانه مثل تمام لبخندهایم روی صورتم نقش بست ومن بدون توجه به صدازدنهای منشی که درپرده ای ازابهام بودبه اتاق پدرشوهرعزیزم رفتم که روزی درهمین اتاق اوراجای پدرم متصورشده بودم وواقعابرازنده اش بودپدرمن بودن!چندنفری دورمیزنشسته بودندکه بابازشدن درسرهامتعجب بطرفم چرخیدوپدرم همه شان رامحترمانه بیرون کردوجلسه رابه وقتی دیگرموکول نمود.نمیدانم چه درچهره ام دیدکه بسرعت لیوانه ابی به دستهای لرزانم دادوکمک کردروی مبل بنشینم.جرعه ای اب ازلطف پدرم نوشیدم ولیوان راروی میزقراردادم.مضطرب کنارم نشست وگفت : طوری شده دخترم؟لبخندی بزرگ زدم وباارامش گفتم : نه پدرجون طوری نیست.فقط خواستم

ببینمتون ورفع دلتنگی کنم اخه من همیشه شمارومثل پدرم میدونم.لبخندی زدونفسش راباارامش بیرون داد،چرا؟انگارترس درچشمانش هم پرکشیدونمیدانم ازچه وحشت داشت.تک خنده ای کردم وگفتم : پدرجون,من میدونم که شماهم منو مثل دخترتون دوست دارین ونمیخواین ناراحتیموببینین...اصلاحرفای ادمای حسودی که نمیتونن خوشبختیموببینن برام مهم نیست.مگه میشه اخه امیدقبل ازمن زن داشته باشه...نمیدونم چراباپایان جمله ام رنگ پدرم پریدودستانش شروع به لرزش کردند.لبخندی پهن روی صورتم نشست که بااشک حلقه زده درچشمانم تناقض داشت : خوب دیگه پدرجون مزاحمتون نمیشم.خواستم دلتنگیموبادیدنتون رفع کنم.برخواستم وادم مبهوت چسبیده به مبل راتنهاگذاشتم وبه مینای کنجکاوپشت درهم لبخندی تحویل دادم ورفتم به خانه تاامشبم رابهترازشبهای دیگربرای همسرعزیزم اماده شوم.وقتی دست دردست میناواردشدبالبخندجلورفتم ودرمقابل نگاه متعجبشان دست میناراگرفتم وهمینطورکه بطرف اشپزخانه میبردم گفتم : بیاعزیزم,چه خوب که افتخاراومدنتوبهمون دادی.روی میزنشاندمش ودست امیدمیخ شده ی ورودی اشپزخانه راگرفتم وکنارش نشاندم وبرایشان غذاکشیدم وخودم هم درمقابلشان نشستم وبااشتهاشروع به خوردن کردم ومدام به شان تعارف میکردم که ازخودشان پذیرایی کنند.انهاهم بعدازدقایقی زل زدن به یک ادم مجنون شروع به خوردن کردندومن خوشحال بودم که بالاخره بعدازسه سال غذایی که درست کردم راهی سطل زباله نمیشود.بعدازشستن ظرفهاروی مبل نشستم وبه تابلوی اهدایی مهیارزل زدم ودرمیان خنده های عاشقانه شان گم شدم وخداراشکرکردم که مردم درکارش موفق است.شیفت صبح راتحویل گرفتم وبرای اطمینان به شکم ازمایش دادم وفردای ان روزجوابش شوکه ام کردومن ازخوشحالی درپوست خودم نمیگنجیدم که خانواده ی خوشبختمان باامدن کودکم که جنینی چهارماهه بودکامل میشودوچقدردرگیربودم که حتی سیکل ماهیانه ام رافراموش کرده بودم.زهراازعصبانیت قرمزکردودادوفریادش کل بیمارستان راخبرکرده بودومن نمیدانم اودقیقاجوش چه چیزی رامیزدونمیخواستم حتی یک درصداحتمال دهم که به خوشبختیم حسادت میکند.خاله خدیجه امادستی برسرم کشیدوقطره اشک گوشه ی چشمش رازدودوتبریک گفت.وقتی امیدواردخانه شدازمایش راجلویش گرفتم وخبرخوبم رادادم .عصبانیتش ترساندم ویک کلمه گفت : بندازش.کف زمین وارفتم وفکرکردم مگراومن وزندگیمان رادوست ندارد؟,ولی بسرعت به خودنهیب زدم واندیشیدم که اوبه فکرخراب نشدن اندامم

وردرنکشیدنم است.تصمیم گرفتم که چندروزمانده به زایمان خودم رابه اونشان دهم وخاطرجمعش کنم که اذیت نمیشوم وزایمان یک امرطبیعیست.ازان پس شام راکه اماده میکردم به اتاقی که اکنون ازماهی هاخالی بودمیرفتم وزودترمیخوابیدم .دکترم ابرازنگرانی میکردازوضعیت بدجنین ومن اماخوشحال بودم ازذره ذره شکل گرفتن ثمره ی عشقمان.روزهاسپری میشدومن باارشم صحبت میکردم وبرایش,قصه میگفتم.میگفتم که وقتی زن گرفت کمتربه سرکاربرودوخودش راخسته کندتازنش نگرانش نباشد.میگفتم اگرخسته است شام دستپخت خانمش راازدست ندهدتااومدام نگران سلامتیش نباشد.دست به کمرخانه راجارومیزدم که امیدزودترازروزهای دیگربه خانه امدوتیرنگاهش شکمم رانشانه گرفت.ابروهایش باتعجب بالاپریدوکم کم به اخم نشست.باشتاب خودش رابه من رسانیدوازموهای بلندم گرفت.دردامانم رابریده بودوصدای وحشتناکش درسرم پیچید : داری چه غلطی میکنی زنیکه ی بدبخته بی پدرومادر؟اشاره ای به شکمم کردوادامه داد : این چیه؟دستم روی قلبم نشست وسعی کردم نفسم راتنظیم کنم : عزیزم باورکن من اذیت نمیشم.زایمان یه امرطبیعیه.خیلی سریع هم به وزن سابقم برمیگردم.تندتندحرف زدنم نفسم رابنداوردوبوی الکل.محکم پرتم کردکف زمین وکل تنم شدددرد : احمق دیوونه مگه نگفتم بندازش؟باکمک دسته ی مبل نیم خیزشدم وچهره ام ازدرددرهم رفت : امیدمیدونم دوستم داری وبخاطرخودم میگی,اماباورکن چیزیم نمیشه.بااومدن بچه ازعلاقه ام بهت کم نمیشه.حمله کردبه سمتم ودرحالی که به دادکتک گرفته بودم دادزد : دیوونه ,دیوونه,داری منم خل میکنی,ای خدااین چه دیوونه ای بودگذاشتی تودامنم,میدونم باهات چیکارکنم روانی,دیگه بایدبامحمددرموردت صحبت کنم.وقتی خسته ونفس نفس زنان روی مبل نشست ,لبخندی بی جان کنج لبم نشست وباجانی که دیگردربدن نداشتم,بزورگفتم : عزی...عزی...میدونم...که...دوستم...بازبه سمتم حمله کردومن بالبخندبه خوابی شیرین رفتم.(درمیان فریادهای درداورم زهرای گریان دراغوش سعیدبرایم مهم نبودوهمچنین مردی که ازپشت سفت دراغوشم گرفته بودتابه خوداسیب نزنم ودرگوشم مدام اسمم راباصدای لرزانش هجی میکردوچقدردرداشت دردم ومن ارشم رامیخواستم وچراسهمش ازاین دنیانشدماندن درکنارمادربی کس وکارش یاشاید اوهم مرادیوانه میپنداشت.وقتی به هوش امدم بازهم دران اتاق بودم ,باسردردی عجیب,به سختی برخواستم وازاتاق خارج شدم وبی توجه به سه تاعلامت سوال روی مبل باتکیه به دیواراه خروج رادر پیش گرفتم.توپاگردیک لحظه

چشمم سیاهی رفت وروبه سقوط بودم که دستی مانع شد.همان که گفته بودم تکیه گاه ومرهم دردهایم بودوچقدربی انصافی کردم درحقش.نگاه بارانیمان که درهم گره خورددنیایی ازدردبه قلبم هجوم اورد.

زمان ایستادومامتوقف شدیم وخدایااین چه ازمایشیست؟چراهربارکه ازهم میپاشم همچواویی هست تایاریم کندومن همیشه اورامقصرمیدانم؟کمکم کردتادراتومبیلش جای بگیرم.چشم بستم تاشایدازحجم دردهای هجوم اورده به پیکره ی قلبم بکاهم.حرکت که کردچشمانم بازشدندبرترافیک ادمهایی که نمیدانم بدنبال چه چیزی اینچنین ازهم سبقت میگیرندوتنه میزنندوبی تفاوت ردمیشوند.ای کاش مهرومحبت درقلبهاشان بیدارشودوقدربداننددرکنارهم بودن راوافسوس نخورندروزی به ازدست رفته های امروزشان : اون دوتامجنون مثل اینکه عروسیشون نزدیکه.نگاهه دلگیرم که بهش افتاددستش راازدنده جداکردوبرلبش کشید.دست چپش راانقدربرفرمان فشارداد‌که رگهایش به سفیدی میزد.دقیقه ای سکوت ودوباره خودش اغازگرشد : کاش زهرامیومدپیشت امشب.ارام گفتم : لازم نیست.تندگفت : ولی من نگرانتم.نگاه کردم به مرددلواپس بغل دستم واوهمیشه نگرانم بودوچه خوب حس کرده بودزیرورشدن دنیایم را : نباش,...نگرانیتونمیخوام.زل زدبه چشمانم ورنجیده نگاه برگرفت ومن بازهم تلخ شدم برای عزیزترین شخص زندگیم : نگران بودنتودردی ازم دوانمیکنه که من سالهاست تنها,بدون هیچ چشم انتظاری ازپس خودم براومدم.چشم انتظاری کشیدم واب شدم.اری,مهیارعزیز,عمری رابه چشم انتظاریت سپری کردم وتودقیقانگران چیستی الان؟دم درکه پیادم کرددستم به دستگیره نرسیده گفت : توزنه منی یلدا,لطفااینوبفهم.دندانهایم راازحرص روی هم فشردم وگفتم : توهم نامزدداری اقای دکتر,اینوبفهم

ادمای حسودی که نمیتونن خوشبختیموببینن برام مهم نیست.مگه میشه اخه امیدقبل ازمن زن داشته باشه...نمیدونم چراباپایان جمله ام رنگ پدرم پریدودستانش شروع به لرزش کردند.لبخندی پهن روی صورتم نشست که بااشک حلقه زده درچشمانم تناقض داشت : خوب دیگه پدرجون مزاحمتون نمیشم.خواستم دلتنگیموبادیدنتون رفع کنم.برخواستم وادم مبهوت چسبیده به مبل راتنهاگذاشتم وبه مینای کنجکاوپشت درهم لبخندی تحویل دادم ورفتم به خانه تاامشبم رابهترازشبهای دیگربرای همسرعزیزم اماده شوم.وقتی دست دردست

میناواردشدبالبخندجلورفتم ودرمقابل نگاه متعجبشان دست میناراگرفتم وهمینطورکه بطرف اشپزخانه میبردم گفتم : بیاعزیزم,چه خوب که افتخاراومدنتوبهمون دادی.روی میزنشاندمش ودست امیدمیخ شده ی ورودی اشپزخانه راگرفتم وکنارش نشاندم وبرایشان غذاکشیدم وخودم هم درمقابلشان نشستم وبااشتهاشروع به خوردن کردم ومدام به شان تعارف میکردم که ازخودشان پذیرایی کنند.انهاهم بعدازدقایقی زل زدن به یک ادم مجنون شروع به خوردن کردندومن خوشحال بودم که بالاخره بعدازسه سال غذایی که درست کردم راهی سطل زباله نمیشود.بعدازشستن ظرفهاروی مبل نشستم وبه تابلوی اهدایی مهیارزل زدم ودرمیان خنده های عاشقانه شان گم شدم وخداراشکرکردم که مردم درکارش موفق است.شیفت صبح راتحویل گرفتم وبرای اطمینان به شکم ازمایش دادم وفردای ان روزجوابش شوکه ام کردومن ازخوشحالی درپوست خودم نمیگنجیدم که خانواده ی خوشبختمان باامدن کودکم که جنینی چهارماهه بودکامل میشودوچقدردرگیربودم که حتی سیکل ماهیانه ام رافراموش کرده بودم.زهراازعصبانیت قرمزکردودادوفریادش کل بیمارستان راخبرکرده بودومن نمیدانم اودقیقاجوش چه چیزی رامیزدونمیخواستم حتی یک درصداحتمال دهم که به خوشبختیم حسادت میکند.خاله خدیجه امادستی برسرم کشیدوقطره اشک گوشه ی چشمش رازدودوتبریک گفت.وقتی امیدواردخانه شدازمایش راجلویش گرفتم وخبرخوبم رادادم .عصبانیتش ترساندم ویک کلمه گفت : بندازش.کف زمین وارفتم وفکرکردم مگراومن وزندگیمان رادوست ندارد؟,ولی بسرعت به خودنهیب زدم واندیشیدم که اوبه فکرخراب نشدن اندامم ودردنکشیدنم است.تصمیم گرفتم که چندروزمانده به زایمان خودم رابه اونشان دهم وخاطرجمعش کنم که اذیت نمیشوم وزایمان یک امرطبیعیست.ازان پس شام راکه اماده میکردم به اتاقی که اکنون ازماهی هاخالی بودمیرفتم وزودترمیخوابیدم .دکترم ابرازنگرانی میکردازوضعیت بدجنین ومن اماخوشحال بودم ازذره ذره شکل گرفتن ثمره ی عشقمان.روزهاسپری میشدومن باارشم صحبت میکردم وبرایش,قصه میگفتم.میگفتم که وقتی زن گرفت کمتربه سرکاربرودوخودش راخسته کندتازنش نگرانش نباشد.میگفتم اگرخسته است شام دستپخت خانمش راازدست ندهدتااومدام نگران سلامتیش نباشد.دست به کمرخانه راجارومیزدم که امیدزودترازروزهای دیگربه خانه امدوتیرنگاهش شکمم رانشانه گرفت.ابروهایش باتعجب بالاپریدوکم کم به اخم نشست.باشتاب خودش رابه من رسانیدوازموهای بلندم گرفت.دردامانم رابریده بودوصدای وحشتناکش درسرم پیچید : داری چه

غلطی میکنی زنیکه ی بدبخته بی پدرومادر؟اشاره ای به شکمم کردوادامه داد : این چیه؟دستم روی قلبم نشست وسعی کردم نفسم راتنظیم کنم : عزیزم باورکن من اذیت نمیشم.زایمان یه امرطبیعیه.خیلی سریع هم به وزن سابقم برمیگردم.تندتندحرف زدنم نفسم رابنداوردوبوی الکل.محکم پرتم کردکف زمین وکل تنم شدددرد : احمق دیوونه مگه نگفتم بندازش؟باکمک دسته ی مبل نیم خیزشدم وچهره ام ازدرددرهم رفت : امیدمیدونم دوستم داری وبخاطرخودم میگی,اماباورکن چیزیم نمیشه.باوومدن بچه ازعلاقه ام بهت کم نمیشه.حمله کردبه سمتم ودرحالی که به دادکتک گرفته بودم دادزد : دیوونه ,دیوونه,داری منم خل میکنی,ای خدااین چه دیوونه ای بودگذاشتی تودامنم,میدونم باهات چیکارکنم روانی,دیگه بایدبامحمددرموردت صحبت کنم.وقتی خسته ونفس نفس زنان روی مبل نشست ,لبخندی بی جان کنج لبم نشست وباجانی که دیگردربدن نداشتم,بزورگفتم : عزی...عزی...میدونم...که...دوستم...بازبه سمتم حمله کردومن بالبخندبه خوابی شیرین رفتم.(درمیان فریادهای درداورم زهرای گریان دراغوش سعیدبرایم مهم نبودوهمچنین مردی که ازپشت سفت دراغوشم گرفته بودتابه خوداسیب نزنم ودرگوشم مدام اسمم راباصدای لرزانش هجی میکردوچقدردردداشت دردم ومن ارشم رامیخواستم وچراسهمش ازاین دنیانشدماندن درکنارمادربی کس وکارش یاشاید اوهم مرادیوانه میپنداشت.وقتی به هوش امدم بازهم دران اتاق بودم ,باسردردی عجیب,به سختی برخواستم وازاتاق خارج شدم وبی توجه به سه تاعلامت سوال روی مبل باتکیه به دیواراه خروج رادرپیش گرفتم.توپاگردیک لحظه چشمم سیاهی رفت وروبه سقوط بودم که دستی مانع شد.همان که گفته بودم تکیه گاه ومرهم دردهایم بودوچقدربی انصافی کردم درحقش.نگاه بارانیمان که درهم گره خورددنیایی ازدردبه قلبم هجوم اورد.

زمان ایستادومامتوقف شدیم وخدایااین چه ازمایشیست؟چراهربارکه ازهم میپاشم همچواویی هست تایاریم کندومن همیشه اورامقصرمیدانم؟کمکم کردتادراتومبیلش جای بگیرم.چشم بستم تاشایدازحجم دردهای هجوم اورده به پیکره ی قلبم بکاهم.حرکت که کردچشمانم بازشدندبرترافیک ادمهایی که نمیدانم بدنبال چه چیزی اینچنین ازهم سبقت میگیرندوتنه میزنندوبی تفاوت ردمیشوند.ای کاش مهرومحبت درقلبهاشان بیدارشودوقدربدانند درکنارهم بودن راوافسوس نخورندروزی به ازدست رفته های امروزشان : اون دوتامجنون مثل اینکه عروسیشون نزدیکه.نگاهه دلگیرم که بهش افتاددستش راازدنده جداکردوبرلبش کشید.دست

چپش راانقدربرفرمان فشاردادکه رگهایش به سفیدی میزد.دقیقه ای سکوت ودوباره خودش اغازگرشد : کاش زهرامیومدپیشت امشب.ارام گفتم : لازم نیست.تندگفت : ولی من نگرانتم.نگاه کردم به مرددلواپس بغل دستم واوهمیشه نگرانم بودوچه خوب حس کرده بودزیروروشدن دنیایم را : نباش,...نگرانیتونمیخوام.زل زدبه چشمانم ورنجیده نگاه برگرفت ومن بازهم تلخ شدم برای عزیزترین شخص زندگیم : نگران بودنتودردی ازم دوانمیکنه که من سالهاست تنها,بدون هیچ چشم انتظاری ازپس خودم براومدم.چشم انتظاری کشیدم واب شدم.اری,مهیارعزیز,عمری رابه چشم انتظاریت سپری کردم وتودقیقانگران چیستی الان؟دم درکه پیادم کرددستم به دستگیره نرسیده گفت : توزنه منی یلدا,لطفااینوبفهم.دندانهایم راازحرص روی هم فشردم وگفتم : توهم نامزدداری اقای دکتر,اینوبفهم اخمهای درهمش حتی ذره ای مراازموضعه ام عقب ننشاند.دست به دیوارگرفتم وبدون خداحافظی درراپشت سرم بستم وراه خانه ی تنهاییم رادرپیش گرفتم.بی حس وحال روی کاناپه درازکشیدم وپاهایم رادرشکم جمع کردم وبقیه داستان تلخ زندگیم راخودم به تنهایی مرورکردم وانهامیدانستندوچه لزومی داشت تکرارمکررات.(چشم که گشودم دراتاقی سفیدوتمیزخودم رایافتم.باسردرگمی به اطرافم نگاه کردم وپرستاری رادیدم که باتکیه برتخت خوابیده.کمی به مغزفلجم فشاراوردم وبه یاداوردم ان لحظات ودقایق شوم را.دست برصافی شکمم کشیدم وهق هق کردم برای ارشم,وخدامیداندران ثانیه های بی کسی چقدرزجرکشیدم ازنداشتن تنهامونسم.صدای نگرانه زهرانگاهم رابه سمتش کشانید.دستانش رادورگردنم حلقه کردوعزایم رابه سوگ نشست.بابی قراری ارشم راخواستم واوبه سکوت دعوتم کرد.وقتی عصبانیتم رادیدگفت که امیددستوردفنش رادادومن حتی نفهمیدم وهنوزهم نمیدانم که کجادفن کرده است نیمه ی جانم راان لامروت که جایش رانگفت وبعیدمیدانم دفن کردنش راواخ که جگرم میسوزدازیاداوریش.باسعیدتماس گرفتم وسراسیمه خودش رارسانید.باجیغ ودادجریان رابه اوگفتم وبازقلبم سرناسازگاری گذاشت وحالم روبه وخامت رفت وسعیدوزهراباپیگیریهای مستمرقلبی عاریه ای برایم پیداکردندوبه جززدنهای من بی توجه انگشت رضایتم رابه زورپای برگه نشاندندومن پیوستن به ارشم رامیخواستم.غیابی طلاقم راازامیدگرفتندومن شکایتی نداشتم ازقاتل روح وجانم وفقط ندیدنش تاااخرعمرراخواستاربودم.زهراازدانشگاه برایم مرخصی گرفت وشاکوهی حالم راازرهراجویاشدونیامدتاشرم نکنم بادیدنش واامریم وسولمازورضاوامدندوزهرانتوانست مانعشان

شودوفقط گفت که ازپله هاافتادم وحتی تمام تلاشش راکردتاسعیدازقضیه ارش بویی نبردکه این خواسته خودم نیزبود.سعیددراین مدت کاملادرگیرکارم بودومن شرمنده اش وازژهراخواست مرابه خانه اش ببردوچقدرخوب که والدینش طبق معول حضورنداشتندواگرمیپرسیدندحالم راچه جوابی داشتم برای ذهن کنجکاوشان؟روزهایی که به بیمارستان میرفت باخواب اورمیخواباندم تاشایدارام گیردذهن بیمارم,وقتاییم که بودانقدرپابه پایم اشک میریخت تاارام شوم وبی قراراییهایم که اوج میگرفت دستاویزی جزسعیدنداشت وچه خوب که اوبود!روزی درعالم خواب وبیداری راه خروج ازخانه زهرا رادرپیش گرفتم وسعیدنمیدانست نبایددزداروهایم راکم کند؟دران سرماوبرف,بامانتوی تابستانی وروسری که نامرتب برسرانداخته بودم ودمپایی روفرشی خیابانهاراگزمیکردم ویقین داشتم که مردمی که دراین هوایقه بارانیشان راتاچشمهایشان بالابردندبه سلامت عقلم شک داشتندکه اینچنین نگاهم میکردندوباخودشان میگفتندبیچاره حتمادیوونه ست.حتی حال خندیدن هم نداشتم که برایم مهم نبودافکاراین جماعت.انقدردرسرمای هواوزیرباران برف راه رفتم تابالاخره خودم رادرمکانی اشنادیدم.تکیه به دیوارمنزل پدریم دادم وچشمانم رابستم.صداهایی که درگوشم میپیچیدلبخندرابرلبانم می اورد.بازیهای کودکانه مان.قهرهاواشتی هاوچقدرشیرین بودندلحظات کودکی.کاش هیچ گاه بزرگ نمیشدم ودرک نمیکردم دنیای کثیف بزرگی را.بااحساس سوزشی دردستم چشم گشودم ونگاهم درنگاه نگران اشنایی گمشده گره خورد.باورنداشتم حضورش را.دوباره چشمهایم رابستم واینبارارام بازکردم .خدایا!اخرچطورممکن است؟نکندخواب باشد.ولی نه لبخندزیبایش حقیقیست واشک حلقه زده درچشمانش : بهتری؟جوابی نداشتم برای دلواپسیش ومن اینجاچه میکردم؟ان هم دراتاق مهیاروباحضورخودش.بعدازاین سالهای دوری.لبهای خشکیده ام رابازکردم وخواستم چیزی بگویم که اکرم خانم واردشد.بادیدن چشمان بازم ,باخوشحالی مشهودی سینی دردستانش راروی میزگذاشت وبطرفم امدوبوسه ای برگونه ام کاشت : خداروشکربالاخره بیدارشدی عزیزم.داشتم ازغصه دق میکردم .دوروزه که افتادی رواین تخت..._مادر...خواهش میکنم.اکرم خانم سرش راتکان دادوازاتاق خارج شدواوچه گفت؟دوروز؟خدای من,زهراالان حتمادیوانه شده است,من چه کردم؟وای برمن دیوانه ,وای!دستش که زیرگردنم قرارگرفت برای نشاندنم روی تخت به خودامده وحشت زده تنه دردناکم راعقب کشاندم.متعجب دستانش رابالابردوگفت : بایدیه کم سوپ بخوری.نگاهم بطرف سینی رفت ومعده ی خالیم واکنش نشان

دادوارام سرجایم نشستم وحالم ازاین ضعفی که گریبان گیرم شده بودبهم میخورد.اولین قاشق سوپ رادردهانم قرارداد : من...اینجا...چیکارمیکنم؟قاشق بعدی رادردهانم گذاشت وبانگاه نفوذگرش تاعمق جانم راکاوید : پریروزصبح داشتم ازفرودگاه میومدم که تورو بیهوش توکوچه پیداکردم.انگارازشبه قبل اونجابودی.نگاه ازنگاه جستجوگرش گرفتم ودرحالی که باسعیی ناموفق میخواستم بلندشوم گفتم : به امیدکه چیزی نگفتی؟نگران میشه.گوشه ی لباسم راگرفت ووادارابه نشستنم کردومن تازه متوجه لباسهای جدیدم شدم که قطعامتعلق به خاله اکرم بود : بخاطرهمینه که مدام ازت خبرمیگیره؟

نگاه دلخورم رابه اودوختم واوچراجگرم رامیسوزاند؟سرش راباکلافگی تکان دادوپشت به من ادامه داد : اگه تواون خونه جاداشتی شب وتوخیابون نمیموندی.چراکنایه میزد؟چراجگرتکه تکه شده ام رامیسوزاند؟خبرنداشت این قلب عاریه ای هرلحظه ممکن است پیوندراپس زند؟دست به دیوارگرفتم وبرخواستم ومن جایی نداشتم دراینجا.مدتهابودکه درکنارعزیزانم جایی نداشتم.مقابلم که قرارگرفت سرراست نکردم برای دیدنش وبه قدرکافی فشاررویم بودواین قلب عاریتی بیش ازظرفیتش داشت میکشید.دستم که روی قلبم نشست اسم قرص رازمزمه کردم واوسراسیمه ازاتاق خارج شدومن فروپاشیدم.چقدرخوب که خاله هم ازاین قرص استفاده میکردوچقدربدکه یک چنین دردی رامتحمل بود.کمی که گذشت وحالم بهترشدبه ان دوجفت چشم نگران زل زدم وگفتم : ,ببخشیدکه نگرانتون کردم .باصدای مرتعشی که سعی درحفظ غرورمردانه اش داشت گفت : چیکارکردی باخودت؟زهرخندم زیادی درچشم بودکه خاله باچشمانی گریان اتاق راترک کردومهیارچمدانش رابست وکمکم کردتابرخیزم ودران حالت گنگ ونادانیم سوارماشینم کردومن ازاوتقاضای تلفن کردموشماره ی زهراراگرفتم وگفتم که حالم خوب است ونیازی به نگرانی نیست واوهم گفت که به سعیدتهران رازیرپاگذاشته ودراخرازهمه جاناامیدبه کلانتری رفتندومن گفتم که به زودی به خانه میروم.راه خروج ازشهرراکه درپیش گرفت متعجب پرسیدم کجااوریلکس گفت شمال.ابروهایم ازشوک حرفش به فرق سرم چسبیدوخواستم لب بازکنم که صدای متحکمش مثل همیشه مانعم شد : به دوستت خبربده.ناچاردوباره تلفنش راقرض گرفتم وبرای زهرانوشتم که این غول بیابونی دست ازسرم برنمیداردووقتی تلفن رابه اوپس میدادم حواسم نبودکه پیغام راپاک نکرده ام.خنده ای محوی ازخواندن پیغامم برلبش نشست ووای به جواب زهراوبهتردیدم که دیگرتلفنش رانگیرم : خوب

,تعریف کن.نگاهم گیرخط سفیدوسط خیابان بود : ازچی؟_زندگیت._خوبه._معلومه.بازهم کنایه زد,بازهم,وچه مکالمه ی بی معنی وپرمفهومی بودبینمان بعدازاینهمه سال.پوزخندی زدواینبارمثل ادمیزادحرفش راپی گرفت : تحسین برانگیزه,فقط همینوداری که دردفاع اززندگیت بگی؟حرص زده نگاهم رابه اوکه باخونسردی رانندگی میکرددوختم وگفتم : نیازی به دفاع نیست,همه میدونن که امیدمردخوبیه.نمیدانم دقیقاتزم چه بودکه اینچنین ازشوهرسابقم دفاع میکردم درمقابلش وخودم هم شک داشتم به سلامت عقل ناقصم : اره,همه میدونن.ولی من فکرمیکنم شمادونفربازیگرای خوبی هستین.بازهم همان لرزعصبی براندامم نشست ودندانهایم بطورغیرارادی بهم میخوردندومن گفتم تاهم خودم وهم اورانجات دهم ازاین جنگ اعصاب که میخوردروح هردویمان را : طلاق ...گرفتیم.ترمزی که زدهردویمان رابه جلوپرت کردوخدابیامرزدسازنده ی کمربندایمنی را.همینطورشوک زده به مقابل مینگریست ومن لحظه به لحظه ازسرمادرخودبیشترفرومیرفتم.به گمانم صدای دندانهایم اورابه خوداورد.با نگرانی نگاهم کردوبسرعت ازاتومبیل خارج شدوبعدازلحظاتی درسمت مراگشودوغرق درنگاه خمارم پتورادورتنم پیچیدوپشیمانی درنگاهش ارامم کردوچشمانم روی هم افتادندوبعدازمدتهاباارامش خوابیدم که اکنون تکیه گاهی بس قوی درکنارم بود.چقدرزیبابودرسیدن به ارامش درکنارعزیزم.عزیزی که بوی عزیزانم رامیدادوچه دورمینمودگذشته شیرینم.چه جای زیبایی بود.پرازگلهای بهاری رنگارنگ.درخت وچشمه.پرندگان اوازخوان برسرشاخه ها.صدایی زیباکامل کرداین نوستالژی را : یلدا,بیدارشو,رسیدیم.چشم که گشودم رویایم رابه عینه دیدم.باصدایی که براثرخواب الودگی گرفته بودگفتم : اینجاکجاست؟نگاه مهربانش رابه چشمانه پف کرده ام دوخت وگفت : جاده هرازیم.بیابریم تو.بایدیه چیزی بخوری.به تبعیت ازاوازاتومبیل خارج شدم وکمی تکیه دادم به ماشین تاپاهای خواب رفته ام بیدارشوندوهوای تازه ی هرازرابه ریه هایم فرستادم.تبعیت رابه خوبی ازامیداموخته بودم.روبرویش سرمیزنشستم وطبق عادت گذشته ازجانب من هم سفارش داد.ازپنجره به بیرون خیره شدومن خیره ی ادم مقابلم که طعم شیرین گذشته ی زیبایم رامیداد.بااوبودن احساس امنیت داشت.نگاهم راغافلگیرکردودستش رادرجیبش فروکردوگیره ای زیباازان بیرون کشید.بابغضی که سیبک گلویش رابه حرکت واداشته بودگفت : بالاخره که موهات به قشنگی قبل میشه.اشک به چشمانم هجوم اورده بودوزهراگفته بود.درمیان خواب وبیداریهایم وهزیان گوییهایم گفته بودکه کوتاهشان نکنم ومن اماخسته بودم

ودل زده,دست وپاگیرم شده بودندان زیباییهایی که برای کسی ارزشی نداشت.غذاراکه اوردنت باولع شروع به خوردن کردم وگرسنگی ادابم رابه حاشیه فرستاده بودگویا.موقعی به خودامدم که بشقابم خالی شده بودومهیاربالبخندی برلب به من مینگریست.باخجالت سربه زیرشدم ولقمه اخرراقورت دادم وابی هم رویش .خندیدواین اولین خنده اش بودازصبح تاالان : چیه دختر؟نکنه خجالت کشیدی,ازتوبعیده.حرفش مرابه فکرفروبردومن که بودم وچه چیزهای دیگری ازمن بعیداست؟هرچه به دنبال خودواقعیم گشتم کمتربه نتیجه رسیدم .کلافه وبی توجه به مهیاربطرف اتومبیل رفتم ومرابه کجامیبرداین مردی که همیشه خودش رامدعی میدانست؟بقیه راه رابه دیدن مناظرزیباگذراندم ووای برتوامیدکه روحم راکشتی ومن ازیادبرده بودم دنیای زندگان را.وقتی به درچوبی رسیدیم تمام خاطرات زیبای گذشته رابه یاداوردم وبی معطلی پیاده شدم ودرراهل دادم.ازحیاط زیباوپرازداورودرخت گذشتم ونرگس خانم رانشسته روی ایوان یافتم وچه شیرزنی بودکه دراین سرماروی ایوان نشسته وبرنجش راپاک میکرد.نگاهش کمی متعجب شدوبادیدن شخص پشت سرم که سایه به سایه ام می امدلبخندبرلبش نشست .برخواست وهردویمان رادراغوش کشیدومارابه داخل دعوت کردوکناربساط چایش نشست وازسماورقدیمیش چایی مهمانمان کرد.کنارسماورنفتی نشسته بودم وبه عشقی که درچشمان یک مادرهنگام زل زدن به پسرش جاری بودنگریستم وچقدرسخت بودپنهان کردن این جریان.خورشیددرپس ابرهاپنهان شدوهوشنگ به شهررفته بودتاپولی راکه ازفروش برنج به دست اورده بودبگیردونرگس میگفت که کاسبی امسالشان به علت کم ابی کمی کسادبودوبازهم خداراشکرمیکرد.احساس ضعف داشتم وسرم گیج میرفت.فنجان ازدستم افتادومن شتاب زده درصددجمع کردن خراب کاریم برامدم ومدام عذرمیخواستم ازان زن مهربان.مهیاردستش راجلواوردوبه ارامش دعوتم کردواونمیدانست حضورش منبع ارامش است برایم؟ازنرگس خواست تااتاقی برایم مهیاکندوکمک کردتاابی به دست وصورتم بزنم وبعدمرادراتاقی خواباندوامپولی بهم تزریق کرد.چقدربه این خواب احتیاج داشتم.انگارهرچه میخوابیدم بازهم احساس ضعف وخواب الودگی داشتم.چندروزی راکه درانجابودیم انهاازماپذیرایی کردندوازشون ممنون بودم که چیزی ازمن نمیپرسیدندوهمینطورمهیار.یک روزغروب پنجره اتاقم راگشودم وازپله های پشت پنجره پایین رفتم وازمیان پرچین هاخودم رابه ساحل رساندم.دریامثل همیشه ارام وفریبنده بود.ایستاده وبه خورشیدی که دست خداحافظی به سمت دریادرازکرده مینگریستم.چندقدمی

جلورفتم تاپاهایم اب رالمس کند.ازلذت این حس زیباچشمانم رابستم وبدون هیچ ابایی جلوتررفتم.لرزی که براندامم نشست ازاین هوای بارانی وسردی اب ,هیچکدام نتوانستندمانع پیش رویم شوند.چیزی برای ازدست دادن نداشتم.تهی بودم.ازادورها.سبک همانندپر.انگاربه پروازدرامده ام ومن همین رامیخواستم رهایی!چشم که گشودم غضب نگاهش ترساندم واومهیاربود : احمق داری چیکارمیکنی؟فکرکردی اینجااخرخطه؟واقعابرات

متاسفم یلدا,خیلی ضعیفی,قبلابهتربودی,مقاومتربودی,بلدبودی چطوربجنگی,صدای دادش ازجاپراندم : چه فکری تواون کله ی پوکته دیوونه؟به زحمت برخواستم واینبارازطرف حیاط به خانه رفتم.چراغ یکی ازاتاقها روشن بود.باراندامی لرزان نمازخواندن عموراباه تماشاایستادم ووقتی سلام دادبطرفم امدودرراکامل بازکردومرابداخل دعوت کرد.حس عجیبی داشت این اتاق,یه جورارامش وخاطرجمعی,یه حالت معنوی.همان اتاقی بودکه دردوران کودکی همیشه باقفلش مواجه میشدیم وچه حدسیاتی میزدیم ازداخلش,هیولاوادم خواروواي به کودکیمان که چه بی خیال وقشنگ گذشت.به عکسهای روی طاقچه چشم دوختم.به چفیه ای که زیرشان بود.به قالیچه ی وسط اتاق که جانمازی برروی ان پهن بود.صندوقچه ی قدیمی زیرپنجره.بالاخره عموسکوت اتاق راشکست ودرحالی که به قاب عکس زل زده بودگفت : این عکس پسرامه.هردوتاشون شهیدشدن.دوشادوش همدیگه جنگیدن .واسه خاک میهنمون.وقتی خبروبه مادرشون دادم سرش رابطرف اسمان گرفت وخداراشکرکردوخواست که صبروتحمل ازدست دادنشونوبهمون بده.دخترم هیچ وقت ازخداشکایت نکن.توهرکارش یه حکمتیه که من وتوازش غافلیم.بعدازان ماجراهااومدیم شمال وزندگی جدیدی روشروع کردیم.نرگس کمی بی تابی پسرسوممونومیکرد.نگاهی به من انداخت وبعدازلحظاتی سکوت گفت : مهیار...ولی بعدازگذشت یه مدت اروم شد.ازاینکه میدونست سالم وسلامت به دست بهترین کس سپردیمش.پسرمون بزرگ شدوماروعمووزن عموخطاب میکرد.سرش رابه زیرانداخت ودراتاق رابرای خارج شدن گشودوهردوشوکه شدیم ازدیدنش انطرف در.

لحظاتی به سکوت گذشت که مهیاردریک حرکت ناگهانی هوشنگ رادراغوش کشیدوگفت که همه چیزرامیدانسته,گویاروزی پدرومادرش مشغول صحبت پیرامون همین قضیه بودندکه

اوبطوراتفاقی پی به قضیه برده.گفت که دلیل رفتنش به خارج هم همین بوده.نمیخواست حرمتهارابشکند.غبطه خوردم به وسعت قلبش که موروثی بودازپدومادرش.نرگس بعدازسالهافرزندش رادراغوش کشیدوعطرتنش رابوییدوخدا!چه صبری دارداین زن؟روی قالیچه نشستم وبه ناگه بغض فروخورده ام ترکیدواین دمل چرکین بالاخره راه بازکردوبی توجه به افرادبیرون اتاق ودره نیمه باز,درحالی که تحت تاثیراین فضای روحانی قرارگرفته بودم,باصدایی لرزان وبغضی سمج برسرراه گلویم,باخدای خودم رازونیازکردم : خدایا چرا؟چرااین بلاروسرم اوردی؟مگه من ازت چی خواسته بودم؟یه زندگی اروم میخواستم.میخواستم شوهرم دوستم داشته باشه,میخواستم کنارش احساس ارامش کنم.من اون خونه ی بزرگ ونمیخواستم.عموهوشنگ میگه که حکمتت این بوده .حالاکه اینطوره ,لااقل کاری کن که دلم اروم بگیره.یه کاری کن تلخی هاروفراموش کنه.یه کاری کن دنیارومثل قبل ببینه...صدای اسمان به گوشم رسید,گریه ام شدت گرفت وادامه دادم : خدایا!نمیدونم شایدحق بامهیاره,شایدمشکلم خیلی کوچیک بود,شایدبایدبیشترتحمل میکردم...به درنیمه بازکه مهیارانطرفش نشسته وکلافه دست درموهایش فروبرده وانهارامیکشیدنگریستم وفریادزدم : اخه توچی میدونی؟چی میدونی ازشبایی که ازترس تاصبح بیدارمیموندم؟چی میدونی ازنگاه های تحقیرامیزخانوادش؟چی میدونی ازدردزنی که شوهرشوتوبستریکی دیگه میبینه؟اره مهیار,من ضعیفم,اون یلدایی که میشناختی مرد,شکست,زیرپاله شد.شقیقه اش نبض میزدورگ گردنش درحاله ترکیدن بود,من امادست بردارنبودم که اگرنمیگفتم بی گمان این دل میترکیدوتاصبح دوام نمی اورد,کمی ارامترامابه گونه ای که به گوشش برسدادامه دادم وعجیب امشب حس دردودلم بیدارشده بودبعدازسالهاسکوت : همتون میگفتین "یلداخوشبختی,قدرزندگیتوبدون"حتی یه بارم ازم نپرسیدین حال دلت چطوره؟زمزمه وارگفتم تابماندپیش معبودم : خدایامیدونم ضعیفم,میدونم حق بامهیاره,امانمیتونم اونجوری که اون میخوادباشم.میخوام توتنهایی به بلایی که سرم اومده فکرکنم.خداجونم اگه این یه خوابه زودتربیدارم کن.اگه هم بیدارم زودترمنوازاین ترس لعنتی خلاص کن.سربه سجده گذاشتم وچقدراحساس ارامش میکردم وخالی شدن,اری,براستی که این اتاق رهایم کردازدردهایم وکمی بی قراریم راقرارشدوچه حسه زیبایی داشت این مکان روحانی.حضورش رامقابلم حس کردم وسربلندکردم ونگاه کردم نگاه حسرت بارش را : بخاطرتوباوجوداون همه گرفتاری پاشدم اومدم .فقط بخاطراینکه ازت بپرسم.میدونم

منومقصرهمه ی اینامیدونی,اماخواهش میکنم ببخش,تاکمی قلب نااروومم اروم بگیره.مات شدم ومات ماندم ونفهمیدم چه کاری میکند.وقتی دستم راگرفت ومرابه تهران بردوگفت باشناسنامه ام برگردم.وقتی دستم راگرفت ومرابه محضربردومن مات بودم درتمام این مدت وانگارلال شده بودم وچرااعتراض نکردم؟بله ای راکه گفتم حتی خودم هم نشنیدم ویعنی مهیارهمسرم شد؟دیوانه بودم ودیوانه ترشدم ودیوانگی هم عالمی دارد.دستم راگرفت وول نکردتاواردآپارتمانی شدیم وکلیدش رابه دستم دادوگفت این خانه مان است اوواقعاهمسرم بود؟باگیجی وسط سالن ایستادم وکی وقت تهیه ی همچین خانه ای راداشت واینهایعنی اوهمسرم است؟کف زمین نشستم ومقابلم زانوزدوزل زدم درچشمان به خون نشسته اش ومن چه کردم واوچه کردبامنه ناقص العقل؟ماتم بردوناآروم دست پیش اوردوتن عقب کشیدم وبه درک که شوهرم بودومنه گیج رابه کجاکه نبرده بود : برو...نگاه ازنگاه دلگیرش گرفتم وبخدابرای من سختتراست رفتنت : برو...اینطوری حرمتت بیشتره وقلب من ارومتر.رفت.مثل نسیم,رفت مثل اومدنش اروم وبی صدا,کوله بارغمهایم سنگین ترشد.صبح که چشمانم رابه روی خورشیدگشودم نامه اش رایافتم.بادستانی لرزان ان راگشودم وبغضم هرلحظه سنگین ترمیشدوواى برمن,چه کردم؟ : یلدای عزیز,ستاره ی شبهای تاریکم,این اخرین حرفهای منه,تواجازه ی حرف زدن ندادی,پس جسارت کردم وانهارابه روی کاغذاوردم.مراببخش,اگراین کلمه رامیلیونهابار‌بگویم بازهم کم گفته ام.من بزرگ شدن یلداوقدکشیدنشوندیدم .اون دخترشادوبازیگوش جلوی چشمام بودومن کوربودم.وقتی حرف میزدم وراه میرفتم ,دعوامیکردم وحرصش میدادم.فکرمیکردم اوهمان کودک شش ساله ایست که موهایش راخرگوشی میبست.فکرمیکردم که بچه ای وندیدم که بزرگ شدی,بزرگ شدی جلوی چشمام ,مدرکش برگه ی قبولی دانشگاهت بود.قلبم لرزید.پاهایم توان راه رفتن نداشت.یعنی یلدا,دخترکوچولوی همسایه ,همان زلزله ای که همیشه درپی ازارم بوداینقدربزرگ شده؟باورم نمیشد,حال چه میکردم وبه چه کسی میگفتم دل ازکف داده ام؟مگرماهان تف نمی اندازدبه صورتم ونمیگویدتوبرادرم بودی ومن امانت دادم خواهرم رابه دستت؟

فکرت داشت دیوانه ام میکردوازطرفی هم ماجرای به فرزندی گرفتنم.المان بهترین دلیل فرارم بودومیدانم میگویی ترسویی بیش نیستم.من رفتم وخبرازدواجت دیوانه ام کرد.شبهاراتاصبح بیدارمیماندم واشک میریختم بایادت .یکی ازدوستانه ایرانیم روانپزشکی رابه من معرفی کرد.ارام گرفتم وکنارامدم ,اماهیچ گاه فراموشت نکردم.فراموش نکردم که یلدایی درزندگیم بودکه

شبهایم راهمانندنامش طولانی کرد,ومرادرتاریکی فروبرد.بعدازان همیشه میترسیدی ومن بی اهمیت ازکنارش گذشتم وگذاشتم به پای استرس که ان هم طبیعی بوددرشرایطش.روزی که صدای گریه ات راشنیدم خون دررگهایم منجمدشدوارام وقرارازدست دادم .به دنبال فرصت مناسبی میگشتم تابببینمت,واینک تومرااازخودراندی,ولی خاطرت همیشه بامن میماندیلدای بی صدای من. مهیار نامه اش رابه سینه فشردم وهای های گریستم.به خودلعنت گفتم بخاطربخت بدم وشکستن قلب نازنینش.ببخش مهیار,ببخش که دستاویزی چون توبرای انداختن بارگناه بردوشش نیافتم وچه توجیهی بهترازاین که اگرزودتربه عشقت اعتراف میکردی شایداالان من دراین وضع نبودم.چمدان بسته وبدون اینکه به زهرایاسعیدبگویم راهی دانشگاه شدم ومستقیم بطرف اتاق شاکوهی رفتم وبادیدن وضعم دهان بست ومواخذه ام نکرد.چه بهترکه اگرلب ازلب بازمیکردمن دیوانه پتانسیل خراب کردن این دفتررابرسرش داشتم.برخواست وتعارفم کردتابنشینم : حالتون خوبه خانم نوری؟میدانستم که دورادورخبرم رااززهرادارددومن رفتم سراصل مطلب تاوقت هردویمان رانگیرم : اگه ممکنه میخوام منتقل بشم اصفهان,میشه کمکم کنین.پایش راروی پایش انداخت ودرحالی که کمی متعجب مینمودگفت : ازهمون اول که دیدمت بنظرم انسان سخت کوش وموفقی اومدین.خداگاهی بنده هاشوامتحان میکنه ومن به شماوسربلندیتون ایمان دارم.پوزخندی زدم به افعال جمع ومفردش واوراچه به این حرفهاومن چه گفتم واوچه پاسخ داد! : سخت گیریام برای بهترشدنتون بودواینکه ...ادامه ندادوسکوتش متعجبم کردوحال چه میکردم؟میماندم یامیرفتم واوراغرق درافکارش میگذاشتم ونمیخواستم حتی یک درصدبه احتمال مغزم رای مثبت دهم وگنجایش من هم حدی داشت.سکوتش که به طول انجامیدبرخواستم وبه خودامده لبخندی زدوگفت : لازم نیست نگران باشین.تمام کاراتونوخودم انجام میدم.لبخندکم جانی درجواب این همه ابرازلطفش زدم وباتلفنی درمقابل تمام جیغ جیغ کردنهای زهرافقط گفتم بایدتنهاباشم ودورازاین محیط وهرچه کردقبول نکردم ببینمش.مهیارکارته بانکی برایم گذاشته بودوهمان بس تابه اموراتم برسم ومن ازخانه ی امیدهیچ باخودم نیاورده بودم وچمدانم حاصل لطفهای اطرافیانم بودکه گاهی بی مناسبت برای قلب پیرم جشن تازگی میگرفتندومن خداحافظی کردم باهمان چمدان ازدیاری که جزدردنداشت برایم.عمه دررابه رویم گشودوبیچاره حق داشت شوکه شودازاین غافلگیری ومن عجب دیوانه ای هستم!فرانک بادهانی پرازانطرف دادزد : کی...جمله دردهانش ماسیدوهمینطورلواشکی که مزه

اش میکرد.اغوش گرم عمه بوی پدرم رامیدادوچقدردلتنگش بودموچه فاصله ی عمیقی بودبین من وگذشته ام.فرانک دورم میچرخیدوهمه انگارمیدانستندکه نبایدبپرسندعلت ان چمدانه خجالت زده ی کنج دیواررواوبیچاره چمدان که جورپررویی مراهم میکشید.ماندم شب راانجاوگفتم که قصداجاره ی جایی رادارم وعمه وشوهرش به شدت مخافت کردندوفرزادتنهانظاره گربودوچشمانش مدام تاب میخوردندروی چمدانه بیچاره ی کنج اتاق وهیچ کس نمیپرسیدخانه برای چه دختروشوهرت کجاست ومن همه ی این سوال وجوابهاراانداخته بودم بردوش چمدانه بیچاره ی کنج اتاق.فرزادبودکه اوراازاین وضعیت خجالت زدگی بیرون اوردوبه اتاق فرانک بردش تانفسی تازه کندچمدانه بیچاره.اصفهان رادوست داشتم ومیدانستم که عمه ام طاقت نمی اوردوموضوع رابه ماهان میگویدوبیچاره چمدانم!تلفن راازعمه جان گرفته وبه اتاق رفتم وگفتم فقط یک کلمه : طلاق.صدای دادش سانتی متری تکانم ندادولبخندرابرلبانم اوردوچراکیف میکردم ازحرص خوردن برادرم؟بی شک امیدکارخودش رابه نحواحسنت انجام داده بودودیوانگیم رابه اوج رسانیده بود : تفاهم نداشتیم,توافقی جداشدیم.غرغرهایش برایم مهم نبودوصدای لاله کمی مرابه خوداورد : داری عمه میشی خانم خوشگله,دختره ,چون میدونستم نمیپرسی گفتم ,اسمش به عهده ی تو.بی اختیارگفتم وچه میکشیدروحم که ضمیرناخوداگاهم بصدادرامد : ازاده.خبرمادرنگرفتم ومیدانستم که جلوی اوهمچین حرفهایی نمیزنندوگفتندکه به زودی می ایندوبرای من چه سود؟بافرانک اغلب اوقات میرفتیم دانشگاه وبعداصفهان گردی.گاهی هم من زودتربازمیگشتم.روزی وقتی تنهابه خانه بازگشتم متوجه صدای نواختن شدم.درراارام بازکردم ودرسکوت به اوازش گوش سپردم.چقدرغمگین وروح نواز.بی اختیاربه یادجوانی ازدست رفته ام اشک ریختم.اهنگش که تمام شدسرش رابالااوردومن به خودامده سریع اشکهایم رازدودم ولبخندی مصلحتی برلب اوردم که بالبخندتلخش عجین شد : خیلی غمگینه میدونم.به اندازه ی غربت قلبم,وتنهایی که کشیده چرااینقدرغمگینی فرزاد؟اخه جوونی به سن وسال تو...برخواست وگفت : دوست داری بریم سی وسه پل؟_باکمال میل,بشرطی که دلیل ناراحتیتوبهم بگی.تصمیم گرفتیم پیاده برویم.قدم زنان بطرف پل معروف اصفهان حرکت کردیم.باذوقی که دراین سالهادرمن مرده بودگفتم : ادم ازاینجاهیچوقت سیرنمیشه.حتی مدرن ترین ساختموناشم بوی تاریخومیدن.انده کلامش ذوقم راکورکرد : وادمایی که فکرمیکنن میتونن به اینده امیدوارباشن._مگه تونیستی؟,قبلاکه اینطورفکرنمیکردی._مگه توبودی؟توهم اسیرطوفان زندگی

شدی,مثل من._طوفان زندگی توچی بود؟اصلافکرنمیکنم طوفانی درکارباشه,اونطورکه بوش میادیه نسیم گذرابوده.باصدای بلندی که دراین سالهادرمن مرده بودخندیدم وعجب هوایی بودکه منه روح مرده رااینچنین به وجداورده بود.زل زده به صورتم ودرفکری عمیق فرورفت.خنده ام جمع شدودستم رادرمقابلش تکان دادم واین جوان ازدست رفته است.روی نیمکتی نشست ومن هم درکنارش.خیره به زاینده رودگفت : ببین یلداچقدراورومه.کاش ماهم میتونستیم مثل این اب,اروم وبی دغدغه باشیم.کاش قلبی توسینه نداشتیم,که بخاطرش رسوابشیم._ببخشید,قصدم شادکردنت بود.حالامیخوای بگی یانه؟_شایدیه روزی گفتم.لبم راگازگرفتم وباحفظ جوانب احتیاط ازنرنجاندن دوباره اش گفتم : بخاطره همون دختره ست؟متعجب نگاهم کردومن ادامه دادم : فرانک درموردش بهم گفت.خواهش میکنم ازش عصبانی نشو.وقتی برای عروسی اومدن تهران ازش دلیل نیومدنت روپرسیدم,اونم گفت که دختری روکه دوست داشتی ازدواج کرده.خوب بهت حق میدم,ولی سالهاازاون قضیه گذشته.مطمینااون بهت فکرنمیکنه وخوشبخته چراتوبه خودت نمیای؟نگاهم کردوغم نگاهش پشیمانم کردازحرفهایم : نه یلدا,خوشبخت نشد,اون ازمن هم بیشترعذاب کشید,شایداگرزودتربه عشقم اعتراف میکردم,وضع هردویمان بهتربود._پس هنوزم امیدواری اره؟اهی کشیدکه جگرم راسوزاندواین عشق دقیقاچه بود؟ : نمیدونم,مطمین نیستم.بعدازاون بلایی که سرش اومده بعیدمیدونم که به ازدواج فکرکنه.نفسی عمیق کشیدم وچرااحساس میکردم تاریخ درحال تکرارشدن است ؟نه این امکان نداشت,حالاچون یه قراره تصادفیست دلیل برعینه شدنه قضیه نیست ومن به شدت بدبین شدم : حالاتوامتحان کن.شایدموفق شدی.چیزی تاگلویم بالاامدوپایین رفت وگویاجان کندم برای همین چندکلمه واین تصادفی بیش نبود....._یلدا....یلدا....گیج نگاهش کردم وارام گفتم : ببخشید,حواسم پرت شد.لبخندی چاشنی غم چشمانش کردواومیتوانست ارزوی هردختری باشدبدون شک : ممنون ازدلداریت,شایداینکارراکردم.جواب لبخندش رادادم : اگه خواستی میتونم باهاش صحبت کنم.منومثل فرانک بدون._ممنون,اگه اینطورشد,تواولین نفری هستی که مطلع میشی.نسیمی خنک ازدلم عبورکردونفسی تازه کردم ازاشتباه بودنه حدسم که اینباربه قطع یقین جان میدادم وهمان بهترکه نباشم.بالاخره روزکنسرت فرارسید.همگی باشوق اماده ی رفتن شدیم.خواندن فرزادرادیده بودم واین امافرق داشت.دربین جمعیت خواندن حسه عجیبی داشت ومن به پسرعمه ام افتخارمیکردم.اصغراقابامتانت رانندگی میکردومن میدیدم

لبخندمحوروی لبهایش راواین مردمیبالیدبه دردانه اش وچه کسی ست درجای اووافتخارنکندبه پسرش؟عمه هم که مدام قربان صدقه ی عکسی که دردست داشت میرفت وکاش فرزادادینجابودومیدیدمهرمادریش را.فرانک که تانیمی ازراه ساکت بودودرعالم رویابه سرمیبرد,باهیجان به سمتم چرخیدوابروهایم ازتعجب بالاپرید : یلدابین همشون صدای داداشم تکه._خوبه حالاتوهم,بایدم ازش تعریف کنی.ببینم تومسیول برنامه های اون هستی؟ارام گفت : نه برای همه ,فقط برای یک نفر,این درخواست فرزاده._نکنه اون یه نفرهم امشب هست؟_اره حتماهست._پس بایدنشونم بدی.خندیدوگفت : اگه اجازه داشتم چشم.به پهلویش زدم وبدجنسی نثارش کردم.جمعیت زیادی امده بودندودرسالن جای سوزن انداختن نبود.ردیف جلورابرایمان درنظرگرفته بودند.باهیجانی وصف ناپذیرنشستم ومنتظرورودگروهشان شدم که بس معروف بودوچه استقبالی شده بود!واردشدنشان همزمان شدبادست وسوت مدعوین.برخواستم وبادست ورودشان راخوش امدگفتم وبی شک فرزادارزوی هردختری میتوانست باشد.ناخوداگاه چشمانم سالن راکاویدومن چه ساده فکرمیکردم میابم کسی راکه مسیول غمه پنهانه چشمانش است.باصدایش که همه رادعوت به نشستن میکردنشستیم واوگفت وفقط همان یک جمله کافی بودتاعشق پنهانش دل ببازدوشک نکندبه مردی همچوفرزاد : اهنگ اولموتقدیم میکنم به کسی که سالهاست صاحب قلبم شده,امیدوارم که به قلبش بشینه,وچرانگاه فرانک به سمتم چرخیدورمزداشت برایم ودشواربودگشودن ان.چشمانش رابست وشروع به نواختن کرد.صدایش که امدچشمانم ناخوداگاه بسته شدوبه یاداوردم سالهای تلخ زندگیم راومن چه روزهایی راپشت سرگذاشته بودم.

اان صدای سوزناکش درددلش رامیگفت ودراین میان گاهی نگاهی هم به نقطه ای که من نشسته بودم می انداخت ومن هم باقطره اشک راه گرفته روی گونه ام بالبخندی محوهمراهیش میکردم.چه عشق بازی میکردباقلب معشوقش وبی شک دیوانه بودکسی که این جوان رانمیخواست وحاضربودم متعهدشوم که فرزادخوشبختش میکندواوجنمش راداشت وخوشابحال ان شخص.بعدازان اهنگ چنداهنگ دیگرخواندوبالاخره کنسرت تمام شدوحاضرین باگل ودست تشویقشان کردند.ماهم درگوشه ای ایستاده بودیم تااوباطرفدارانش عکس بگیردوگاهی هم امضایی بدهدوحالاحالاهاکارداشت.شخصی که نزدیکمان شدبه شدت اشنامینمودوبانزدیکترشدنش دهان هردویمان بازماندووای خدای من,اواینجاچه

میکرد؟اسفندیارفرامرزی,اوراچه به هنراخرا؟وقتی ازبهت درامدباهمان تکبرهمیشگیش دهان بازکرد : یلداخانم,چه تصادفی که اینجاملاقاتتون میکنم.جای تعجبه ,شماواینجاخانم دکتر؟ازحالت بهت درامده وجواب طعنه اش رادادم ومن هیچ گاه ادم کم اوردن جلوی این کوه غرورنبودم : من هم اززیارتتون جاخوردم.شماکجاواینجاکجامهندس؟فرانک هم سرش همانندمیگ میانمان درگردش بود,وحق میدادمش چیزی عایدش نشودازاین مکالمه ی به شدت مسخره,واما شگفت زده ام کردخنده ی بلنداسفندیاروااین پسرراچه میشودامشب باان نگاه های گاه وبی گاهش به فرانک : مثل همون وقتاحاضرجواب هستین.میخواستم مطمین بشم.واقعاازدیدنتون خوشحال شدم.کفرم ازپرروییش درامدورفت واجازه ندادجوابش رادهم.فرانک سقلمه ای به پهلویم زدوگفتم : این اینجاچیکارمیکنه فرانک؟به اسفندیارکه بااصغراقامشغول صحبت بودنگاه کردوگفت : میشناسیش؟چهره ام رادرهم کشیدم واوگفت : نوازنده ی گروهه,امشب حال مساعدی نداشت کسه دیگه ای جاش اومد.فرزادبالاخره خودش رانجات دادوبیچاره خواننده ی گروه,لبخندی موزی روی لبم نشست وگل رابطرفش گرفتم.لبخندی عمیق زدوگفت : ممنون که اومدی._خواهش میکنم پسرعمه.پسرعمه ای که گفتم انگارزیادبه مذاقش خوش نیامدکه لبهایش به انی جمع شدوگفت که بهتره بریم وانهاامشب جشنی کوچک باگروهشان دارند.چهره ی فرانک درهم رفت ومن گفتم : چته دختر؟پس چرانشونم ندادی؟_بیابریم توهم,اعصابموخوردکردفرزاد.پوزخندم زیادی درچشم بودکه راهش راگرفت ورفت واخ فرانک توهم ازدست رفتی!اشب هنگام خواب سوالی راکه چندساعت فکرم رابه خودمشغول کرده بودرابرزبان اوردم : فرانک توازاین پسره خوشت میاد؟کله اش به انی بطرفم چرخیدومتعجب گفت : کدوم پسره؟_اسفندیارومیگم.پسره ی تخس.ضربه ی محکمی به ارنجم زدکه ازدردبه خودپیچیدم وهواپس بودشدیدوکارازخوش امدن گذشته بودوبیچاره ارنج بی گناهم که قربانی عشق عمیق بینشان شد : اهای دختر,درموردپسرمردم درست حرف بزن.ازدردبه خودپیچیدم وگفتم : ای الهی بمیری باهمون پسرمردم .ناقصم کردی دیوونه.ریزریزخندیدومن کفری گفتم : پس حدسم درست بود.اه اه,چی داره این کوه غرورکه قلبتوبرده؟_یه قلب پاک وصاف,مثل زلال اب.چهره درهم کشیدم وزل زدم بهش که حسابی غرق رویاهایش بود.ازحالتش خنده ام گرفت وحالایکی بایدمی امدمراجمع میکردکه ازشدت دل دردزمین راگازمیزدم وخنده امانم رابریده بود.نگاه عصبانیش راکه دیدم کمی خودم راجمع کردم وگفتم : ببخش,

عزیزم,دست خودم نبود.اخه توصیف قشنگی کردی,ولی فکرکنم ادمتواشتباه گرفتی._لابداگه مثل اون دیوونه زیرپام زانوبزنه ادم خوبیه.طرح لبخندم محوشدومن زل زدم به دخترعمه ام وکم ازخواهرنبودبرایم وزخمش بسی دردناک بودبرای قلب تازه ترمیم شده ام.زیرپاهایم زانوزدومرازیرپاهایش له کردفرانک وتونمیدانی وچه بهترکه ندانی که ازاین اندک دانسته ات هم بداستفاده کردی خواهر,بد.لبش رابه دندان گرفت وشرمندگیش داروی دل گرفته ام نبودومن کمی جان گرفته بودم درکنارشان وانگازداشتم خودواقعیم رامیافتم وخرابش کردباهمان یک جمله.دستانش که پیچک گردنم شدنگاهم رابه حلقه ی اشک درنگاهش دوختم : ببخشیدیلدا,منظوری نداشتم,ازدهنم پرید.دستانش راازهم گشودم ونمیدانم چقدردرکش امدن لبهایم موفق بودم وپشتم راکه به اوکردم گفتم : ناراحت نشدم,حقیقت بود,شبت بخیر.فکرکردم تمام شب رابه اینکه اگرازدهانش دررفته پس خیلی به این موضوع می اندیشیده وواى که چه فکرى میکننداهالی این خانه درموردم ومن چه ساده گذشتم ازکنارمهمترین مسیله ی زندگیم که انگارهضمش برای سایرین به این اندازه ساده نبوده است.چمدان به دست کفشهایم راگرفتم که صدایی غافلگیرم کردواوچرااین وقت صبح بیداربود : بدون خداحافظی میخوای بری دخترداییی؟لب به دندان گرفتم ازناپختگیم ودستپاچه به فرزاددرازکشیده روی کاناپه گفتم : نه...فقط میخواستم....یه کم قدم بزنم.صدایش گرفته بودوخواندن شب قبل کارخودش راکرده بودانگار : بااون چمدون؟فکرنمیکنی به جای قدم زدن بایددرشکه خبرکنی؟_فرزادخواهش میکنم.جلومونگیر,بایدبرم.برخواست وباقامتی خمیده ناشی ازخستگی دیشب مقابلم ایستاد : کجا؟پس درست چی میشه؟انگارصدایمان کمی بلندبودکه عمه وفرانک هم به جمعمان پیوستندومن خجالت زده سربه زیرانداختم.صدای متعجب عمه عرق شرم رابرپیشانیم نشاندومن بی شک یک احمقم : داری چیکارمیکنی عمه جون؟_بایدبرم عمه.فرزادچمدان راازدستم گرفت ومن بایددعایی درحقش میکردم حتماکه ازکت وکول افتادم بااین چمدان وکفشی که هنوزچفت دستم بود.خیرازجوانیت ببینی

پسرعمه : فعلابروصبحونتوبخور,بعداراجع بهش حرف میزنیم.خواستم نفرینی هم حواله اش کنم خروس بی محل راکه همه رامتوجه ام کردکه دریک ان دراغوش گرمی فرورفتم که صدای فین فینش حالم رابهم میزدبی شک اگرهمینطورادامه میافت : همش تقصیرمنه.من ناراحتت کردم.خواهش میکنم نرویلدا.اوراازخودجداکردم تامجبورنشودمخفیانه محتویات بینیش

راباروسریم پاک کندودرهمین حین چهره ی برافروخته ی عمه نظرم راجلب کردووای به حالت فرانک,اخه دختره ی دیوانه خودت خودت رالومیدهی؟مطمینی دکتری باان مغزه فسیلیت : چیکا رکردی دختره ی ذلیل مرده؟چی بهش گفتی؟پیش دستی کردم تاخرابترازاین نکنددخترک قلب گنجشکی کناریم : هیچی عمه بخدا,داره هزیون میگه,بدخواب شده زده به سرش شمابه دل نگیر.فرزادبطرف اتاق رفت تاچمدان رابگذاردوبیچاره چمدانم سرنوشته عجیبی داشت.درهمین حین گفت : پس اگه اینطوره بایدبمونی,وگرنه فکرمیکنیم مهمون نوازخوبی نبودیم,البته خونه خودته.توکه نمیخوای ماهمچین برداشتی کنیم؟به نگاه مشتاق عمه زل زدم ومن ادم دل شکستن نبودم قطعا,بیشترازاین نتوانستم مقاومت کنم وامااازماندن درانجاهم راضی نبودم واحساس ناراحتی میکردم.روزهاازپی هم میرفتندومن هم بادانشگاه وبیمارستان مشغول بودم وخداراشکرکه حداقل کاری برای انجام دادن داشتم تافکروخیال دیوانه ام نکند.شماره ی زهراراکه روی صفحه ی گوشی دیدم باذوق دکمه ی برقراری تماس رافشردم : سلام یلداجونم,خوبی؟نمیدونی چقدردلم برات تنگ شده,بچه هاهمه سراغتومیگیرن..._زهرا...عزیزم..._ها؟چیه؟دارم حرف میزنما,حالاپرتوابرازاحساساتم.خندیدم وگفتم : منم خیلی دلتنگتون هستم.راستش اگه میتونستم همین امروزمیومدم.صدای خنده اش یاداوردوران شیرینه دانشجویی بودومایک زهرای بی کله که بیشترنداشتیم : خودکرده راتدبیرنیست,ماکه اصرارکردیم,مرغ جنابعالی یه پاداشت.حالاچیکارمیکنی؟اوضاع واحوال خوبه؟

خوبه,اینجاهم مثل اونجا,البته بایه برتریهایی._خوبه حالا,وطن فروش,پنج سال تواین دانشگاه نون خوردی,حق اب وگل داری.بعدازکمی صحبت وخنده تماس راقطع کردم وزهرارابایدمسیول سرگرمی انسانهای افسرده میکردندوبی شک افسرده ای دردنیاباقی نمی ماند.پایم راروی پای دیگرانداختم وبرای فرانک چشم وابروامدم وسرخ وسفیدشدنش کیفورم میکرد.بالاخره این دومرغ عشق کارخودشان راکرده بودندوامشب شب خواستگاری بود.قبل ازامدنشان ازاسترس زیادی که داشت مدام درموردظاهرش ازمن سوال میپرسیدومن سربه سرش میگذاشتم.اقاوخانم فرامرزی به محض دیدنم درموردخانواده پرسیدندوالبته رفتن پدرراباخبربودندویادم هست دران عالم بی خبری حضورشان را.اسفندیارهمانندگذشته شروع به حرص دادنم کردومن هم اززبانم دررفت ووای اززبانی که بی موقع بازشود : بزودی برمیگردم تهران.دیگه مجبورنیستم مدام تورو بعنوان شوهردخترعمه ام ببینم وتحملت کنم.همه باتعجب نگاهم کردندوعمه گفت : یعنی

چی یلدا؟کجامیری؟من که تازه فهمیدم بندراب داده ام گفتم : هیچی عمه جون.شوخی کردم.خواستم سربه سرشون بزارم.امدنم دست خودم بودواین عمه ی من هم فکرنمیکردکه دراین امدن رفتنی هم هست ایا؟فرزادکه انگارکمی عصبی مینمودگفت : ولی لحن کلامت کاملاجدی بود.دیگرتااخرمهمانی حرفی نزدم که نکندبازهم حرفی نامربوط ازدهانم بیرون بپردومرادرمعذورات بگذارد.وقت خواب برخلاف تصورم که فکرمیکردم ازپرحرفیهای فرانک ارام نمیگیرم اوراساکت ودرفکردیدم.به شانه اش ضربه ی ارامی زدم وگفتم : چته پرنسس؟کمی من ومن کردوگفت : یعنی توهیچ تعلق خاطری به ایتجانداری؟...اوم...چطوربگم؟یعنی این یکسالی که اینجابودی به ماواین شهرعادت نکردی....اخه...اخه خیلی راحت حرف میزنی یلدا,انگا قلبت ازسنگه.برخواستم وروی صندلی نشستم : منظورتونمی فهمم,برای چی بایددلسنگ باشم؟دارم برای یه اینده ی بهترتلاش میکنم._فقط به خودت فکرمیکنی.متعجب پرسیدم : مگه بایدبه کسه دیگه ای هم فکرکنم؟_خوب اره,اونایی که دوست دارن,وراضی به دوریت نیستن._اگه واقعادوستم داشته باشن راضی به پیشرفتم هستن,نه موندن ودرجازدن.اخم کردوگفت : توخیلی خودخواهی یلدا.چهره درهم کشیدم واوراامشب چه میشودکه اینطوربی رحمانه شخصیتم رالگدمال میکند : داری ناراحتم میکنی فرانک.من که نیومدم برای همیشه اینجابمونم .اگه خودت بودی جای من چیکارمیکردی؟ابروبالاانداخت وباچهره ی حق به جانبی گفت : قاعدتانگاهی هم به پشت سرم می انداختم.شایدیکی باشه که راضی به رفتنم نیست.یکی که خیلی دوستم داره.پوزخندی زدم به دوست داشتنهاوعاشق هاوبرای من قصه ای بس تکراریست که حاضربه تکراردوباره اش نیستم وهمان بهترکه همچین شخصی درزندگی من وجودخارجی ندارد : چنین کسی توزندگی من نیست.فقط امیدبودباادعای دروغیش که رفت._اگه قبل ازاون کسی بوده باشه چی ؟چشمانم راباریک کردم وزل زدم به اویی که حرفهایش عجیب بوداربودواگرفکرمیکردم شوخیست تااین لحظه ,االان مطمین شدم قضیه ای پشت این فرانک برافروخته نهفته است : این حرفات معناداره فرانک,صاف وپوست کنده حرفتوبزن.منوبه حاشیه نبر.کمی فکرکردوودرحالی که پتوراکنارمیزدوسرجایش مینشست گفت : اگه بدونی یه نفرهست که دوست داره,بازم راضی به رفتنی؟

دست وپام به لرزه افتادوچیزی درجودم فروریخت واوچیزی میدانست وسعی درفهماندنش به من داشت,صدایم هم لرزداشت وقتی گفتم درست حرف بزن,والامیخوابم.پشت چشمی نازک

کردبرای دل نازک شده ام وچرانمیفهمیدحالم را : بدنیست توهم کمی بخاطراون بدخواب بشی,مثل تموم اون سالهایی که اون به خاطرت نخوابید.عصبی بلندشدم ودرحالی که دیگرکنترلی روی حرکاتم نداشتم گفتم : داری محاکمه ام میکنی دختر؟اون ادم کیه که ندونسته بخاطرش منومیکوبونی؟کیه که من ازش بی خبرم؟ترسیده برخواست ودستم راگرفت ومن کشیدم ان رااززمیان دستانش وزده بودم به سیم اخرورگ دیوانگی ام باالازدعجیب ووای به فرانک باطرزحرف زدنش : دورنیست,اگه کمی فکرکنی میفهمی که چندماه داری باهاش زیریه سقف زندگی میکنی.دنیادورسرم چرخیدوچرخیدوچیزی خوردفرق سرم ومن احمقم قطعا واین چه سرنوشتیست خدایا.فکراینکه مدتهاست دریک خانه دوچشم بدنبال من است اتش به جانم میکشید.فروریختم وصدایم درنمی امد,ولی گویاجانه اندکی داشت که به گوشش رسید : دروغه,بگودروغه فرانک.مقابلم نشست وگفت : عین حقیقته,خواست بیادجلووعشقشوبهت ابرازکنه,امادیرشده بود,فرزاددیوانه شد,همه موضوع وفهمیدن,حالاکه یه کم اروم شده توازامیدجداشدی وبهش نزدیکتر,یادش اومدعشقه ناکامش,دوباره درصددبراومدواینبارمحکم وایستاده تاعشقشوابرازکنه,ولی وقتی موضوع رفتنت روشنید,میدونستم جلوت رونمیگیره ومجبورت نمیکنه به قبول خواستش,به خاطرهمین گفتم,نمیخوام بازهم زجربکشه ازنگفتنش که حداقل کورسوی امیدی هست.به چشمانه مشتاقش زل زدم وگفتم : کاش نمیگفتی فرانک,کاش.ازان روزهراسان شدم وگوشه گیرتر.نمیخواستم بشنوم چیزی راکه سالهاپیش وجودم رابه اتش کشاند.دل میزدم تاتمام شودترمم وبرگردم تاسخت ترازاین نشودبرای هردومان وازنگاهش میخواندم سوال ذهنش راکه میپرسیدچراازمن فرارمیکنی یلداوای کاش انقدرقدرت داشتم تاقصه یذپرغصه ی زندگیم رابرایت بازگوکنم فرزاد.مشغول مطالعه دراتاق مشترکم بافرانک بودم که بعدازکسب اجازه واردشد.مقابلم نشست ونگاه دزدیدم ودستانم شروع به لرزیدن کردندوفکرکردم که اکنون زمانش رسیده وچه ظالمم من که بایداویی راکه سالهاست دل درگروعشقی بی یرانجام داردراازخودبرانم : توهمیشه همون دختردایی کوچیکم میمونی,نمیخوام ازم فرارکنی,بافرانک بحث کردم وبهش گفتم که نبایدچیزی بهت میگفت.نگاهش راازنگاه متعجبم گرفت وبه حیاط خیره شدازپنجره روبرووادامه داد : کسی که اینقدرراحت حرف ازرفتن میزنه هیچ احساسی بهت نداره,این حسی که سالهابهت توقلبم نگه داشتم اشتباه بوده یلدا,منوببخش.شرمنده شدم ازبزرگیش وگفتم : فقط میتونم بگم ببخش

فرزاد,من اون شخصی نیستم که بتونه خوشبختت کنه,مطمین باش یه روزی اونی که لیاقتشوداری روپیدامیکنی.لبخندزیبایی به رویم پاشیدوگفت : لیاقتت بیشترازایناست...تووهمهیاربهترین گزینه این برای هم...چشمانم دیگرگشادترازاین نمیشدندوقهقه اش که به هوارفت دهانه بازم رابستم ووقتی خنده اش تمام شدگفت : میدیدم عشقه تونگاهتونوونمیدونم غروربودیاچیزه دیگه ای که توازدواج کردی واون راهی غربت.)البوم فرزادراپلی کردم وگوش سپردم به صدای زیبایش وچه اپیدمی دارنداین مردها ومهیارهم گفته بودکه عشق فرزادراحس کرده بود.یادم افتادلحظه ی اخرکه گفت پایان این البوم پایان دردهای من است وازمن خواسته بودیلدارادوباره بسازم واوبرای من وعقایدم احترام قایل است ومن هم درمقابل روح بزرگش تنهاتوانستم لبخندبزنم وتشکرکنم.وقتی به تهران بازگشتم مستقیم به خانه ی مهیارامدم وخبرداشتم مادرم وبرادرم قصدبازگشت دارندومن امانرفتم فرودگاه ودرجواب چرای ماهان فقط گفتم که میخواهم تنهاباشم.گله نکردم که وقتش نبوداکنون ومن بایدکنارمی امدم باخودم.تلفن راباعصبانیت قطع کردومیدانستم طاقت نمی اوردوقهرش به هفته نکشیدوامدبیمارستان.نگذاشتم پایش رابه اتاقم بگذاردودرمقابل چشمان متعجبش دررابستم واکنون که یک سال ازامدنشان میگذردازدورنظاره گرشان هستم وکودک یک ساله اش ازدورهم عجیب دلبری میکندودلم غنج میرودبرای دراغوش کشیدنش ومن عجیب بی رحم شده ام.

دراتاق عمل تمام سعیم راکردم که نگاهم هرزنرودکه بهم میزدتمام تمرکزم را,گرچه باامدنش اندک تمرکزی هم که داشتم به بادرفت ومن چه ساده بدنبال جمع کردن خرده های غروری بودم که دیگربرایش معنایی نداشت.اتومبیل راکه پارک کردم صدای تلفن برخواست.درحالی که حواسم به مقابل بودوریموتی که برای بازکردن درب پارکینگ گرفته بودم,بادست دیگرم کیفم رادرعقب جستجوکردمذوباالاخره بعدازچندثانیه گشتن پیدایش کردم وبسرعت گوشی راخارج کردم وبدون نگاه کردن به شماره دکمه ی برقراری تماس رازدم وصدایش که درگوشم پیچیددستانم فلج شدندوریموت وتلفن هردوسقوط کردندبه کف ماشین.مات زده ی دربی که باالامیرفت میگشتم درانتهایی ترین نقطه ی ذهنم برای یافتن صاحب صداکه میدانستم کیست وعجیب سعی درگمراه کردنه مغزه ارروداده ام میکردم.بوقهای مکرریکی ازساکنین که میخواست اتومبیلش راداخل ببردمرابه خوداوردوبادستهایی لرزان وذهنی ازکاافتاده وتهی اتومبیل راپارک کردم وبطرف واحدم حرکت کردم.نمیتوانستم بدنم راموزون نگه دارم وانگاردست

وپاهایم هرکدام به سمتی کش می امدندوهمه چیزدرنظرم محومی امد.بادستانی که ازشدت لرزنمیتوانستندکلیدرادرکیف جستجوکنندوبالاخره باچشم یافتم ان راته کیفم وگرفتم وامانتوانستم درقفل فروبرم برسرم ضربه ای زدم وخم شدم تاکلیدپرت شده کف پاگردرابگیرم که دستی قبل ازمن ان راگرفت.متعجب برخواستم وبه مهیارزل زدم واواینجاچه میکرد؟زمزمه کردم توراواولبخندزدوکلیدی رابالابردوگفت : سلام همسایه.جایی برای تعجب بیشتربرایم نمانده بودوخودش توضیح دادقبل ازهنگ کردنه مغزه فلج شده ام : واحدبغلی,جایی بهترازاینجاپیدانکردم برای زندگی.تکیه دادم به دروکم مانده بودپهن شوم که زیربغلم راگرفت ومن دیروزدیده بودم اسباب کشی راوخوشحال ازامدن همسایه ای درطبقه ی خالیم ونمیدانستم ان شخص مهیاراست ووای ازدست این مرد.باکمکش روی مبل نشستم ولیوانه ابی رانگاه کردم که بانگرانی مقابلم گرفته بودواماامن فلج بودم به معنای واقعی.وقتی هیچ واکنشی ازمن ندیدان رابه لبم چسباندومن شرمنده ی مردنگرانه مقابلم بودم که جزدردسربرایش نداشتم.کمی که حالم جاامد.سرم راتکیه دادم به پشتی مبل وچشمانم رابستم وگفتم : ببخشیدمزاحمت شدم,فکرمیکنم فشارم افتاده .دستم رافشردومن بازکردم چشمانم راواوپلکهایش راارام برهم زدواطمینان دادازحضورش وگرمای وجودش ازترس واضطرابم کاست.بعدازرفتنش کمی به خودم تکان دادم وترق تروق خانه ی بغلی ارامش رابه وجوده سردم برگرداندومن ازاین لحظه به بعدصاحب بهترین همسایه ی دنیابودم که حاضرنبودم به هیچ قیمتی ازدستش دهم.شورعجیبی که ازحضورش درکنارم درمن ایجادشده بود,وادارم کردکه بانیرویی مضاعف برخیزم وسوپی راکهدعاشقش بوداماده کنم واماامان ازاین غروره لعنتی که پای رفتنم راگرفته بودوخداراشکرکه خودش بهانه راجورکردباخواستن نمک ,ومن کلی قربان صدقه ی بهانه ی ضایعش رفتم واین بی قراری مسری بودگویی!دررلگشودوچشمانش ستاره بارون شدازدیدنه کاسه ی سوپ ومن امادرحال سوختن بودم وکم طاقت : نمیخوای بگیریش؟دستم سوخت.به خودامده کاسه رابه سرعت ازدستم گرفت ونمک راهم به دستش دادم.کاسه راروی کانترگذاشت وبه منه کنجکاوایستاده درچارچوب درکه میکاویدم خانه رانگاه کردوگفت : افتخارنمیدی؟ پشت چشمی برایش نازک کردم وپریدم توکه منتظرهمین تعارف بودم ومتوجه بودم که لبهایش رابرهم میفشاردتاصدای خنده اش بالانرود.بی توجه به اوبه همه جای خانه سرک کشیدم وازدیدن تابلوی زیبای شعرش ذوق کردم واوخودخودمهیاراست .وقتی به حال بازگشتم اوراندیدم وخواستم به

خانه بازگردم که صدایش رااازاشپزخانه شنیدم : بیااینجا,ایستاده جلوی میزباکاسه ای اضافه وقاشق ولیوان منتظرم بود,ابروهایم که بالاپریدلبخندمهربانی زدوگفت : تنهایی خوردنش لطفی نداره.لبم رابه دندان گرفتم ومیدانستم اوعاشق این سوپ است وهمین کاسه هم بسش نیست ومن اماخجالت میکشیدم ازاویی که سالهاکنارهم غذاخوردیم که بنشینم وهم سفره اش شوم.تعللم راکه دیدبادش خوابیدوگفت : اگه دوست نداری,اصرارنمیکنم.دلم نمی امدبه شکستن دلش : اخه کمه برات.خنده اش بازگشت وگفت : نه بابا,اتفاقازیادم هست.

نشستم درکنارش وارام شروع به خوردن کردم وازیادبرده بودم درکنارش شخص منفوران طرف خط را.سوپش راکه باولع خوردبه عادت گذشته کاسه ام رابه سمتش هل دادم وبسرعت قرمزکردم وخودم راسرزنش کردم بخاطررفتاربچه گانه ام.کمی نگاهم کردوبعدمشغول شدوبقیه ی سوپ مراخوردومن هم زل زدم به اووقصدکوتاه امدن هم نداشتم.دهانش رابادستمال پاک کردوخواست چیزی بگویدکه صدای زنگ واحدبلندشد.هردومتعجب به هم نگریستیم ودرحالی که شانه بالامی انداخت گفت : بشین, الان میام.کمی بعدصدایی اشناباعث شدکه مثل برق گرفته هاازجابرخیزم.باسبدی دردست وارداشپزخانه شدوحرفش دردهان ماسید.مهیارپشت سرش امدوکلافه دست درموهایش برد.بعدازدقایقی سکوت انگاربه خودامدکه به سمتم حمله ورشد.مقابلم ایستادوباحرص گفت : دختره ی هرزه ازاولم میدونستم کیسه دوختی برای نامزدم.دستم بی اختیاررفت به سمت شال عقب رفته ام واوچه گفت ؟منظورش ازهرزه من بودم؟من که بارعایت حجاب امدم نزدمهیار.باوسواسی بیمارگونه لباسم رابراندازکردم ونیشخندش جگرم راسوزاند : خرابی خان...حرفش کوبیده شددردهانش بادست مهیار.باصورتی کبودوچشمانی رگ زده وصدایی که ازحرص میلرزیدگفت : گمشوسوزان,همین الان.متعجب نگاه خیره اش رابین من ومهیارگرداندوخشمگین ترکمان کردومن امانگاهم خیره سبدغذایه افتاده گوشه ی اشپزخانه بود.گرمای دستش راکه حس کردم نگاهم تاچشمانش بالاامدوگویی طوفان تمام شده بود : ببخشید.بازهم اوعذرخواهی کرد.بازهم مثل همیشه.نگاهم رابه سبدسرگردان دادم وگفتم : غذاخراب شد.دستانش حصارصورتم شدندودومیزدنگاهش درنگاهم : توازبرگ گلم پاکتری._نمیخواستم رابطتون خراب شه.دستش رامحکم به پیشانیش کوبیدوگفت : اخه چرااینقدراروم شدی یلدا؟اینقدرمظلوم؟قطره اشکم چکیدوگفتم : محمدزنگ زد.برافروختگیش ترساندم ومن اماترسیده بودم ازهمان چندساعت پیش وشنیدن صدایش : کی ؟...کی باهات

تماس گرفت....لبخندکنج لبم باحال زارم تضادی عجیب داشت ومن تکرارنمیخواستم وخدایاتمامش کن...نایی نمانده برایم.چشم که گشودم ناجی همیشه ی روزهای زندگیم رابالای سرم یافتم واوهمسرم بود.توان حرکت دادنه بدنم رانداشتم وبازهم ان حمله ی عصبی لعنتی گریبان گیرم شده بود.نگاه مهربانش رابه من دوخت وگفت : خیلی تنبل شدیا.حتی لبم هم کش نمی امدوسعیدکجابودتایقه اش رابگیرم واودیگرچه دکتریست که چندسال است حالم راخوب نمیکند!صدایی که ازمن درنیامدادامه داد : دوست داری بریم بیرون؟وبازهم نگاه تاروبی روحم بودکه دوخته شدبه ابریشم نگاهش.کلافه وعصیان زده دستم راگرفت ومراروی تخت نشاندوبعددستش رااززیرپاهایم ردکردوازواحدبیرون زد.برایم مهم نبودبه کجامیرودومن فقط ذره ای ,ذره ای ارامش طلب میکردم ازاین قلبی که باشتاب بیخ گوشم مینواخت ونفس های کش داری که بغضی سنگین ان رابه بازی گرفته بود.مرادرماشین نشاندوکمربندم رابست.وقتی سرجایش نشست پایش راروی پدال گازفشردوکاش اینجااخردنیابودوخدایامحمدراکجای دلم بگذارم؟بعدازساعتی رانندگی جایی خارج شهرنگه داشت وکمک کردپیاده شوم.به اوتکیه داده بودم مثل تمام عمرم.شانه هایم راگرفت وچشم درچشم گفت : دادبزن یلدا.وقتی حرکتی ازمن ندیدبرسرم فریادکشید : دادبزن یلدا.... دادبزن لعنتی....زودباش.دادزدم که اگرنمیزدم این دل میترکیدوهیچ میشدم .اشکهایم که راه خودشان رابازکردندمرادراغوش گرفت وچقدرپریشان بوداو : به من ...به من گفت دارم میام خوشگله.مشتم رابرسینه اش کوبیدم وادامه دادم درمیان هق هق هایم : من ...من میترسم مهیار....دیگه تحمل ندارم.حصاردستانش تنگ ترشدن واین دکترعجیب امروزازادب بدوربود : غلط کرده مرتیکه.میکشمش اگه انگشتش بهت بخوره._ارامش میخوام مهیار....نمیزارن اروم باشن...اذیتم میکنن.اشکهایم راپاک کردوبالبخندگفت : دیگه تنهانیستی که کسی به خودش جرات ناراحت کردنتوبده باشه؟چقدرخوب بودن حضورش.دلگرمی دادنهایش,ووجودم گرم شدباداشتنش واین مرد,مردایستادن برسرقولهایش است.

گفت سوزان راپدردرحال فوتش به اوسپرده ومهیارهم قول دادکه مراقبش باشدواوخودش رابدرقم چسباندبه مرده دوست داشتنیم.وقتی به خانه رسیدیم چشمکی نثارم کردوخواست به واحدم بیایدکه بادست به عقب هلش دادم ودررابستم وشیطنت هایش هم زیبابود.بعدازسالهااین اولین شبی بودکه باارامش میخوابیدم واین ارامش رامدیون حضورهمسایه ام بودم.صبح بانیرویی مضاعف ازخانه بیرون امدم ولحظه ای به خانه اش نگریستم واندیشیدم که چگونه گذراندم

سالهای دوریش را؟نمیدانم این انرژی راازکجااوردم وازمن بعیدبودکه لبخندامروزجزیی جدایی ناپذیرازصورتم شده بود.حتی زهراهم بادیدنم کیفورشدومن گفتم قضیه مهیاررابه اوواورابادهانی بازتنهاگذاشتم که اگربه خودش می امدقطع به یقین کله ام رامیکند.درااتاقم راکه بازکردم صدای تلفن بلندشد.جواب دادم وبازهم همان صدایی که رعشه می انداخت برجانم ومن دقیقا نمیدانستم چه میخواست ازمن : نمیخوای ابرازخوشحالی کنی ازشنیدنه صدام دخترعمو؟چنگ زدم باناخنهایم روی میزراوبیچاره میزه بی گناه که زخم میخوردازنامروتی روزگار : چی ازجونم میخوای؟خنده اش تمام جانم رابه لرزه انداخت ومن میترسیدم ازاین ادم.قامتش راکه دراستانه ی دردیدم وجودم گرم شدبه قولی که داده بود.سراسیمه بطرفم امدوصدایش درگوشم طنین انداخت : دقیقا جونتومیخوام.گوشی که ازدستم افتادچنگ دستانه مردانه اش شدوفریادش گوش فلک راپرکرد.کبودی صورتش قلبم رافشردومن ناراحتیش رانمیخواستم وبس بودهرچه غصه ام راخورده بود.تلفن راکه قطع کرددستم راگرفت وغرق نگاه دریاییم

گفت : حسابشومیرسم.نمیزارم اب خوش ازگلوش پایین بره باشه؟سرم راتکان دادم که

گفت : بهم اعتمادکن.همین الان به علی زنگ میزنم.هرچه درذهنم صاحب اسم راجستجوکردم چیزی نیافتم.شماره ای راگرفت ووقتی اسم سرگرد رااوردفهمیدم که علی رحمانی,همان پلیسیست که ان سالهای دوردوست مشترک ماهان ومهیاربودوالان گویاسرگرد شده وچندسالی ازانهابزرگتراست.به اداره اش رفتیم وجریان محمدراگفتیم واوهم قول دادکه پیگیرباشدوخطم راکنترل کند.خسته بودم واین خستگی ازروحم نشات میگرفت که طالب لحظه ای ارامش بود.چندروزی گذشت وقضیه ی محمدبه انتهایی ترین نقطه ی ذهنم فرستاده شدومن تصمیم گرفتم ازشب عروسیه بهترین رفیقم لذت ببرم.دران هیاهووحضوراکثرپرسنل بیمارستان,سایه ای درمیان جمع عذابم میداد.مهیاربیشتروقت رادرکنارمن میگذراندوتقریباهمه فهمیده بودندکه مازن وشوهریم وسوزان هم چندوقتی بودکه به بیمارستان نمی امدوگویاقصدبازگشت به کشورش راداشت.جشن درباغ زیبای پدرسعیدبرگزارمیشدومیدانستم که ازبعدان قضیه سعیدبامادرش اتمام حجت کردکه یاخاله اش یااووطبعامادرش اورابرگزید.پس خیالم ازنبودن ان خانواده ی پرطمطراق راحت بود.به اتاقی که لباسهایم راتعویض کرده بودم رفتم تاارایشم راتمدیدکنم.حسه عجیبی داشتم .حسی که وادارم کردبه عقب برگردم وان سایه ای راکه ازاول مهمانی مرادرگیرخودکرده بودراواضح تربببینم.صدایم رفت ونفسم هم به همراهش.ارام ارام نزدیکم

شدومن برزمین فرودامدم.ریه هایم درتقلای ذره ای اکسیژن درهم میتابیدندوامیدچه میکردداینجا؟بایک دستم زمین راچنگ میزدم وبادست دیگرم سینه ام را.سعیدکه میدانست من چینی بندزده ام.نزدیکترکه شدچشمهایم رابستم تانبینم مسبب دیوانگیم راکه قطعابرای گرفتن جانم امده بود.صداهای اشنایی اسمم راصدامیزدندومن گمان میکردم که مرده ام .ضربه ای به صورتم نواخته شدکه چشمانم راگشودوراه تنفسم رابازکردومن جیغ زدم برسرسعیدواومیدانست من دیوانه میشوم.مهیارمحکم گرفتم وانقدرکلمه ی ارام باش رادرگوشم تکرارکردکه ارام گرفتم.باحالی زاربه سعیدنگاه کردم ودرحالی که تمام تنم میلرزیدازشک وارده گفتم : توکه...توکه میدونی ....توکه میدونی دیوونه ام...توکه...توکه میدونستی نباید....نبایدمنو...نبایدمنو....مهیاردستانم راگرفت وگفت : چی شده عزیزم؟چی شده فدای چشات شم.دلم گرم شدوغرق لذت شدم وخداروشکرکه اوبود : اون اینجا....اون ...اون اومدتواتاق.....اومدکنارم....نفسهایم به شماره افتادندوخدالعنتت کندمحمد.چشمانه خیسش رااززمن نگرفت وباصدایی لرزان گفت : کی؟کی اومدقوربونت برم.نگاه بیمارم رابه سعیددوختم وگفتم : امید.شکی که بهش واردشدازچشمانم دورنماندوجمله اش مراهم شکه کرد : اون که تواسایشگاه روانی بستریه.تنم یخ کردومن اندیشیدم به حرفی که زد.نگاه پرسوالم راکه دیدسرش راتکان دادوگفت : معذرت میخوام,امادونستنش فقط باعث عذابت میشد.میناولش کرد.همون کاری روکردکه فیروزه سرش اورد.چندثانیه بعدمن بودم وقهقه هایم وامپولی که سعیددرگم واردکردوخدایاشکربه عدالتت.چشم که گشودم خودم رادرخانه ام یافتم.

ومرهم همیشگیه زخم هایم که سرش راروی تخت گذاشته وبه خواب رفته بود.خدامیدانست ازدیشب تابه اکنون چه کشیده واوهمیشه ازمن میکشیدومن شرمنده اش بودم .کمی جابه جاشدم وباضعفی که برمن عارض بودبرخواستم که این ضعف قصه ی تکراری این روزهای زندگیم شده بودوراه خلاصی نداشتم ازان وچه جای گله درمیان هیاهوی پرتکرارزندگیم؟ به دستشویی رفتم.بادیدنه چهره ام درایینه پوزخندی زدم ومن مرده ام قطعا .خدایاحقم رامیخواهم.مگرنمیگویندمرگ حق است.حقم راپیش پیش بده که اگرندهی خودم میگیرم ازتواگرشده بازور.ازدستشویی که بیرون امدم به اشپزخانه رفتم وسعی کردم باتنی نیمه جان صبحانه ای مفصل مهیارپسنداماده کنم واوعاشقه املته صبحگاهی بود.ظرف املت راکه سرجایش گذاشتم صدایش ازجاپراندم : صبح بخیرخانم.درنگاهش برقی زیبابودکه بوی زندگانی

میدادوطرح لبخندی دلنشین برلبهایش : صبح توهم بخیر.نگاهم رادزدیدم ازاویی که بارکشه تمام دردسرهایم بودومن شرمنده اش بودم براستی.چایی رامقابلش قراردادم ونشستم.اولین لقمه رامقابلم گرفت وباحفظ همان لبخندگفت : بخورببینم اگه سالم دررفتی منم میخورم.جانی نداشتم برای مزه پرانی بی مزه اش خنده سردهم که اویکی ازمعترفانه دستپخت عالیم بودوتیکه ی مسخره ای رابرای عادی کردن جوبرگزید.صبحانه رادرارامش خوردیم واورفت به واحدش تاآماده شودبرای رفتن به بیمارستان.من هم میزراجمع کردم وبسرعت اماده شده وازخانه خارج شدم.بادیدنم جلوی درمتعجب گفت : توکجا؟_خوب...خوب دارم میام بیمارستان دیگه.اخمهایش رادرهم کشیدوبازشدهمان ادم زورگوی همیشگی : لازم نیست.بهتره چندروزاستراحت کنی._اما...نزدیکم شدوارام پیشانیم رابوسیدوگفت : چیزی برای ترسیدن وجودنداره عزیزم.یه کم استراحت کنی بهتره.رفت ومرابادنیایی ازاوهام تنهاگذاشت واوچه میدانست ازترسهایم؟دررابستم وهمانجاپشت درسرخوردم ومن میترسیدم ازتنهایی خوف انگیزخانه که امیدومحمددوباره پیداشده رابرایم تداعی میکرد.وانهاراازمیان افکارم بیرون میکشیدوجان میبخشیدومیرقصاندجلوی دیدگانم.نمیدانم چندساعت همانجانشستم که تلفن خانه به صدادرامد.بادستانی لرزان ان راگرفتم وقبل ازجواب دادن صدایش به گوشم رسید : سلام دخترعمو.خوبی؟نرفتی سرکارنگرانت شدم._چی ...میخوای ...محمد؟صدای سرحالش راغضبی چندساله احاطه کرد : تورو.تویه احمقی که یه غریبه روبه فامیل ترجیح دادی.اگه ایندفعه هم ازدستم بری هم تورومیکشم هم اون همسایه ی سوسولتو.گوشی ازدستم افتادوصدای قهقه اش درسرم اکوشدواین کابوس تمام شدنی نبودمگربانیست شدنه من ومن که راضی بودم به مرگ.روی سرامیکهای سرددرازکشیدم وبامغزی تهی زل زدم به تلویزیون خاموش ومن تاوان کدام گناه راپس میدهم؟کدام گناه که اینچنین زنده به گورم میکنددرمیان اوهام وخاطرات وادمهایی که نمیدانم چه ازاین جانه نیمه جان میخواهند؟درمیان زمین وهوامعلق شدنم راحس کردم وتیغه ی تیزی که دردستم فرورفت ومن خواب بودم؟اگرخواب بودم پس چرامیسوختم وشایدم مرده بودم ودرجهنم به سرمیبردم واماانجواهای دوست داشتنی کسی که تمام زندگیم بودبه من میفهماندکه زنده ام واویی که نگرانی درصدایش موج میزد.چشمانم بازشدندوصداهایی که ازبیرون می امدکنجکاوم کرد.برخواستم وباکمک دیوارخودم رابه دررسانیدم وکمی ان راگشودم وشخصی نااشناراوسط حال خانه ام دیدم که بامهیارصحبت میکرد : مامجبوریم

اینکاروبکنیم مهیار,تنهاراهی که ماروبه اون ادم میرسونه همینه.عصبی برخواست ودست درموهایش فروبردوباصدایی کنترل شده که به خیالش ارامشم رابرهم نزندگفت : نمیشه علی,نمیشه.هردفعه که اسم اون عوضیامیاد,یاصداشونومیشنوه تاپای مرگ میره.حالاتوبه من میگی باهاشون قراربزاره؟دستم ازدستگیره سقوط کردوخودم همانجافرودامدم.هردومتوجهم شدندومهیاربسرعت خودش رابه من رساندوکمک کردتاروی مبل بنشینم,شماتت صدایش باعث نشد,چشم ازعلی بردارم : چرابلندشدی ازجات.نگاهم به علی بودکه چقدرجاافتاده ترشده بود : انجامش میدم.سکوتی چندثانیه ای برسالن حاکم شدودراخراین مهیارخشمگین بودکه ان راشکست : این فکروازسرت بندازبیرون یلدا.به هیچ عنوان اجازه نمیدم خودتوبندازی توخطر,حتی یه درصدم احتمال نده که راضی شم.چشمهای خمارم رابه اودوختم وبادست کم جانم دستش رافشردم وگفتم : این قضیه بایدتموم شه مهیار.حتی اگه پایانش مردنم باشه.دندانهایش رابرهم فشردوازفشارزیادی که برخودمتحمل میشدچهره اش به کبودی میزد.علی باجمله ی نقشه روامشب براتون میگم ترکمان کردومهیاربی طاقت شده گفت : تومیفهمی داری چیکارمیکنی یلدا؟اره؟هردفعه ضعیفترازقبل میشی,اگه بلایی سرت بیادچه خاکی توسرم بریزم من؟لبخندی به مهربانیش زدم وصورته مردانه اش رادرمیان دستانه زنانه ام گرفتم : بایدبشه مهیار,باورکن دیگه جون ندارم.هرچی میخوادبشه,فقط تموم شه.دستانم راگرفت وسعی کردارام باشدتاارام بمانم.

مقابل ایینه اتاقم ایستادم وبه فردسراسرسیاه پوش مقابلم نگاه کردم.بایدقوی میبودم برای مواجه باکابوسی که سالهاگریبان گیرم بود.نبایدضعفم رامیدیدوجولان میدادبیش ازاین.خطوط گیرافتاده ی کناره های چشمم لبخندرابرلبانم اورد.من یلداهستم ومطمینم که امروزتمام میشوداین جریان ومن تاپای جان هستم تاتمامش کنم همین امروز.میکروفونی که به طرزماهرانه ای روی گردنبندم نصب شده بودرازیرشالم پنهان کردم وبرای اخرین باربه زنه شکسته ی دراایینه نگریستم وازاتاق خارج شدم.این پاوان پاکردن وکلافه گیش گرچه ناراحتم میکرداماشیرین بودحس اینکه کسی تاپای جان دوستت داردوازشب قبل تابه الان کلمه ای حرف نزدتاناراحتم نکندواماخودخوری میکردواصلاراضی به اینکارنبود.افسرزنی که کناردوماموردیگروعلی ایستاده بودبادیدنم سرپاشدوبقیه رامتوجه ام کرد.بازویم دردستان قدرتمندمردپررنگ شده ی این روزهایم فشرده شدوگرمابخشیدوحس بودن رامنتقل کردبه همه

ی وجودم .لبخندی به دلنگرانیش زدم ولب زدم خوب بودن راکه کلامی بیش نبودومن ازهمیشه بدتربودم واین تن رابه زورسرپانگه داشته بودم تاپایان دهم این قصه را.تاپارک محل قراردستانش راجدانکردومن مدیون تمام حمایتهایش بودم.کمی مانده به پارک اتومبیل متوقف شدومن ازحفظ بودم نقشه را,بس که این افسرخانم کاربلدتوضیح داده بودبرایم وفقط سرتکان میدادم درجوابش وحواسم جایی درعمق نگاه مرددوست داشتنی کنارم جامانده بودکه ازفشارواروده برانگشتانم درحال شکستن بودندومن تمرکزی نداشتم روی حواس بی حواسم تادردم رابازگوکنم.وقتی افسروظیفه شناس تنهایمان گذاشت نگاهم به دسته کبودم افتادوانگارمهیارربه خوداورد.سریع دستش راعقب کشیدوباکلافگی دوباره دستم رابه نرمی گرفت وبوسه ی ارامی بران زدوگفت : ببخش عزیزم.لذت داشت شنیدن این کلمه ان هم ازربان مهیاروتاوقتی اوبوددردستم چه معنایی میتوانست داشته باشد؟!پیشانیش رابه پیشانیم چسباندوباصدایی دورگه ازفشاربغض گفت : مواظب خودت باش,که اگه نباشی دنیاروبه اتیش میکشم,که اگه خاربه پات بره فروش میکنم توچشم همه ی اونایی که حق زندگی روازت گرفتن,که اگه چیزیت بشه دیگه ازمنه اروم خبری نیست,اون تابلوی چسبیده رودراتاقم ومیکنم ومیندازم توسطل اشغال.فهمیدی؟کلمه ی اخررابا‌چنان حرصی گفت که صدای بهم ساییدن دندانهایش موهای تنم راسیخ کرد.لبخندم عمق گرفت وقطره اشک روی گونه اش راپاک کردم وگفتم : منتظرم بمون .نه خندیدونه حرفی زدوتنهانگاه کردرفتنم راوخوب میدانست برنمیگردم ازتصمیمم.روی نیمکتی که محمدتعیین کرده بودنشستم وچرامن امروزتااین حداحساس سبکبالی میکردم؟بچه های بازیگو ش حس زندگی رادررگهایم جاری میکردند.چه بودنداین فرشته های زیباکه حتی زلزله ای راکه درپیش داشتم هم ازیادم برده بود : سلام دخترعمو.لبخندبرلبم ماسید.ازچه زمانی کنارم نشسته بود : نمیخوای نگام کنی؟واقعاعلی باخودچه اندیشیده بودبااین شنودمسخره ومهیارچسبیده شده به خودش؟سکوتم راکه دید,ادامه داد : خیلی عوض شدی یلدا,خوشگلیه قبلونداری,ازوقاحتش عقم گرفت ومجبوربودم ادامه دهم تابه امیدبرسیم.امیدی که معلوم نبودباچه نیرنگی ازاسایشگاه گریخته بود.نگاهم رابه اودوختم.چقدرعوض شده بود.ازان جوان مرتب وخوش تیپ خبری نبود.درچشمانش برقی بودکه میترساندم.امامن امده بودم برای تمام کردن : حرف حسابت چیه؟قهقه ای سردادکه چهارستونه بدنم رالرزاند : تازه بعدازاینهمه سال حرف حساب میخوای؟به انی چهره اش درهم رفت وادامه داد : حرف حساب من تویی,تویی که

این همه سال دنبالتم مثل سگ...میان حرفش امدم : من ازدواج کردم ,توهم همینطور,نتونستی زندگیتونگه داری بازم فیلت یادهندستون کرد؟دندانهایش راروی هم فشردوگفت : امیدمیگفت مالی نیستی,منم چشم وابروی نداشتت نگرفت,فقط میخوام بچزونمت قدیسه.حالم بهم میخورداز حرفهایش ووای به مهیارکه مطمین بودم علی بازورنگهش داشته,درغیراینصورت حتماتاالان خرخره ی این حیوون راجوییده بود : قرارنبودتنهاتنهامحمد.تاجان دادن فاصله ای نداشتم .من مرده بودم واین روحم بودمیان این دوموجودنفرت انگیززندگیم.تنم بطورمحسوسی شروع به لرزیدن کرد.وگرفتن دستم اخرین ضربه بود : دستات چقدریخن یلدا,...چه دستای کوچیکی داری,. . چراتاحالامتوجه نشدم؟امیددیوانه بودکه مراهم مثل خودش کرده بود.پس علی کجابود؟چرانمی امدند؟بدنم لمس شدوخاطرات یکی پس ازدیگری ازجلوی چشمانم میگذشتند.هیاهوی اطرافم رامیدیدم واماتوان حرکتی نداشتم.مهیارکنارم نشست وچیزی گفت ولی انگارگوش هایم قدرت شنوایشان راازدست داده بودند.

میخواستم فریادبزنم بلندترحرف بزن مهیار,اماحتی نمیتوانستم لبهایم راتکان دهم.افسروظیفه شناس نزدیک شدکه درهمین هنگام مهیارمراروی دستانش بلندکردودوید.انگارباران گرفته بود.درهمان وضعیت تعجب کردم ازهوای افتابی که به یکباره گریست.بیشترکه دقت کردم دیدم که اشکهای مهیاراست که به پهنای صورت میباردوصورتم رامیشوییدید.داخل اتومبیل گذاشتم ودررانبسته گازداد.پنجه درموهایش میکشیدودستانش رابه فرمان میکوبیدوفریادمیزد.کم کم تصاویرمحوشدندومن درخواب فرورفتم وچه خواب زیبا وارامی داشتم.پدرم رادیدم که دست درموهایم میکشدوبالبخندزیبای همیشگیش نگاهم میکند.دلم برایش تنگ شده بودوچه حس خوبی بودبازگشتش.وقت رفتن هرچه کردم مراباخودنبردوباانگشتش جایی دورکه صدایی ازانجابه گوش میرسیدرانشانم داد.به منبع صداکه نزدیک شدم باکمی دقت دریافتم که زهراست.چشم گشودم به روی دوستی که درمیان اشکهایش چیزی رانجوامیکرد.وقتی چشمهای بازم رادید,بسرعت بغلم کردوبعدهم ازم دورشدوازاتاق خارج شد.دران لحظه به این نتیجه رسیدم که فقط من دیوانه نیستم.دکتررضوی بالای سرم حاضرشدوزهراوسعیدباچهره ای خسته کمی انطرفترایستادندوچیزی که دراین میان برایم سوال بودنبودن مهیاربودوعجیب دراین لحظه دلم هوایش راکرده بود.اسمش راکه صدازدم رنگ ازچهره ی هردوپراندومرانگران کرد.سعی کردم بنشینم که رضوی مانع شد.هرچه ازشون حال مهیارراجویاشدم فقط میگفتندخوب است والان

هست که برسد.موقع ظهرکه تنهاشدم.سرم راجداکردم وباضعفی که درتنم بودازاتاق خارج شدم.مشیری رامشغول صحبت بامریض دیدم.روی صندلی کنارش نشستم تاوقتی مریض رفت.متعجب نگاهم کردوگفت : چرابلندشدی یلدا؟_خوبم ,چیزی نیست.خندیدوگفت : خداروشکر,ان شاالله اقای دکترهم زودترخوب شن.ابروهایم بالاپریدوگفتم : اقای دکتر؟_اره دیگه,دکتررهارومیگم...بعدانگارچیزی به خاطراورده دستش راگازگرفت وگفت : توخبرنداشتی؟مضطرب ایستادم وگفتم : چی شده؟_یلدابخدامن نمیدو..._گفتم چی شده؟_ایست قلبی داشتن.البته الان خوبن,بایدکمی استراحت کنن.هوف,نمیدانم چطورخودم رابه اتاقش رساندم وچندبارتامرزسقوط رفتم.چشمان بازش راکه دیدم روی زمین نشستم واشکهایم راه خودشان رابازکردند.کنارم نشست وصورتم رابالااورد : منوببخش مهیار,ببخش.لبخندزدواشکهایم رازدودوارام گفت : توهیچ گناهی نداری کوچولو.چه زجری داشت سکته ی خفیفم که اوراتامرزایست قلب نازنینش برد.تااخرعمرشرمنده اش بودم .روزهای خوب زندگیم ازراه رسیدندوبرایم مهم نبودچه برسران دونفرامد.بامهیاربه دیدنه خانواده ام رفتم ودراغوش مادرگریستم .نگفتم ازناگفته وانهاراچال کردم درگذشته ام.جایی که حتی نتوانم یک لحظه به شان سربزنم.ازاده ی سه ساله رادراغوش گرفتم ونگفتم رهایم کردندوگذشتم ازهمه ی دلخوریهایم وخندیدم باشوخیهای بی مزه ی تنهابرادرم,وکمی حرف زدم بااله ای که زندگی متاهلی عجیب ساخته بودبااووچاق شده بود.باخاله وعموهم دیداری تازه کردیم وبه مناسبت ازدواجمان به ماه عسل شمال رفتیم وچه ساده بودندخانواده هامان وشایدهم ماساده گفتیم وانهاساده قبول کردندکه تازه عقدکردیم.ارامش اب ارامم کردوحضورش گرمای عشق رادررگم جریان داد : حاضری تمام عمرت تحملم کنی عروس خانم.نگاهم رابه نگاه عاشقش دوختم واوبینی ام رافشردوبالودگی گفت : البته شماکه بیخ ریش بنده این.اخم هایم که درهم رفت خنده برلبش ماسیدوفهمیدکه خراب کرده.بسرعت برخواستم وبطرف اتومبیل رفتم وبه التماسهایش توجه نکردم وانگاربامهیارخودواقعیم بودم وچه خوب که یلدای درونم رابیدارمیکرد : اخه کجامیخوای بری قربونت بشم؟ازکنارش گذشتم وکمی پایم راروی پدال گازفشردم.تاوسط های کوچه دنبال ماشین دویدووقتی تلاشش رابی حاصل دیدایستادومنم با لبخندایستادم.دنده عقب گرفتم وشیشه راپایین داده گفتم : حالاکی بیخ ریش کی بسته

ست؟درحالی که نفس نفس میزدگفت : من فدای خنده هات,من.قهقه ی مستانه ام پرنده های روی شاخه های درختان راپراند.بالاخره روزهای خوش زندگی فرارسیدند.خداروشکر.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com